



@FERY_ROMAN

@FERY_ROMAN_ONLINE



اطلاعات اثر

❖ دسته بندی: داستان و رمان

❖ عنوان: تو رویا نیستی

❖ ژانر: عاشقانه

شناسنامه ی اثر

❖ سطح اثر: بدون بررسی

❖ ناظر: --

❖ ویراستار: تیم ویراستاری مجموعه کافه نویسندگان

❖ طراح: تیم طراحی

❖ کپیست: تیم کپیست مجموعه کافه نویسندگان

خلاصه اثر:

از اتفاقی ساده و شاید دل‌بستگی معمولی شروع شد تا رازی برملا و حقیقتی آشکار شود، حقیقتی که برایش خون ریخته و جانی گرفته شد، دل‌بستگی و علاقه‌ی ساده‌ی جرقه‌ی بود تا آتشی شعله‌ور شود و ماجرای دو‌یست و سیزده به جریان بیفتد، اما چه کسی می‌داند پشت پرده‌ی این عدد چه کسی فرمانروایی می‌کند و چه هدفی دارد؟

به نام خدا

فصل اول

نشسته بودم و پرونده‌ی که تازه منشی برای بررسی آورده بود نگاه می‌کردم، این سومین بار بود که سیاوش اشتباه می‌کرد، هیچ وقت سابقه نداشت که این جور اشتباهاتی رو توی محاسباتش داشته باشه، این چند وقت اخیر حسابی به هم ریخته و ناراحت بود و من هر چقدر تلاش کرده بودم بفهمم چه اتفاقی افتاده چیزی بروز نمی‌داد. پرونده رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، پشت در اتاقش که رسیدم لحظه‌ی تردید کردم اما بالاخره چند تقه به در زدم و رفتم داخل، سیاوش سرش رو گذاشته بود رو میز و خوابیده بود حتی با ورود من هم هیچ تکونی نخورد، در رو بستم و جلو رفتم، پرونده رو انداختم رو میز و گفتم:

- هیچ معلوم هست تو چت شده؟ این سومین باره که توی محاسباتت اشتباه می‌کنی، می‌خوای ورشکستمون کنی؟

سرش رو بلند کرد، آشفته بود و ناراحت، سردی نگاهش رو به خوبی حس می‌کردم.

- تو چت شده سیاوش؟ عاشق شدی؟

پوزخندی تلخ بر لب نشوند و گفت:

- من نه، بابام عاشق شده

متعجب گفتم:

- یعنی چی؟ چی داری می‌گی تو؟

قطره اشکی از چشماش سرازیر شد و گفت:

- نیکان خیلی دلم گرفته، خیلی.

- چی شده سیاوش؟ یه حرفی بزن، آخه مگه من رفیقت نیستم.

با بغضی که تو گلوش بود گفت:

- هنوز سال مادرم نرسیده، بابام رفته زن گرفته.

حرفش مثل پتکی به سرم خورد، باور نمی‌کردم، لحظاتی همین‌طور مبهوت نگاهش کردم که خودش با خنده‌ی تلخی گفت:

- تو هم باورت نمی‌شه ،نه؟ ولی حقیقت داره، نیکان تو بگو
من چیکار کنم؟ سایه اصلاً حالش خوب نیست، یه هفته‌ست
که کارش شده گریه و زاری.

- زنش رو آورده خونهی شما؟

- آره، یه هفته‌ست که اومده اون‌جا ، بابام چطور تونست
این‌کارو بکنه، می‌دونی نیکان رفته یه دختر ۲۰ساله رو گرفته،
دختری که چهار سال از دختر خودش کوچکتره، همون روز اول
با سایه دعواش شد، بابا برای دفاع از اون دختره، سایه رو
کتک زد.

حسابی خونم به جوش اومده بود، اصلاً باورم نمی‌شد، دستام
رو مشت کردم و سعی کردم مقابل خشمم بایستم، هر چند با
این حرف‌ها از آقا ناصر متنفر شده بودم اما نمی‌بایست بروز
می‌دادم، ناصر خان چطور تونست به این زودی فرشته‌ی مثل
فرشته خانم رو فراموش کنه و ازدواج کنه، سیاوش و سایه
هنوز د*اغ مرگ مادرشون رو فراموش نکرده بودند که
می‌بایست زن دیگری رو به جای مادرشون توی خونه
می‌دیدند. توی افکارم بودم که صدای سیاوش، من رو به
خودم آورد.

- می‌خوام یه آپارتمانی بگیرم و با سایه از اون خونه بریم،
دیگه تحمل اون خونه رو ندارم، نبود مامان به اندازه‌ی کافی
اون خونه رو زجر آور کرده، حالا باید وجود اون دخترک کولی
رو هم تحمل کنیم، باورت می‌شه نیکان، بابام رفته یه دختر
دهاتی گرفته، وقتی آورده بودش خونه، من و سایه فکر
می‌کردیم رفته برای خونه خدمتکار آورده تا کارهای خونه رو
انجام بده، وقتی گفت زنه باورمون نمی‌شد، سایه فکر می‌کرد
بابا داره شوخی می‌کنه، یه خورده خندید بعدش وقتی دید
جدیه، دیوونه شده بود برای همین با این دختره دعواش شد،
بابا هم واسه زنش سنگ تموم گذاشت و دخترش رو زد.
باورم نمی‌شد توی این یه هفته این‌قدر اتفاق افتاده باشه،
سیاوش حق داشت که ناراحت باشه، روی مبلی نشستم و
گفتم:

- می‌خواید چند هفته‌ی بیاید خونه‌ی من تا وقتی که اوضاع
آروم‌تر بشه.

- ممنون نیکان جان، مزاحم تو نمی‌شیم یه خونه‌ی اجاره
می‌کنم.

- خب نمی‌توننی که همین‌طوری یه جای رو پیدا کنی، حالا چند روزی بیاید تا جای خوبی رو پیدا کنی.

- ممنون رفیق، با سایه صحبت می‌کنم ببینم چی می‌شه؟
نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- سایه الان کجاست؟

- صبح کلاس داشت.

- خب باهاش تماس بگیر، بگو می‌ریم دنبالش، نهار رو می‌ریم بیرون.

- باشه.

سیاوش با سایه تماس گرفت، چند دقیقه‌ی صحبت کرد و بعد قطع کرد و گفت:

- خونه‌ست، صداش گرفته بود، فکر کنم باز هم گریه کرده.

- خب پس پاشو می‌ریم خونه‌تون دنبالش و بعد می‌ریم رستوران، من می‌رم وسایلم رو جمع کنم.

به اتاقم برگشتم، کتم رو پوشیدم و کیف و سویچم رو برداشتم و از اتاقم بیرون اومدم، آقا ناصر و پدر من دوستان

قدیمی بودند، از وقتی آقا ناصر با خانواده‌اش از شهرستان به تهران آمدند و این‌جا ساکن شدند دوستی من و سیاوش هم شروع شد، تقریباً هفت سالی می‌شه، یک‌سال بعد از رفاقتمون تصمیم گرفتیم که یه شرکت تجاری با هم راه بندازیم که خداروشکر موفق هم شدیم و شرکتمون زود پا گرفت و خودش رو نشون داد، من تک پسر هستم و هیچ خواهر و برادری ندارم برای همین همیشه سیاوش و سایه رو مثل خواهر و برادر خودم می‌دونستم. هر چند هیچ وقت از آقا ناصر پدرشون خوشم نمی‌اومد اما مادرشون برای من یک فرشته بود که من، خاله فرشته صداش می‌کردم.

بالاخره سیاوش هم از اتاقش بیرون آمد و گفت:

- با ماشین من بریم یا ماشین تو؟

به شوخی گفتم:

- خب معلومه ماشین تو، می‌دونی که بنزین گرون شده.

سیاوش هم خندید و گفت:

- چقدرم که برای تو سخته.

سویچم رو دادم به منشی تا به آقاحمد راننده‌ی شرکت بده
که ماشین رو به خونه‌م ببره و با ماشین سیاوش راهی
خونه‌شون شدیم تا با سایه برای نهار بریم بیرون، مدتی
بینمون به سکوت گذشت تا بالاخره من این سکوت رو
شکستم.

- سیاوش.

- هان؟

- این قدر بهش فکر نکن خودت رو داری داغون می‌کنی.

- مگه می‌شه که بهش فکر نکنم نیکان، روز آخری که مامان
توی بیمارستان بود و نفس‌های آخرش رو می‌کشید بابام
مسافرت بود و نبود بالا سر زنش، زنی که سی و هفت سال
باهاش زندگی کرده بود، نیکان آخه یه مرد چقدر می‌تونه
بی‌معرفت باشه.

- این دختره برای چی زن بابات شده؟

سیاوش با نفرت گفت:

- حتماً به خاطر پولش، ولی بمیرمم نمی‌ذارم حتی خوابشم
ببینه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تو چیکار کردی؟ با پدرت به نتیجه‌ی نرسیدی؟

- نه، هرگز تن به این ازدواج نمی‌دم.

- مرغ بابات هم حتماً یه پا داره.

- خیلی بی منطق شده، قبلاً این‌طور نبود.

- حتماً سر قضیه‌ی مهرآه باهات لج شده.

- آره، همین‌طوره، می‌گه دیگه نمی‌ذارم اشتباه کنی و خودت رو بدبخت کنی، البته حق داره ولی نمی‌دونه که با این‌کارش اوضاع رو بدتر می‌کنه.

- شایدم تو داری اشتباه می‌کنی نیکان ، خب دریا هم دختر خوبیه، امتحانش که ضرری نداره.

- سیاوش این رو با شیطنت گفت و چشمکی به من زد، خندیدم و گفتم:

- نخیر سیاوش خان این یکی دیگه شوخی بر نمی‌داره، این دختر، دختر عمه نسرين، نسرين خانم هم که خوب می‌شناسی؟

- بله می‌شناسمش، راستی هنوز برنگشته؟

- نه، هنوز که نیومده.

- ببین نیکان بیا یه بزرگی کن با دریا ازدواج کن، این دختره دنیا به خاطر عروسی خواهرش هم شده میاد ایران و دست از لجبازی با من بر می‌داره، بعدش خودم میام می‌شم باجناق و این روند با هم بودن ما تا آخر عمر ادامه پیدا می‌کنه.

- به خدا نمی‌شه رفیق، این یکی رو نیستم، هر کار دیگه‌ی بخوای می‌کنم اما این یکی نمی‌شه.

- هر کار دیگه‌ی بخوام می‌کنی؟

- آره، تو جون بخواه.

- جونت رو نمی‌خوام فقط قربون دستت یه تک پا پاشو برو فرانسه به دنیا بگو بیاد، بگو سیاوش از دوریت داره دیوونه می‌شه، دست از لجبازی بردار و برگرد.

- خب تو اگر دنیا رو می‌خوای چرا خودت پا نمی‌شی بری فرانسه، این‌طوری دنیا هم می‌فهمه چقدر دوستش داری؟

- نه دیگه، این‌جوری خیلی پررو می‌شه.

- خب پس بشین تا بیاد.

- میاد، اگر من سیاوشم که می‌دونم چطوری بکشونمش
ایران.

می‌دونستم که دنیا رو دوست داره و تا دنیا ایران بود با هم
در ارتباط بودند و من در جریان قرارهای عاشقانه‌شون بودم اما
نمی‌دونم چرا یه دفعه دنیا تصمیم گرفت برای تحصیل از
ایران بره و خیلی زود رفت، می‌دونم که موضوعی بین او و
سیاوش بوده اما چی؟ نمی‌دونم، هیچ‌وقت هم نتونستم از
زیر ز*بون سیاوش حرف بکشم، هر چند دنیا با حالت قهر از
ایران رفت اما سیاوش ول کنش نبود و هنوز هم می‌خوادش.
سیاوش ضبط صوت رو روشن کرد و تقریباً تا رسیدن به خونه
شون سکوت بین ما حاکم بود،

مقابل خونه شون ایستاد و گفت: بیا بریم تو نیکان .

- مرسی ، برو سایه رو صدا کن که بیاد .

سیاوش از ماشین پیاده شد، چند بار زنگ خانه رو زد اما گویا
کسی جواب نداد که با کلید در رو باز کرد و به داخل رفت، من

هم پیاده شدم و به ماشین تکیه زدم؛ چند دقیقه‌ی طول کشید اما خبری از سیاوش و سایه نشد.

صدای سیاوش را از آیفون شنیدم.

- نیکان بیا داخل، این‌جا یه کم اوضاع به هم ریخته‌ست.

- چی شده؟

- بیا خودت ببین.

رفتم داخل، بعد از پیمودن حیاط نسبتاً بزرگ وارد سالن شدم،

انگاری چند دقیقه‌ی قبل این‌جا جنگ سختی در گرفته بوده،

همه چیز به هم ریخته بود، تعداد زیادی ظرف و ظروف و

گلدون شکسته بود، مبل‌ها چپ و راست افتاده بود،

همین‌طور هاج و واج ایستاده بودم نگاه می‌کردم که متوجه

دختر جوانی شدم که از آشپزخانه بیرون اومد، قدش بلند بود

و پو*ست سفیدی داشت، موهای مشکی بلندش رو بافته بود،

چشمان سیاهش کشیده و گیرا بود با ابروهای پیوسته که

آدم را به یاد تصاویر مینیاتوری می‌انداخت، او مات به من

نگاه می‌کرد و من محو تماشایش بودم که صدای سیاوش رو

شنیدم.

- نیکان، نیکان ، سایه می‌گه نمیاد بیرون.

نگاهم رو به سیاوش دادم که توی پله‌ها ایستاده بود و متعجب به من نگاه می‌کرد، سیاوش به جای که دختر ایستاده بود چشم دوخت اما دیگه آنجا نبود.

- نیکان.

- سیاوش این دختره کیه؟

با کنایه گفت:

- مامان جدیدمه، خوشگله؟

با این حرف سیاوش، ته دلم خالی شد و احساس خوبی که تا چند لحظه‌ی قبل داشتم تبدیل شد به حس زجرآور.

- چت شده نیکان؟ باور نمی‌کنی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه!

- مهم نیست، کم کم باورت می‌شه، من هم اولش باورم نمی‌شد، فقط ببین این دوتا وحشی خونه رو به چه روزی انداختن.

صدای سایه رو شنیدم:

- من وحشی نیستم، این دختری کولی وحشیه.

نگام رو به سایه دادم که از پله‌ها پایین می‌آمد و همینطور
که پله‌ها رو پایین می‌اومد گفت:

- سلام آقا نیکان، چرا این‌جوری حیرون هستی؟

- سلام، حالتون خوبه؟

- نه والله، خونه‌مون رو ببینید دست کمی از میدون جنگ
نداره، حال و روز من هم بهتر از یه سربازی که تازه از جنگ
برگشته نیست.

سیاوش با خنده‌ی تلخی گفت:

- حالا این سرباز پیروز از میدون جنگ برگشته یا شکست
خورده؟

- پیروز پیروز مثل همیشه.

و صداش رو بالا برد و گفت:

- بالاخره هم یه روزی دشمن رو از خونه‌مون بیرون میکنم.

سیاوش با تندی گفت:

- خیل خب، برو حاضر شو بریم بیرون نهار بخوریم.
- چرا بریم بیرون؟ سفارش می‌دیم بیارن همین‌جا بخوریم.
- چرا؟
- بریم بیرون جا رو برای این افریته‌ی کولی باز کنیم، عمراً.
- می‌خوایم بریم نهار بخوریم، برمی‌گردیم.
- تا روزی که این جادوگر این‌جاست من پام رو از خونه بیرون نمی‌ذارم، تا وقتی که بیرونش کنم.
- من که ساکت ایستاده بودم و به جر و بحث این خواهر و برادر گوش می‌کردم وارد صحبتشان شدم و گفتم:
- پس دانشگاهتون چی می‌شه؟
- این ترم که دیگه تموم، فقط دو تا امتحان دارم، ترم بعد رو هم مرخصی می‌گیرم و بهتون قول می‌دم به یه ترم نکشه که این رو از خونهمون پرت می‌کنم بیرون.
- و باز صدایش را بالا برد و گفت:
- توی کمتر از سه ماه می‌ندازمش بیرون این افریته رو.
- سیاوش باز بر سرش غرید:

- خیل خب بابا، چرا صدات رو بالا می‌بری؟ لااقل یه کم این‌جاها رو مرتب کن بتونیم بنشینیم.

- به من چه؟ این دختری کولی به هم ریخته خودش هم باید بیاد مرتب کنه.

و با عجله به طرف اتاق همان دختر رفت و یه لگد به در کوبید و وارد اتاق شد و صدایش بلند شد.

- پاشو بیا گند کاریات رو درست کن ع*و*ضی.

صدای جیغ دختر رو که شنیدیم با سیاوش به طرف اتاق دویدیم. سایه، دختری بیچاره رو گوشه‌ی اتاق خفت کرده بود و داشت کتکش می‌زد و موهایش رو می‌کشید، سیاوش به طرفش رفت و سایه رو عقب آورد و گفت:

- چیکار می‌کنی؟ کشتیش.

سایه با گریه گفت:

- به درک، بذار بکشمش.

دختره که از دست سایه راحت شده بود روی زمین رها شد.

ترسیده گفتم:

- چی شد؟

سایه با حرص گفت:

- انشاءالله که مرده.

سیاوش با خشم نگاهش کرد و کنار دختره نشست و صدایش زد:

- هی، رویا خانم، رویا خانم.

پس اسمش رویا بود، سیاوش نگاهش رو به من داد و گفت:

- چیکار کنیم نیکان؟ جواب نمی‌ده.

به خودم جراتی دادم پا از زمین کندم، نزدیکش روی زمین نشستم و سعی کردم نبضش رو بگیرم.

سیاوش نزدیکم نشست و گفت:

- زنده‌ست؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره.

نگاهم رو به چهره‌ش دوختم، ل*بش پاره شده بود و خون می‌اومد، از دماغشم همینطور.

سیاوش از روی تخت بالشی برداشت و گفت:

- نیکان این رو بذار زیر سرش.

آروم سرش رو بلند کردم و بالش رو زیر سرش گذاشتم، موهاش خیلی نرم و لطیف بود، سیاوش پتوی هم آورد و رویش کشید و گفت:

- خب بیا بریم نیکان.

متعجب به سیاوش نگاه کردم و گفتم:

- می‌خواید این رو همین‌جوری بذارید برید، درسته که زنده‌ست اما حالش خوب نیست، بهتر نیست ببریمش درمانگاهی، یه جای.

سیاوش و سایه نگاهی به هم انداختند و سیاوش گفت:

- تو حالت خوبه نیکان، این دختره کسیه که این زندگی آشفته رو برامون ساخته، تو دلت به حال این میسوزه.

نیم نگاهی به اون دختر انداختم، درست نبود این بی‌رحمی بود. نگام رو به سیاوش دادم و گفتم:

- درسته زن باباتون شده، این کارش اشتباهه، اما درست نیست که اینجوری کتکش بزنی و بذاریش به امون خدا.

سایه با زهرخندی گفت:

- این دختری که دل این داشته با بابای بدخلاق و بددهن و بی‌رحم من ازدواج کنه، خیالتون راحت در برابر این کتک‌ها هم پوستش کلفت.

اصلاً توقع چنین برخوردی ازشون نداشتم، دلخور گفتم:

- باشه، می‌بخشید حالا که نمیاید بریم بیرون نهار بخوریم منم برم دیگه.

و ناراحت از کنارشون گذشتم و از اتاق بیرون زدم، سیاوش دنبالم اومد و گفت:

- نیکان، نیکان صبر کن ببینم.

جلوی در خروجی سالن جلویم رو گرفت و گفت:

- ما که حرفی نزدیم، یه کمی هم خودت رو بذار به جای ما،
خب بمون یه چیزی سفارش می‌دم همین‌جا دور هم
می‌خوریم.

دستم رو به شونه‌اش گذاشتم و گفتم:

- ممنون، بهتره برم.

سایه بلافاصله گفت:

- باشه من میام بیرون، می‌ریم همون رستوران همیشگی.

و قبل از اینکه حرفی بزنیم گفت:

- می‌رم حاضر بشم.

- خب پس تا میاد بیا بریم توی حیاط.

در کنار هم لبه‌ی پله‌ها نشستیم، سیاوش دو تا سیگار روشن
کرد و یکی رو به من داد.

- من موندم این دختر با این زیبای چطور حاضر شده با پدر
کچل و بد قیافه‌ی من ازدواج کنه، اگر دنبال پول بود خب
می‌تونست با یه جوون پولدار ازدواج کنه، مطمئناً خیلی

جوون‌های پولدار بودن که خواستارش باشن چرا با یه مرد ۵۵
ساله ازدواج کرده؟

- شاید مجبورش کردن، هنوزم هم هستن دخترهای که به
اجبار خانواده‌هاشون ازدواج می‌کنن.

- خب با این حساب باید گفت عجب پدر و مادر احمقی
داشته.

پکی به سیگارم زدم و جوابش رو دادم:

- مطمئناً یه چیزهای هست که ما نمی‌دونیم.

- آره مسلماً همین‌طوره، می‌دونی نیکان از روزی که بابا این
دختر رو آورده خونه‌مون یه بار هم نرفته به اتاقش.

متعجب نگاش کردم، سیاوش پوزخندی زد و گفت:

- بابام یه جورای از این دختره حساب می‌بره و از یه چیزی

می‌ترسه، می‌ترسه بهش دست بزنه. من که بابام رو

می‌شناسم کسی نیست که از این یه مورد بگذره مخصوصاً

وقتی همچین دختری هم زنش باشه اما مطمئنم که حتی یه

بار هم بهش دست نزده.

همین‌طور مات به سیاوش نگاه می‌کردم که سیاوش نگاهش
رو به من داد و گفت:

- تعجب کردی، آره؟

نگام رو از سیاوش گرفتم و باز هم پکی به سیگارم زدم و
گفتم:

- پس بهتر نیست به جای این جنگ و دعواها بنشینید با
خود دختره حرف بزنید ببینید موضوع از چه قراره؟ شاید این
دختره هم مقصر نباشه، سایه هم که ماشالله هر چیزی از
فنون رزمی بلده روی این دختره پیاده می‌کنه و آس و لاشش
می‌کنه.

- حق با تو، بهتره باهاش حرف بزنیم.

- پدرت کجاست؟

- رفته کارخونه، شبها هم تا دیروقت خونه نمیاد.

- خب پس بهتره یه چیزی سفارش بدیم بیارن همین‌جا
بخوریم، برای این دختره هم سفارش بدید بعدم بنشینید
باهاش حرف بزنید.

سیاوش چند پرس کباب سفارش داد ولی تا موقعی که غذا رو آوردند رویا به هوش نیامده بود، به اصرار سیاوش نشستیم سر میز و مشغول خوردن ناهار شدیم، هنوز چند لقمه‌ی نخورده بودیم که در اتاق رویا تکانی خورد و از اتاقش بیرون اومد، هر سه نفر دست از غذا کشیدیم، نگاهی با غضب به هر سه نفرمان انداخت و داشت به طرف آشپزخانه می‌رفت که سیاوش گفت:

- رویا خانم؟

نگاهش به طرف سیاوش چرخید و سیاوش گفت:

- حالتون خوبه؟

رویا در جوابش زهرخندی بر لب نشانده که سیاوش گفت:

- ما ناهار گرفتیم، شما هم بیاید سر میز، بعد از ناهار با هم صحبت می‌کنیم.

نگاه رویا به روی من و سایه که با غضب داشت نگاهش می‌کرد چرخید و بدون این‌که به سیاوش جوابی بدهد به طرف آشپزخانه رفت، سایه با حرص گفت:

- مرده شور برده ادب نداره.

سیاوش در جوابش گفت:

- سایه می‌شه تمومش کنی

ضمن برخواستن گفتم:

- سیاوش من باهاش حرف می‌زنم.

به طرف آشپزخونه رفتم، خورشید مشغول نوشیدن آب بود،

چند ضربه به در زدم و گفتم:

- اجازه هست؟

رویا نگاهش رو به من داد اما حرفی نزد، کمی جلوتر رفتم و

گفتم:

- حالتون خوبه؟

باز هم رویا سکوت کرد، بعد از مکثی گفتم:

- من نیکان هستم دوست سیاوش، سایه نباید اینکار رو

می‌کرد اما باید بهشون حق داد هنوز یکسال از فوت

مادرشون نمی‌گذره که پدرشون ازدواج کرده، سیاوش و سایه

خیلی عصبانی هستن و فکر می‌کنن شما می‌خواید جای

مادرشون رو بگیرید.

روی پوزخندی بر لب نشوند و باز هم کمی آب نوشید.

- بهتره شما و بچه‌ها با هم صحبت کنید، من قول می‌دم هر کمکی از دستم بر بیاد کوتاهی نکنم.

روی لب باز کرد حرفی بزند اما باز هم پشیمان شد، از کنارم رد شد و از آشپزخانه بیرون رفت. حالا دیگه مطمئن بودم که این دختر یه رازی با خودش داره و یه دختر معمولی نیست.

بعد از نهار از سایه و سیاوش خداحافظی کردم و از خونه‌شون بیرون اومدم، سیاوش می‌خواست من رو برسونه اما من قبول نکردم، خونه‌م نزدیک بود و با نیم‌ساعت پیاده روی می‌رسیدم.

وقتی به آپارتمان نزدیک می‌شدم متوجه ماشین پدرم شدم که از کنارم گذشت و کمی بالاتر ایستاد، دنده عقب برگشت مقابلم ایستاد و شیشه رو پایین داد و گفت:

- نیکان کجا بودی؟

- سلام، رفته بودم کمی قدم بزنم.

- سوار شو می‌خوام باهات صحبت کنم.

- بابا اگر همون موضوع همیشگیه من... .

حرفم رو برید و گفت:

- نه موضوع دختر عمهت نیست، یه موضوع کاریه، خیلی مهم.

در کنار بابا نشستم که بابا زود ماشین رو از جا کند و راه افتاد، کمی که گذشت گفتم:

- خب موضوع چیه؟

بابا نیمنگاهی به من انداخت و گفت:

- چی شده؟ آشفته به نظر میای؟

- خوبم، چیزیم نیست.

- عینهو مادرمردهها می مونی، قیافه‌ی خودت رو تو آینه دیدی؟

از آینه‌ی ب*غ*ل ماشین به خودم نگاه کردم، من که چیز خاصی ندیدم.

- مامان چطوره؟

- خیلی خوب نیست.

- چرا؟ چی شده؟

- چیزی نشده، یه پسری داره که مثل برج زهرمار، حرف حساب
حالش نیست و هرکاری خودش فکر می‌کنه درست انجام
می‌ده.

- بابا من قبول دارم سر موضوع مهراوه شما رو اذیت کردم اما
خب اون وصلت سر نگرفت و حالا شما کسی رو پیش روی من
گذاشتید که خودتون خوب می‌دونید من ازش خوشم نمیاد .

- ببین نیکان من دیگه با ازدواج تو با دریا کاری ندارم،
نمی‌خوامم درموردش بحث کنم، اما این رو بدون بهت اجازه
نمی‌دم با هر دختری ازدواج کنی، شیرفهم شد.

- بله.

- خوبه، چند وقتی هست توی کارخونه به یه سری مشکل
برخوردیم الان هم که یه مسافرت کاری پیش اومده که
نمی‌تونم همینجوری ول کنم برم، می‌خوام اگر وقت داری این
سفر رو تو بری.

- کجا؟

- فرانسه، با یه شرکت فرانسوی قراره یه همکاری‌های رو شروع
کنیم، می‌خوام تو رو به عنوان نماینده‌ی کارخونه بفرستم.

- فرانسه؟ چند روزه‌ست؟

- یه هفته، چند تا دیگه از بچه‌های کارخونه هم هستن.

- باشه حرفی ندارم، این سفر رو هم می‌رم.

- پس من ترتیب همه چیز رو می‌دم.

- همین‌جاها پیاده می‌شم.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

- مادرت شام درست کرده، می‌ریم خونه، حالا که دیگه ما کوتاه اومدیم.

اعتراضی نکردم، پدرم یه مرد شصت ساله بود اما به قدری به خود می‌رسید که همیشه جوان‌تر از سنش به نظر می‌رسید، یه مرد قد بلند و چهارشونه، تحصیل‌کرده‌ی فرانسه بود و با مادرم همونجا آشنا شده بود و ازدواج کرده بود، مادرم بر خلاف پدرم زن قد بلندی نبود، کوتاه قد هم نبود اما در کنار پدرم که قرار می‌گرفت خیلی ریزه بود، بیبی فیس بود و چشمان عسلیش بود که هر کسی رو مجذوب خودش می‌کرد، خداروشکر که من قد و هیکل و چهره رو از پدرم به ارث برده بودم و همین امتیازی بود برای یه مرد.

مادرم، غذای مورد علاقه‌ام رو برای شام درست کرده بود و خوشحال بودم که بالاخره دست از لجبازی برداشتند و دیگه حرفی از دریا نمی‌زنن، بعد از شام مدتی دور هم نشستیم و بابا یه خورده در مورد کار برای من حرف زد و بعد من خستگی رو بهونه کردم و رفتم به اتاقم، فکر می‌کردم سرم به بالش نرسیده خوابم می‌بره اما چهره‌ی رویا یک لحظه هم از جلوی چشم‌هام کنار نمی‌رفت، می‌دونستم این دل بستن گناهه اما من بدون اینکه خودم بخوام به دختری دل بسته بودم که همسر پدر بهترین رفیقم بود، دختری که یک راز بود.

توی اتاقم رو به پنجره ایستاده بودم و خیابون شلوغ و پر ترافیک رو نظاره می‌کردم که چند ضربه به در خورد و متعاقباً در باز شد و سیاوش اومد داخل.

- صبح بخیر جناب مدیرعامل.

- صبح بخیر، چطوری؟

- بد نیستم.

- سایه چطوره؟

- اونم خوبه، البته صبحی یه پرس کتک خورد.

- بابات زدش؟

سیاوش نزدیکتر اومد و گفت:

- نه بابا، این دختره، باز هم با هم درگیر شدن، این دختره هم گویا یه چیزهای بلده، زد سایه رو آتش و لاش کرد، اگر نرسیده بودم کشته بودش.

متعجب گفتم:

- راست می‌گی؟

- آره.

- بابات چیکار کرد؟

- دیشب خونه نیومد، می‌ترسم نیکان، می‌ترسم یا سایه این دختره رو بکشه یا اون سایه رو، راضی هم نمی‌شه بریم یه جای دیگه، می‌گه تا این دختره رو تا از خونه‌مون بیرون نکنم، هیچ کجا نمی‌رم؟

- می‌خوای من باهش حرف بزنم.

- ممنون، شاید به حرف تو گوش بده.

- باشه، کجاست الان؟

- رفته دانشگاه، امتحان داشت، ساعت یازده امتحانش تموم می‌شه.

- میرم جلوی دانشگاهشون، باهاش حرف می‌زنم.

- ممنون.

پشت میزم نشستم و گفتم:

- راستی من قراره یه سفر یه هفته‌ی برم فرانسه، اگر حرفی، پیغومی، احیاناً نامه‌ی واسه دنیا داری بده واسه‌ت ببرم.

لحظاتی مبهوت نگاهم کرد و بعد گفت:

- واسه چی می‌ری؟

- یه سفر کاریه از طرف بابا.

- آشتی کردید؟

- آره، دیروز عصری که برگشتم خونه، اومد من رو برد خونه گفت دیگه بی‌خیال ازدواج من و دریا شدن و من برگشتم خونه‌مون، اگر سایه قبول کرد می‌تونید برید آپارتمان من.

- امیدوارم قبول کنه، در ضمن هیچ پیغموی برای دنیا ندارم
فقط اگر دیدیش الکی بهش بگو سیاوش با یه دختره دوست
شده فکر کنم خیال ازدواج دارن.

- بهش بگم سیاوش گفته.

هر دو خندیدم و من گفتم:

- می‌خوای دنیا رو بکشونی ایران، آره؟

- آره.

- جواب نمیده برادر من، من دختر عمه‌م رو خوب می‌شناسم
خیلی یه دنده‌ست.

- پس باید بگم هنوز رفیقت رو نشناختی، اگر نکشوندمش
ایران سیاوش نیستم، کی می‌ری؟

- احتمالاً پس فردا، خودت دیگه مراقب کارها باش.

- باشه.

سفر یه هفته‌ی من تموم شد و خیلی زود به ایران برگشتم،
توی تمام طول این سفر لحظه‌ی نبود که به رویا فکر نکنم،
کلافه و عصبی شده بودم و هرچه زودتر می‌خواستم به ایران

برگردم، زمان برگشتم رو با سیاوش هماهنگ کرده بودم تا بیاد فرودگاه دنبالم، می‌خواستم حداقل از سیاوش در مورد رویا بپرسم، سیاوش برخلاف همیشه اون‌روز به موقع اومده بود فرودگاه و چندان من رو معطل نکرد، توی ماشین و موقع رفتن به خونه بهترین فرصت برای حرف زدن بود.

- چه خبرها؟ اوضاع خوبه؟

- همه چیز خوبه، اوضاع خونهی ما که علی الحساب آروم.

- خب خداروشکر، دیگه دعوا و جر و بحثی که بینشون پیش نیومده؟

- نه، کلی با سایه حرف زدم که راضی شد دست از سر این دختره برداره، اون هم کاری با ما نداره، بیشتر اوقات توی اتاقشه.

- از پدرت چه خبر؟

- اون هم خوبه، خیلی هم خوبه، خب تو بگو، چه خبرها از اون‌طرف؟ دنیا رو دیدی؟

- آره، کلی هم با هم حرف زدیم. سیاوش قضیه‌ی این دختره نوشین چیه؟

سیاوش لحظه‌ی سکوت کرد و بعد گفت:

- نامرد بالاخره همه چیز رو گفت.

- نباید می‌گفت؟

- دنیا شلوغش کرده، موضوع مهمی نبوده.

- نبوده؟

- نه، خیلی وقته که نوشین از زندگی من حذف شده.

- تو به دنیا دروغ گفتی، بهش حق بده، بعد هم سیاوش اونی

که باید بره عذرخواهی کنه تویی نه دنیا، بهش حق می‌دم.

- دنیا اگر وامیستاد و صبر می‌کرد که براش توضیح بدم،

موضوع به این‌جا کشیده نمی‌شد.

- خب اگر فکر می‌کنی دنیا زود قضاوت کرده برو فرانسه به

دیدنش و واسه‌ش توضیح بده.

- اگر برم فکر اشتباه دنیا رو تایید کردم و تا آخر عمر باید

تاوان بدم.

- یعنی چیزی بین تو و نوشین نبوده، اون‌طوری که دنیا

می‌گه.

- نه که نبوده، این حرف‌های که تو شنیدی توهمات دنیاست،
انکار نمی‌کنم دختری به اسم نوشین توی زندگی من بوده
ولی از زندگی رفت بیرون.

- بسیار خب، من نمی‌دونم دیگه چی باید بگم، بهتره خودتون
حلش کنید.

حوصله‌ی صحبت و بحث در مورد موضوعی که توی اون هیچ
دخالتی نداشتم رو نداشتم برای همین کشش ندادم بیشتر
می‌خواستم در مورد رویا بدونم برای همین گفتم:

- راستی سیاوش با این دختره صحبت کردید ببینید موضوع
چی‌ه؟ برای چی با پدرتون ازدواج کرده؟

سیاوش نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد از سر اکراه جوابم رو
داد:

- صحبت کردم اما درست و حسابی که حرف نمی‌زنه، دیشب
که بابا خونه نبود بازم رفتم باهاش حرف بزنم، کلی حرف زدم
تا بالاخره ز*ب*ون باز کرد و یه چیزای گفت که اصلاً سر در
نیاوردم.

- چی می‌گفت مگه؟

- می‌گفت پدرتون بد می‌بینه، بهتره من رو آزاد کنه، برادرم برگرده هیچ کدومتون رو زنده نمی‌ذاره.

- برادرش؟ برادرش کیه؟

- نمی‌دونم، من هم کلافه شده بودم از دستش، یه جوریه، ازش می‌ترسم، وقتی حرف از برادرش می‌زنه مو به تن آدم سیخ می‌شه، چند شب قبل هم شنیدم بابام با داد و بیداد داشت بهش می‌گفت، برادرت مرد و به درک واصل شد، منتظرش نباش که بیاد دنبالت، بعد هم افتاد به جون دختره، همون شب هم گویا کارش رو ساخته بود. گویا پدرم این چند روزه هم که کاری باهاش نداشته از چیزی می‌ترسیده که حالا خیالش راحت شده.

سیاوش این حرف‌ها رو می‌زد و من قلبم تیر می‌کشید از درد، ردی که سال‌ها بود فراموش کرده بودم اما نمی‌دونم چی شد که با شنیدن اون حرف‌ها دوباره به سراغم برگشت و ناخودآگاه دستم روی س*ی*نه‌ام لغزید و ناله زدم که سیاوش ترسیده ماشین رو کنار کشید و ایستاد، به جانبم چرخید و گفت:

- چی شدی نیکان؟ حالت خوبه؟

کمی که گذشت حالم بهتر شد، سیاوش صندلیم رو کمی عقب برد، چشمانم رو بستم و چند بار نفس عمیق کشیدم، سیاوش در حالی که شانهام رو ماساژ می‌داد گفت:

- می‌خوای بریم بیمارستان؟ نیکان یه حرفی بزن.

چشم باز کردم و سرم رو به جانب او چرخاندم و گفتم:

- چیز مهمی نیست من رو برسون خونه، استراحت کنم خوب می‌شم.

از وقتی به دنیا اومدم دچار مشکل قلبی بودم که تو سن نوزده سالگی با یک عمل جراحی خوب شدم و مصرف دارو رو برای همیشه کنار گذاشتم اما حالا بعد از سیزده سال دوبار این درد برگشت، یعنی واقعاً عاشق رویا شده بودم که این‌گونه نسبت به او حساس شده بودم، اگر این عشق بود پس دلبستگی به مهرابه دختری که در دوران دانشگاه می‌خواستم با او ازدواج کنم و با یک اشتباه خیلی راحت او رو فراموش کردم یه بچه بازی بیشتر نبود.

اما این دل بستن به رویا اشتباه بود و می‌بایست فراموشش می‌کردم.

وقتی به خونه رسیدم کسی نبود، حتماً باز هم بابا و مامان رفته بودن خونه‌ی عمه، لباس عوض کردم و خوابیدم، دیگه نمی‌خواستم به رویا فکر کنم هر چقدر توی این مدت کوتاه به او فکر کرده بودم کافی بود، از خستگی زیاد بود که زود خوابم برد ام چند ساعت بعد با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم.

نگاهی به شماره انداختم و جواب دادم .

- سلام خروس بی محل .

صدای بشاش سیاوش درون گوشی پیچید:

- سلام مهندس، خواب بودی؟

- آره اگر جنابعالی می‌داشتی.

- دو ساعت خوابیدی دیگه بسته، پاشو بیا خونه‌ی ما.

- به خدا حسش نیست، هنوز بابا و مامان رو هم ندیدم.

- آهان بهت نگفته بودم، بابا و مامانت نیستن.

- کجان؟

- رفتن شمال، با عمه و شوهر عمه‌ت.

- الان چه وقت شمال رفتن؟

- من هم نمی دونم، سایه گفت بهت زنگ بزnm بیایی این جا،
شام دور هم باشیم.

- می شه شما بیاید این جا دور هم باشیم.

- سایه شام درست کرده، بابام و اون دختره هم نیستن،
امشب با آرامش شام می خوریم.

- باشه، تا یه ساعت دیگه میام.

از جا برخواستم، دوشی گرفتم و بعد لباس مرتبی پوشیدم و
به طرف خونه‌ی سیاوش به راه افتادم، چون مسافت زیاد نبود
ترجیح دادم پیاده برم، چون قدم زدن در هوای سرد زمستانی
رو دوست داشتم، نزدیک خونه شون که رسیدم متوجه
ماشین آقا ناصر شدم که از کنارم گذشت و مقابل خونه
ایستاد، آقا ناصر همین طور که با موبایلش حرف می زد از
ماشین پیاده شد، مرا ندید پس خودم رو پشت درختی
کشیدم تا دیده نشوم چون موضوع حرف هایش برایم جالب
بود، ناصر حسابی ترسیده و مضطرب به شخص پشت خط
می گفت:

- بردمش یه جای امن زندونیش کردم. | ببین حالا مطمئنید
که زنده ست؟ | این‌ها همش تقصیر شماست، این نون رو
شما گذاشتید توی سفره‌ی من، وگرنه من کی جرات درافتادن
با اون‌ها رو داشتم.

چند بار به سمت خونه رفت اما وارد نشد، می‌خواست
حرف‌هایش تمام شود.

ناصر با عصبانیت خطاب به کسی که با او صحبت می‌کرد
گفت:

- می‌فهمی چی داری می‌گی؟ بکشمش! | من نمی‌تونم | اگر
برادرش بفهمه من خواهرش رو کشتم می‌دونی چه بلایی سرم
میاره، همین‌طوریش بفهمه من خواهرش را به زور توی
خونه حبس کردم بیچاره‌ام می‌کنه، خودم رو و بچه‌هام رو با
هم زنده به گور می‌کنه | خودت اینکار رو بکن | من این
حرف‌ها حالیم نیست، من هنوز اون قدری لجن نشدم که آدم
بکشم | بردمش خونه باغم توی انباری ته باغ زندونیش کردم
اگر نمی‌ترسی خودت برو خلاصش کن و بعد هم یه جوری
جنازه‌ش رو سر به نیست کن. | من اومدم اسناد رو ببرم. | باشه
فعلاً.

تلفنش رو قطع کرد و با کلید در رو باز کرد و وارد خانه شد، اما من هاج و واج پشت درخت ایستاده بودم و به حرف‌های که شنیده بودم فکر می‌کردم. ناصر واقعاً کی بود؟ رویا کی بود؟ برادرش کی بود که ناصر خان این‌قدر ازش واهمه داشت و می‌ترسید؟ آیا واقعاً می‌خواستند رویا رو بکشند؟ قدرت فکر کردنم رو از دست داده بودم، لحظاتی بعد به خودم تکونی دادم و به سمت خونه برگشتم، با عجله می‌دویدم تا زودتر خودم رو به خونه برسانم باید به خونه‌باغ آقا ناصر می‌رفتم و می‌فهمیدم رویا آن‌جاست یا نه؟ وقتی رسیدم بالافاصله سوار ماشین شدم و به سمت خونه‌باغ ناصر به راه افتادم، بارها آن‌جا رفته بودم و می‌دانستم انباری که ازش حرف می‌زد کجاست؟ با سرعتی که من رانندگی می‌کردم چهل دقیقه‌ی بعد مقابل خونه‌باغ بودم، ماشین رو کمی دورتر پارک کردم و بعد از این‌که مطمئن شدم کسی آن اطراف نیست از در بزرگ خونه‌باغ خودم رو بالا کشیدم، با دیدن ماشینی که توی حیاط بود مطمئن شدم کسی آن‌جاست، تکه چوبی برداشتم و به طرف ماشین رفتم، داخل ماشین هیچ‌کس نبود، به سمت باغ رفتم، آروم و با احتیاط جلو می‌رفتم تا بالاخره به انباری رسیدم، در انباری باز بود. کمی که جلوتر رفتم صدای مرد

جوانی رو شنیدم. خودم رو به کنار پنجره‌ی انباری رساندم و به داخل نگاه کردم. رویا با سر و صورت زخمی روی صندلی نشسته بود و دستانش از پشت بسته بود، مرد جوانی هم مقابلش ایستاده بود و با او حرف می‌زد.

- خیلی سعی کردم بازی به این‌جا کشیده نشه رویا اما تو نخواستی، همیشه باهام لج کردی، همیشه من رو ندید گرفتی، می‌دونستی که دوست داشتم ولی تو با خودخواهی‌هات عشق من رو زیر پات له کردی، تو هیچ‌وقت من رو آدم حساب نکردی.

رویا با خشم غرید:

- چون اصلاً آدم نبودی که آدم حسابت کنم.

تا رو این حرف رو زد سیلی محکم مرد توی صورتش نشست و گفت:

- خیلی وقت قبل باید این سیلی رو بهت می‌زدم اما خب

رویا با تمسخر حرفش رو ادامه داد:

- اما چون مثل سگ از برادرهام می‌ترسیدی.

مرد جوان با قهقهه‌ی پر تمسخری گفت:

- برادرهات، هه اون‌ها دیگه نیستن، دوتاشون که به درک
واصل شدن اما خوشحال باش اون یکی هنوز زنده‌ست، اما
اومدم تا د*اغ تو رو به دلش بذارم.

رویا با جسارت فریاد زد:

- خب پس معطل چی هستی؟ ماشه رو بکش.

آن مرد باز خندید، خنده‌ی که شیطانی بود و لجن، به رویا
نزدک‌تر شد و گفت:

- ولی قبل از اون باید به آرزوی چندین ساله‌ام برسم.

اسلحه‌اش رو روی بشک‌ه‌ی گذاشت و کتش رو از تن بیرون
آورد و به سمت رویا رفت که رویا فریاد زد:

- ک*ثافت، به من دست نزن.

خشم همه‌ی وجودم رو گرفته بود دلم نمی‌خواست شاهد
همچین صح*نه‌ی باشم، لحظه‌ی درنگ جایز نبود، به داخل
انباری رفتم و قبل از این‌که آن مرد به خودش بیاید چنان با
چوب به سرش زدم که از سرش خون فواره زد بیرون و
بی‌هوش روی زمین افتاد، از خشم و ترس دستانم می‌لرزید،
چوب از دستم رها شد و کنار پاییم افتاد، وحشت زده به

جسد آن مرد نگاه می‌کردم، بعد نگاهم به سمت رویا چرخید
که متعجب به من خیره شده بود.

ناباور گفتم:

- کشتمش .

رویا هم وحشت زده نگاهم می‌کرد، کنار آن جوان نشستم و
نبضش رو گرفتم و نفس راحتی کشیدم و گفتم:

- هنوز زنده‌ست.

و به سرعت دست‌های رویا رو باز کردم و گفتم:

- باید از این‌جا بریم.

و دستش رو گرفتم و از انباری بیرون آمدیم، داشتم به طرفی
می‌رفتیم که صدای ناصر رو شنیدم که کسی رو صدا می‌زد.

- آهای کامبیز، کامبیز.

دست رویا رو کشیدم و پشت درختی پنهان شدیم، وقتی
ناصر از ما رد شد با عجله به سمت در خروجی باغ دویدیم، از
باغ تا ماشین رو یک نفس دویدیم، سوار ماشین که شدیم
بالافاصله ماشین رو از جا کردم و از آنجا دور شدیم، وقتی

خیالم راحت شد به اندازه‌ی کافی از آن‌جا دور شده‌ایم،
سرعتم رو کم کردم و نگاهی به رویا انداختم، سرش رو به
پشتی صندلی گذاشته بود و چشمانش بسته بود، از
پیشانی‌ش خون می‌ریخت و زیر چشم چپش کبود بود،
گوشه‌ی نگه داشتم و آرام صدایش زدم:

- رویا خانم، رویا خانم.

صورتش رو به سمت خودم چرخاندم، گویا از خون‌ریزی و
کتک‌های که خورده بود بی‌هوش شده بود، نبضش رو گرفتم
که به کندی می‌زد، با شنیدن صدای موبایلم از جا پریدم، اسم
سیاوش روی صفحه بود.

با دیدن اسم سیاوش ترسم بیشتر شد، تماسش رو رد دادم و
به جای آن پیامی برایش فرستادم.

(الان نمی‌تونم جواب بدم، بعداً تماس می‌گیرم)

دوباره نگاهم رو به رویا دادم، داشتم فکر می‌کردم چیکار باید
بکنم که با صدای اس ام اس گوشیم به خودم اومدم.

(چرا نیومدی؟)

کمی فکر کردم تا بالاخره برایش نوشتم.

(کاری پیش اومد نتونستم پیام، بعداً با هم صحبت می‌کنیم)

دیگه پیامی از سیاوش دریافت نکردم، همین‌طور که به چهره‌ی کبود و زخمی رویا نگاه می‌کردم که به یاد رضا افتادم، یکی از دوستانم که پزشک بود، حرکت کردم تا در حاشیه‌ی اتوبان جلب توجه نکنم و شماره‌ی رضا رو گرفتم که بعد از دومین زنگ جواب داد.

- به سلام دوست عزیز، چه عجب یادی از ما کردی؟

- سلام رضاجان، ببخشید اگر بدموقع مزاحم شدم.

- بدموقع کجا بوده؟ اتفاقاً به موقع بود، با یکی از دوستان ذکر خیرت بود.

- این حرفها رو بذار برای بعد رضا، کجایی تو الان؟

- مهمونیم.

ای داد بیداد، الان بهت احتیاج دارم، یه بیمار اورژانسی دارم.

- خب ببرش بیمارستان من هم تماس می‌گیرم با دکتر

کشیک صحبت می‌کنم هواتون رو داشته باشن.

- نه، بیمارستان نمی‌شه، می‌خوام بیمارم مطب.

- مطب برای چی؟ من که الان مطب نیستم.

- ببین رضا من به این چیزها کاری ندارم. الان بدجور بهت

احتیاج دارم، هر طوری شده خودت رو تا نیم ساعت دیگه

برسون مطب من هم دارم با بیمارم میام اون‌جا.

- آخه... .

- آخه نداره دیگه، انشالله بعداً جبران می‌کنم.

- خیل خب بابا، میام.

- ممنون رفیق.

تلفن رو قطع کردم و سرعتم رو کمی بیشتر کردم، تقریباً

بیست دقیقه‌ی بعد جلوی مطب بودم، باز شماره‌ی رضا رو

گرفتم که رضا گفت زودتر از من رسیده و داخل مطب

منتظرمه، حالا مشکل این بود که چه جوری می‌بایست رویا رو

به داخل ساختمان می‌بردم تا کسی متوجه نشود.

از ماشین پیاده شدم و بی‌خیال هر اتفاقی، رویا رو روی دست

گرفتم و به سمت ساختمان رفتم، همان ابتدایی ورودی

ساختمان نگهبان متوجه‌م شد و سر راهم رو گرفت و گفت:

- چی شده آقا؟

- خانمم از پله‌ها پرت شده، می‌خوام برم مطب دکتر کیانی.

- آخه چرا مطب باید می‌بردید بیمارستان؟

- دکتر کیانی آشنامونه، می‌شه آسانسور رو بزنید؟

نگهبان هم هول کرده بود گفت:

- چشم، الان.

جلوتر دوید و کلید آسانسور رو زد؛ طبقه‌ی هفتم از آسانسور

بیرون اومدم خوشبختانه کسی توی طبقه نبود، تا زنگ در

مطب رو به سختی با آرنجم زدم در توسط رضا باز شد و با

دیدن اوضاع متعجب گفتم:

- چی شده نیکان؟ این کیه؟

قبل از اینکه سوال دیگری بپرسد به داخل رفتم و رضا در رو

پشت سرم بست. وارد اتاق معاینه شدم و رویا رو روی تخت

خواباندم.

رضا که هنوز حیران بود نزدیک تخت شد و گفت:

- نیکان این دختر کیه؟ چه بلایی سرش اومده؟

- تا سر حد مرگ کتکش زدن و می‌خواستن بکشانش، به موقع رسیدم.

- این کیه؟

- بعداً همه چیز رو واسهت می‌گم، فعلاً به این برس.

- چرا نبردیش بیمارستان؟

- بیمارستان نمی‌شد، رضا خواهش می‌کنم بهش کمک کن خیلی کتکش زدن، سرش هم شکسته.

- خیل خب، واستا کنار ببینم.

عقب رفتم و خسته روی مبلی نشستم، تمام مدت کار رضا رو نگاه می‌کردم، بعد از معاینه‌ی مختصری گفت:

- خیالت راحت، سرش آسیب جدی ندیده، این هم که از حال رفته برای اینه که یه مقدار خون ازش رفته، یه خورده هم به خاطر افت فشار.

نفس راحتی کشیدم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم، رضا یه سرم بهش وصل کرد و بعد از اینکه زخم پیشانی‌اش رو شستشو داد و پانسمان کرد، مقابل من نشست و گفت:

- خب حالا بگو ببینم این دختر خانم کیه و کی می‌خواست بکشتش؟

مجبور بودم ماجرا رو برای رضا بگویم، به رضا اعتماد داشتم و از گفتن این مسائل ترسی نداشتم برای همین همه چیز رو بی‌کم و کاست واسه‌ش گفتم، رضا بعد از شنیدن این موضوعات دستی به موهایش کشید و گفت:

- عجب، ناصر خان و این حرف‌ها. سیاوش هم می‌دونه این دختره رو نجات دادی؟

- نه هنوز بهش نگفتم، گفتم قبل از این‌که با سیاوش مطرح کنم با خودش حرف بزنم ببینم موضوع از چه قراره؟

- ولی این‌جور که تعریف می‌کنی باید آدم‌های خطرناکی باشن که آدم می‌کشن، با آدم‌های خطرناکی درافتادی نیکان.

- تا الان که من رو ندیدن و نفهمیدن کی این دختر رو فراری داده.

- خب پس یک هیچ جلویی، خونه‌باغ که دوربین نداره؟

- نه دوربین نداره، قصد داشتن اون‌جا رو بکوبن برج بسازن برای همین واسه‌ش دوربین نداشته بودن.

- حالا باید صبر کنی این دختر به هوش بیاد و باهاش حرف بزنی تا اون موقع هم به هیچی فکر نکن، چای می خوری یا قهوه؟

- قهوه.

رضا به اتاق کوچکی که حکم آشپزخانه‌ی مطبخش رو داشت رفت و من به رویا نزدیک شدم، نزدیکش روی صندلی نشستم، چهره‌ی مهربان و زیبا و خاصی داشت، یه زیبایی بکر و دست نخورده که بدون آرایش هم زیبا بود، چیزی که به ندرت در دختران شهرنشین دیده می‌شد یک مانتو و شلوار اسپرت مشکی به تن داشت و یک شال نخی مشکی روی سرش بود که کاملاً عقب رفته بود و موهای پریشان و شلخته‌اش که هنوز بافته بود بیرون ریخته بود، تنها چیزی که با خودش داشت یک ساعت مردونه‌ی اسپورت بود که صفحه‌اش شکسته بود و رضا از دستش باز کرد و روی میز کوچک کنار تخت گذاشته بود، ساعت رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم، چیزی به غیر از یک ساعت معمولی نبود، روی میز قرار دادم و از جا برخاستم و به سمت پنجره رفتم، نگاهی به بیرون انداختم که با صدای رضا به خودم آمدم.

- بفرما قهوه.

به جانبش چرخیدم، نزدیکم ایستاده بود، فنجان قهوه رو از دستش گرفتم.

- معذرت می‌خوام که از وسط مهمونی کشیدمت بیرون.

- نمی‌بخشمت چون مهمونی توپی بود، می‌دونی مهمونی کی بود؟

- نه کی؟

- دکتر جلیلی.

- همون که عاشق خواهرشی؟

رضا سری تکون داد و جرعه‌ی از قهوه‌اش رو نوشید.

- خب بالاخره تصمیمت چیه؟

- تصمیم گرفتم فراموشش کنم.

- چرا خب؟ اگر دوستش داری نباید پا پس بکشی.

- این‌طور که فهمیدم به پسرعموش علاقه داره، توی مهمونی هم یه لحظه ازش جدا نمی‌شد.

- ای بابا، حالا مطمئنی بهش علاقه داره شاید تو اینطور فکر می‌کنی، موضوع رو مطرح کن، حداقل اینجوری به خودت بدهکار نمی‌شی که چرا هیچ‌کاری نکردی؟

- اینطور فکر می‌کنی؟

- آره، خواستگاری کردن که جرم نیست، ماشالله تو هم که چیزی کم و کسر نداری.

- من به تنها چیزی که دارم و می‌تونم بهش افتخار کنم همین مدرک و تخصص و مطبمه، وگرنه روی بقیه‌ی داشته‌هام نمی‌تونم حساب کنم، من ته ته تهش پسر یه کشاورزم اهل یکی از روستاهای شاهرود سمنان.

- این‌ها مهم نیست، مهم خودتی که جنمش رو داشتی از هیچ‌چیز به همه چیز برسی، اگر منی درس خوندم و شدم مهندس هنر نکردم، همه چیزش واسه م فراهم بود، اما تو بودی که سخت‌ترین شرایط به این‌جا رسیدی .

- دل و جرات بهم می‌دی که پا پیش بذارم؟

- آره، حفته به اون کسی که می‌خواهی برسی.

با شنیدن صدای ناله‌ی رویا نگاهمون به سمت او کشیده شد
و هردو به سمتش رفتیم.

یه بار چشماش رو باز کرد که دوباره پلک‌هایش روی هم افتاد
برای همین صدایش زدم.

- رویا خانم، رویا خانم.

با شنیدن صدام آرام چشماش رو باز کرد، چون روی صورتش
خم شده بودم با دیدن من کمی ترسید و دستش رو بالا آورد
تا مرا پس بزند، خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- نترسید، من با شما کاری ندارم.

همین‌طور خیره نگاهم می‌کرد، چشمانش عجیب سیاه بود، یه
سیاهی زیبا و براق، یه سیاهی مسحور کننده، همین‌طور خیره
به هم نگاه می‌کردیم که با صدای رضا به خودمون اومدیم.

- بهترید خانم؟ احساس درد ندارید؟

نگاهش به سمت رضا چرخید، فقط نگاهش می‌کرد، رضا چند
سوال دیگه هم پرسید اما باز رویا همین‌طور فقط نگاهش
می‌کرد.

نیم‌نگاهی به رضا انداختم و گفتم:

- برای چی می‌خواستن شما رو بکشن؟

دوباره نگاهش به سمت من برگشت اما همچنان ساکت بود.

- من می‌خوام کمکتون کنم رویا خانم، بهم اعتماد کنید. من

امروز خیلی اتفاقی حرف‌های آقا ناصر رو شنیدم و خودم رو

رسوندم به اون خونه باغ. البته از همون اولین باری که

دیدمتون فهمیدم یه دختر معمولی نیستید. شما واقعاً کی

هستید؟ برادرتون کیه که آقا ناصر اقدر ازش می‌ترسه؟ چرا

با آقا ناصر ازدواج کردید؟

این سوال رو که پرسیدم چشماش رو بست و از بین پلک‌های

بسته‌اش قطرات اشک روی گونه‌هاش دوید، می‌تونستم درک

کنم چه دردی روی قلبش داره.

رضا عقب رفت و بی‌صدا از اتاق بیرون رفت.

لحظاتی به سکوت گذشت که باز گفتم:

- رویا خانم من نمی‌دونم چی باید بگم؟ ولی به خدا قصدم

اینه بهتون کمک کنم.

چشماش رو باز کرد، اشک روی سیاهی چشماش عجب برقی می‌زد، برقی که خنجر به دل من هم می‌زد، باز غرق نگاهش شده بودم که این‌بار سکوتش رو شکست و خیلی آروم گفت:

- شما، شما کی هستین؟

برای اولین بار بود که صداش رو می‌شنیدم.

- اسمم نیکان، دوست سیاوش هستم، قبلاً همدیگه رو دیدیم.

- نمی‌تونم بهتون اعتماد کنم.

- چرا؟

- چون با اون‌ها هستید، اگر می‌خواید حسن نیتتون رو ثابت کنید اجازه بدید من برم در غیر این‌صورت مطمئن می‌شم یکی هستید از اون‌ها و تموم این کارها نقشه‌ست.

- چه نقشه‌ی؟ چرا اصلاً باید نقشه بکشم؟

- برای این‌که از طریق من دستتون به برادرم برسه اما کور خوندید هیچ وقت این اتفاق نمی‌افته.

- ببیند رویا خانم، من هیچ ارتباطی با ناصر و کارهایش ندارم، من فقط دوست سیاوش هستم، چون خونه‌م به خونه‌ی آقا ناصر نزدیک بود امروز داشتم پیاده می‌رفتم خونه شون، ن*زد*یک*ی خونه‌شون که رسیدم ماشین آقا ناصر رو دیدم ازم گذشت و از ماشین پیاده شد، تلفنی و به صورت عصبانی داشت با یه نفر صحبت می‌کرد، من هم خودم رو پنهون کردم و از بین حرفاش فهمیدم که شما رو توی خونه‌باغش مخفی کرده و از یه نفر می‌خواد تا بیاد و شما رو بکشه برای همین سریع برگشتم و با ماشینم خودم رو به خونه‌باغ رسوندم و شما رو نجات دادم.

با پوزخندی که نشان از تمسخر من بود گفت:

- قصه‌ی خوبی بود، ولی باور نمی‌کنم.

عصبی چنگی به موهایم زدم و روی صورتش خم شدم و گفتم:

- من هیچ‌وقت آدم دروغ‌گویی نبودم رویا خانم، اما بهت حق می‌دم که نخواهی به من اعتماد کنی ولی تا وقتی حالت کاملاً خوب نشده اجازه نمی‌دم بری.

ضرباتی به در خورد و رضا وارد اتاق شد و گفت:

- بهترین خانم؟

رویا نگاهش رو به او داد و گفت:

- خوبم، شما کی هستید؟

- دوست نیکان، پزشک هم هستم.

- چه خوب، می‌شه از دوستتون بخواهید اجازه بده من برم.

- حق دارید نتونید به نیکان اعتماد کنید، ولی حداقل یه

مدت صبر کنید تا کمی حالتون بهتر بشه.

رویا دوباره نگاهش رو به من داد و گفت:

- می‌خوای باورم کنم که با اون‌ها نیستی.

- بله، چیکار باید بکنم؟

- یه تلفن به من بده تا به یه نفر زنگ بزنم.

سریع موبایلم رو به سمتش گرفتم و رویا آروم موبایل رو

گرفت و گفت:

- خارج از کشوره.

- مشکلی نداره، تماس بگیر.

رویا شماره‌ی رو گرفت و لحظاتی بعد به زبان روسی مشغول صحبت شد، زبانی که هیچ چیز از آن نمی‌دونستم و تمام مدت به رویا نگاه می‌کردم، تقریباً پنج دقیقه صحبت کرد، وقتی تلفن رو قطع کرد، موبایل رو به سمتم گرفت و گفت:

- امیدوارم راست گفته باشی، وگرنه خیلی واسه‌ت بد می‌شه.
محکم و قاطع گفتم:

- من از خودم مطمئنم که توی عمرم کوچک‌ترین خلافی
نکردم.

- خوبه.

- خب حالا شما می‌تونید به من بگید ناصر خان واقعاً
چیکاره‌ست؟ برادر شما کیه که ناصر خان انقدر ازش می‌ترسه؟

- ناصر یه قاچاقچیه، برادر من، برادرهای من.

و باز اشک روی صورتش دوید و آروم گفت:

- ما داشتیم زندگیمون رو می‌کردیم، اون‌ها پا گذاشتن توی
زندگی خوب ما، ناصر و اون پسر عوضیش.

- ناصر رو اون طور که می‌گید من نمی‌شناسم اما سیاوش پسر بدی نیست.

به یک‌باره نشست و فریاد زد:

- خفه شو، خفه شو، تو هم لنگه‌ی همون آشغالی، تو هم یه لجنی مثل بقیه‌شون.

و هق هق گریه‌اش برخواست، صورتش رو پشت دستانش پوشاند و گفت:

- اون ع*و*ضی آشغال من رو بدبخت کرد.

از چیزی که می‌شنیدم بدنم لرزید، قدمی به عقب برداشتم و به او پشت کردم و چنگی به موهایم زدم.

نگاهم به رضا افتاد که سر به زیر انداخت و گفت:

- من می‌رم یه چیزی برای شام بگیرم و بیام.

و از اتاق و بعد از مطب بیرون رفت، از توی پارچ روی میز یک لیوان آب ریختم و به سمتش رفتم و گفتم:

- مگه زن پدرش نبود؟

رویای با عصبانیت لیوان آب توی دستم رو با پشت دست پس زد که لیوان از دستم پرت شد و روی زمین پودر شد و کمی هم آب به سر و صورت من پاشید و با عصبانیت بر سرم غرید:

- آرزوش رو به گور ببری که بتونید برادرم گیر بندازید، می‌میرم و خورد می‌شم اما اجازه نمی‌دم دستتون به برادرم برسه.

به سمت میز برگشتم و باز دستمال کاغذی برداشتم و آب روی صورتم رو خشک کردم، قلبم درد گرفته بود، دستم رو روی قلبم گذاشتم و گفتم:

- آروم باشید، من نه اون کسی که فکر می‌کنید هستم، نه برادرتون رو می‌شناسم و نه باهش کاری دارم.

نفسم بالا نمی‌اومد، به سمت مبل رفتم و خودم رو رها کرد، درد قلبم بیشتر شده بود و نمی‌خواستم روی این موضوع رو بفهمه، سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم اما دستم هنوز روی قلبم بود که صدای رویا رو شنیدم:

- حالتون خوبه؟

- خوبم، چیزی نیست.
- ولی به نظر میاد قلبتون درد داره.
- چیز مهمی نیست.
- داروی چیزی با خودتون دارید؟
- نه.
- رویا از تخت پایین آمد و به سمت بیرون رفت و دوباره برگشت و گفت:
- دوستتون نیست.
- و دوباره به من نزدیک شد و گفت:
- سابقه‌ی بیماری قلبی دارید؟
- آره، نوزده سالم بود عمل کردم خوب شدم.
- قبلاً هم این‌طور شده بودید؟
- آره دفعه‌ی دومخ. نفسم بالا نمیاد.
- دراز بکشید، صبر کنید کمکتون کنم.

کمکم کرد تا روی همون مبل دراز بکشم و بعد مشغول گشتن توی اتاق شد، با عجله توی یخچال رو می.گشت و من داشتم نگاهش می‌کردم.

- دنبال چی می‌گردی؟

- قرص.

- چه قرصی؟

- نیتروگلیسرین، یه پزشک قلب و عروق حتماً باید توی مطبش از این قرص داشته باشه.

و بسته‌ی قرصی رو پیدا کرد و به سمتم اومد، نزدیک مبل روی دو زانو نشست و قرصی از توی بسته بیرون کشید و به سمت دهانم آورد اما من فقط نگاهش می‌کردم که باز گفت:
- بذارید زیر زبونت.

قرص رو زیر زبانم گذاشتم و چشمم رو بستم. کم کم قرص اثر خودش رو گذاشت و قلبم آرام گرفت، ساعد دستم رو روی پیشانی گذاشتم و گفتم:

- از کجا فهمیدید پزشک قلب و عروق؟

- از پوسترها و تابلوهای که روی در و دیوار اتاقش چسبیده.

- شما هم پزشکی؟

- پرستاری خوندم.

نگاهم به سمتش چرخید و گفتم:

- چقدر خوب.

از کنارم برخواست و روی مبل دیگری نشست، غم بود که
چهره‌ی قشنگش رو در بر گرفته بود، نگاهش روی تابلوی بزرگ
قلب روی دیوار ثابت مانده بود.

نشستم و کمی موهایم را مرتب کردم و گفتم:

- ممنونم.

نگاهش به سمت من برگشت و گفت:

- چرا دوباره درد قلب اومد سراغتون؟

سر به زیر انداختم و گفتم:

- تصور این‌که بهترین رفیقم می‌تونه انقدر نامرد باشه خوردم

کرد، کاش دیگه ادعای عاشقی نداشت، دنیا حق داره دیگه

نخواست باشه بینتش.

- دنیا کیه؟

- دختر عمه ی من، سیاوش ادعا داره که عاشقشه، ولی دنیا از وقتی از ایران رفت دیگه نخواست برگرده و سیاوش رو ببینه.

- چون خوب شناختتش.

و باز اشک توی چشماش جوشید و گفت:

- وقتی کارم تموم بشه اول اون رو می‌کشم بعد خودم رو .
و باز دستاش رو روی صورتش گذاشت و هق‌هق گریه‌اش برخواست.

من هم با چشمان خیس نگاهش می‌کردم، این چه حسی بود که این‌جور درد رو دوباره میهمان قلبم کرده بود، اشک‌هام رو گرفتم و گفتم:

- چرا با ناصر ازدواج کردی؟

دستش رو از روی صورتش برداشت و گفت:

- من زنش نبودم، من زندونیش بودم.

متعجب گفتم:

- زندونیش بودی؟

- نه، ناصر من رو تهدید کرده بود که حرفی نزنم وگرنه مادر بزرگم رو که توی دستشون اسیره می‌کشن، به دروغ به بچه‌هاش گفت من زنش هستم و اون دختر عوضیش هر روز به این خاطر من رو می‌زد.

- سیاوش کی همچین غلطی کرد؟

رویا سر به زیر انداخت و گفت:

- سه روز قبل، پدرش من رو توی خونه حبس کرده بود و بیرون رفته بود، اون پسرهای آشغال اومد خونه، م*ست کرده بود.

راست می‌گفت، سیاوش گاهی تا سر حد مرگ می‌نوشید و م*ست می‌کرد، من هم هیچ‌وقت نتونستم قانعش کنم که اینکار رو نکنه، مدتی باز به سکوت گذشت که من باز گفتم:

- اون آدم کی بود که می‌خواست شما رو بکشه؟

- اسمش کامبیز، یکی از دوست‌های برادرم هامون بود، ولی به برادرم خیانت کرد و بهش نارو زد، از اون موقع شد دشمن ما.

- برادرهاتون کجا هستن؟

باز قطره اشکی از چشمانش سر خورد و گفت:

- هامون و شاهین کشته شدند اما سیروان هنوز زنده ست.

- خب اون کجاست؟

- نمی‌دونم، نمی‌دونم اما می‌دونم که میاد سراغم، ناصر بد

می‌بینه، سیروان به هیچ کدومشون رحم نمی‌کنه، وقتی

سیروان بیاد انتقام بدی ازشون می‌گیره، از ناصر و پسر و

دخترش نمی‌گذره.

همین‌طور که اشک از چشماش سر می‌خورد با نفرت از ناصر و

سیاوش و سایه حرف می‌زده.

از جا برخاست و به سمت من اومد، در کنارم نشست و با

التماس یقه‌ی کت من رو گرفت و گفت:

- تو رو خدا نذارید اون‌ها بفهمن من اینجام.

نگاهم در چشمان سیاهش که بی‌نهایت به من نزدیک بود

نشست و گفتم:

- خیالت راحت، هیچ‌کس نمی‌فهمه.

آروم یقه‌ی کت من رو رها کرد و گفت:

- ممنونم.

و دوباره سر به زیر انداخت.

- کی برادرهات رو کشت؟

- رفقای ناصر.

- برای چی اینکار رو کردن؟

- برادرم شاهین خلبان بود، نمی‌دونم قضیه از کجا شروع شد و چطوری درگیر شد.

و به یکباره نگاهم کرد و گفت:

- نه، نه، من نباید هیچی به تو بگم.

- هنوز هم فکر می‌کنی با اونام؟

- یه بار به یه نفر اعتماد کردم و برادرم هامون کشته شد، نه. حتی اگر بمیرم با کسی حرف نمی‌زنم.

و از کنارم برخواست و به جای قبلی‌اش برگشت، نفس عمیقی و برخواستم و به سمت پنجره رفتم، به خیابان نگاه کردم، حالا فقط اسم خودش و برادرهات رو می‌دونستم و این‌که یکی از

برادرهاش خلبان بوده، اما احساسی به من می‌گفت این دختر فقط یه قربانیه.

دوباره داشت گریه می‌کرد، گریه‌هاش نیشتری به قلبم می‌زد که بالاخره طاقتم رو گرفت که در کنارش نشستم و گفتم:
- تو رو خدا گریه نکن، با گریه کردن که موضوعی حل نمی‌شه. دستش رو از روی صورتش برداشت و اشک‌هاش رو گرفت اما حرفی نزد.

- من، من واقعاً نمی‌دونم چی باید بگم؟ ولی می‌خوام کمکت کنم، هر چند می‌دونم بهم اعتماد نداری.

- میان دنبالم، اما شاید دو سه روزی طول بکشه تا برسن.

- کی میاد دنبالت؟

- آشناست، من تا اون موقع باید برم مسافرخونه‌ی یه جایی، یه جای که ناصر نتونه پیدام کنه.

- می‌تونید بیاید خونه‌ی من... .

با تمسخر خندید و از کنارم برخواست و حرفم رو برید:

- تو هم هیچ فرقی با رفیقت نداری.

عصبانی برخاستم و بر سرش داد زدم:

- این دفعه خواستی یه حرفی رو بزنی اول بهش فکر کن بعد به ز*ب*ون بیار.

پشتش رو به من کرد و گفت:

- بی‌پناهی خیلی بده، خدا نیاره واسه کسی که این جور بی‌پشت و پناه بشه.

باز حرفش قلبم رو لرزوند، قدمی به سمتش رفتم و گفتم:
توی هتل واسه اتاق می‌گیرم.

با بسته شدن در مطب از اتاق بیرون رفتم، رضا با سه تا پیتزا مقابلم بود.

- شانس آوردم تا رسیدم یه یارویی سفارش پیتزا داده بود بعد نمی‌خواست، سه تاش رو من گرفتم و اومدم.

- ممنونم.

- بریم شام بخوریم.

وارد اتاق مجاور شدیم، رضا پیتزاهای رو روی میز گذاشت و برای هرکدوم یک لیوان نوشابه گذاشت و گفت:

- بفرمایین شام رویا خانم.

اما او همان‌طور نزدیک پنجره ایستاده بود و بیرون رو نگاه می‌کرد که به یک‌باره به سمت ما چرخید و گفت:

- باید از این‌جا بریم، همین الان.

- برای چی؟ چی شده؟

شال مشکی‌اش رو از روی تخت برداشت و گفت:

- بیاید بریم، تو رو خدا.

- چی شده؟

- اون‌ها دارن میان این‌جا، پیدام کردن، تو رو خدا بیاید بریم.

با اضطراب و عجله‌ی که به جانش افتاده بود با هم از مطب بیرون رفتیم، آسانسور کار نمی‌کرد، به سمت پله‌ها رفتیم که رویا باز گفت:

- نه، پایین نه، بریم بالا.

رضا گفت:

- صبر کنید.

و به سمت مطب برگشت. رویا مضطرب نگاهش به شماره‌انداز آسانسور بود، رضا با دسته کلیدی بیرون آمد و گفت:

- کلید مطب دکتر ساجدی رو دارم.

مطب دکتر ساجدی مطب کناری بود، رضا داشت با عجله در رو باز می‌کرد و من و رویا نگاهمان به شماره‌انداز آسانسور بود تا وارد شدیم و در رو بستیم، صدای باز شدن در آسانسور رو شنیدیم، از چشمی بیرون رو نگاه می‌کردم، سه مرد قوی‌هیکل و کت و شلواری بودند، گویا مسلح هم بودند این رو از حرکت دست یکی از آنها فهمیدم که زیر کتتش و پشت سرش برده بود و گویا آماده‌ی اسلحه کشیدن بودند، مرتب زنگ مطب رضا رو می‌زدند.

رضا مضطرب گفت:

- چی شده نیکان؟

- دارن زنگ مطب رو می‌زنن.

و بعد وقتی در باز نشد، یکی از آنها در رو با سیمی که وارد قفل کرد باز کرد و وارد مطب شدند.

لحظه‌ی برگشتم و به رویا نگاه کردم، روی زمین کنار دیوار نشسته بود و دستاش رو روی سرش گذاشته بود، از مطب بیرون آمدند و یکی از آنها از پله‌ها بالا رفت و یکی از آنها از پله‌ها سرازیر شد و دیگری به سمت مطب دکتر ساجدی آمد، سرش رو به در نزدیک کرد، من عقب اومدم و با اشاره خواستم صدای از هیچ‌کدام در نیاید، رویا با چشمانی خیس سر بلند کرد و به من خیره بود، نزدیکش نشستم، رضا هم نشست و آروم گفت:

- از مطب دکتر ساجدی به پله‌های اضطراری ساختمون راه داره، دنبالم بیاید.

رضا آروم برخاست و به سمت اتاقی دیگر رفت، دست رویا رو گرفتم و آروم برخورداریم و پاورچین و آروم به دنبالش رفتیم، در اتاق کارش رو با احتیاط باز کرد و وارد اتاق شد، با عجله به سمت در شیشه‌ی که به تراس راه داشت رفت، در رو با احتیاط باز کرد که صدای باز شدن در مطب رو شنیدیم و برای رفتن عجله کردیم، با شتاب و تند از پله‌ها پایین می‌رفتیم که صدای مردی رو که به دنبالمان می‌اومد شنیدیم که تلفنی با کسی حرف می‌زد:

- دارن از پله‌های اضطراری فرار می‌کنن، خودت رو برسون تن
لش.

در حال دویدن بودیم که تیری به سمت ما شلیک شد، رویا
جیغی کشید و نشست که دستش رو کشیدم و دویدیم، رضا
جلوتر بود و ما به دنبالش می‌رفتیم.

پله‌های اضطراری به کوچه‌ی پشتی ساختمان راه داشت، وارد
کوچه که شدیم، رضا به سمت راست شروع به دویدن کرد ما
هم به دنبالش می‌رفتیم که ماشینی وارد آن کوچه شد و رویا
جیغ کشید، رضا به سمت کوچه‌ی فرعی دوید، من و رویا باز
به دنبالش می‌رفتیم، کوچه پس کوچه‌های که هیچ‌وقت
نیامده بودم ولی گویا رضا آشنایی داشت، در پس کوچه‌ی
ایستاد، ما هم ایستادیم، رویا از ترس به بازوی من چسبیده
بود و نفس نفس می‌زد، رضا از سر کوچه نگاهی انداخت،
مردم در رفت و آمد بودند و متعجب ما رو نگاه می‌کردند، رضا
آروم به شونه‌ام زد و گفت:

- این‌ها دیگه کی هستن؟

رویا به قدری ترسیده بود که هیچ حرفی نمی‌زد، صورتش رو
به بازوم چسبانده بود و بدنش می‌لرزید.

رضا اشاره‌ی به من کرد تا حواسم به رویا باشد، دست به شانه‌اش گذاشتم و او رو در آغوش کشیدم و آروم شالم رو روی سرش کشیدم.

رضا حرکت کرد و گفت:

- بیاید بریم، از این طرف.

در حالی که دست به شانه‌ی رویا انداخته بودم و او هم به من چسبیده بود به راه افتادیم، رضا چند قدم جلوتر از ما می‌رفت، در کوچه‌ی دیگر پیچید و قدم هاش رو تند کرد، گویی می‌دونست کجا می‌خواد بره، برای همین پرسیدم:

- کجا می‌ریم رضا؟

- توی دوره‌ی دانشجویی این طرفا اتاق گرفته بودم.

- آخه چطور ردم رو زدن؟

- مطمئننی باغ دوربین چیزی نداشته.

- نه، مطمئن نیستم بعد هم باغ دوربین داشته من رو دیدن، از کجا فهمیده بودن من مطب توام.

رویا آروم گفت:

- رد تماس من رو زدن.

ایستادم و بازوهاش رو گرفتم و از خودم دورش کردم و بهش نگاه کردم.

- چی گفتی؟

- تلفن تو رو ردیابی کردن، موبایلت رو از خودت دور کن.
به قدری رنگش پریده بود و بی‌حس و حال بود که داشت تعادلش رو از دست می داد، دوباره او رو توی آ*غ*و*ش کشیدم و به راه افتادیم و خطاب به رضا گفتم:

- حالش خوب نیست رضا؟

- باید برسیم یه جای امن، موبایلت رو خاموش کن.

موبایلم رو به سمت رضا گرفتم، رضا موبایل رو گرفت و سیم‌کارتش رو بیرون کشید و خاموشش کرد.

- چرا سیم‌کارتش رو در میاری؟

رضا خنده‌ی زد و گفت:

- دقیقاً نمی‌دونم چرا؟ ولی توی فیلم‌ها زیاد دیدم که از طریق سیم‌کارت رد آدم رو می‌زنن.

و جلوتر سیم‌کارت رو توی سطل زباله‌ی مقابل مغازه‌ی سوپر
مارکتی انداخت و باز جلوتر رفتیم و در کوچه‌ی دیگری
پیچیدیم.

رویا با ترس داشت یه چیزی با خودش زمزمه می‌کرد، سرم رو
پایین‌تر بردم تا بشنوم، پشت سر هم تکرار می‌کرد:
- ما رو می‌کشن، ما رو می‌کشن.

دستم روی کمرش لغزید و او رو بیشتر به خودم چسباندم و
گفتم:

- هیس، هیچکی ما رو نمی‌کشه.

سرش رو بالا گرفت و سیاهی چشماش رودبه نگاهم دوخت و
گفت:

- می‌کشن، همون که دنبالمون می‌اومد برادرم رو کشت.

رضا در کوچه‌ی بعدی مقابل خانه‌ی ایستاد و زنگ رو زد
پرسشگرانه پرسیدم:

- این‌جا خونه‌ی کیه رضا؟

- خدا کنه خونه باشه.

- کی ؟

- آشناست.

مدتی طول کشید تا در خونه توسط زنی که چادر سفیدی سرش بود باز شد و با دیدن رضا گفت:

- وای سلام آقای دکتر.

- سلام مرضیه خانوم، خوب هستین؟

زن که اسمش مرضیه بود گفت:

- خداروشکر آقای دکتر، چی شده یادی از ما کردید؟

- می‌بخشید، مهمون سر زده نمی‌خواید.

- قدمتون سر چشم، بفرمایین داخل، بفرمایین.

- دوستم و خانمش هم باهم هستن.

مرضیه نگاهش رو به من داد با این‌که از وضعیت آشفته‌ی ما جا خورده بود اما با خوش‌رویی گفت:

- قدم اون‌ها هم سر چشمم، بفرمایین داخل.

رضا وارد شد و من و رویا هم سلامی دادیم و وارد خونه شدیم، چراغی توی حیاط روشن بود که پیرزن با دیدن چهره‌ی رنگ پریده‌ی رویا و گفت:

- وای مادر ، گویا خانمت حالش خوب نیست.

من مونده بودم چی بگم که رضا گفت:

- اومده بودیم با هم این دور و اطراف بچرخیم یه دفعه ی رویا خانوم حالش بد شد، من گفتم بریم خونه‌ی مرضیه خانوم یه آب قندی چیزی به این زن داداشمون بده بخوره، بلکه حالش بهتر بشه.

- خوش اومدید مادر، خوش اومدید، بیاید داخل، این دختر رنگ به رو نداره.

رضا چشمکی به من زد و گفت:

- خوشت اومد؟

- دمت گرم، این کیه؟

- بیاید بریم داخل، بعداً بهت می‌گم.

به رویا کمک کردم و به داخل رفتیم، گویا تنها زندگی می‌کرد،
رویا رو روی مبلی نشاندم و خودمم در کنارش نشستم،
مرضیه خانوم با عجله در حالی که لیوان آب قندی رو هم
می‌زد از آشپزخونه بیرون اومد، خودش رو به ما رساند و در
طرف دیگر رویا نشست و گفت:

- بیا دخترم، بیا یه کمی از این آب قند بخور، حتما فشارت
افتاده، سرت چرا بستنی؟ شکسته؟

رضا جوابش رو داد:

- متاسفانه صبحی یه مختصر تصادفی هم داشته که سرشون
شکست.

مرضیه: بلا به دور باشه مادر.

رویا کمی آب قند رو نوشید و گفت:

- ممنونم خانوم.

مرضیه با لبخندی دستی یه صورتش کشید و گفت:

- ماشالله چقدر قشنگی شما، حامله‌ای؟

رویا متعجب گفت:

- هان؟

مرضیه خانم باز گفت:

- شاید حامله‌ای؟

رویبا با هول و هراس گفت:

- نه، نه.

من جوابش رو دادم تا دیگر این سوال نپرسد:

- نه حامله نیست، درست و حسابی غذا نمی‌خوره.

مرضیه خانوم باز مادرانه با نصیحت گفت:

- وا مادر، برای چی غذا نمی‌خوری؟ بی‌خود نیست انقدر لاغری،

فردا روزی می‌خواهی بچه‌دار بشی که نمی‌شه، باید یه پرده

گوشت به تنت باشه.

رضا وارد بحث شد و گفت:

- تازه ازدواج کردن مرضیه خانوم، این آقا نیکان همون

دوستمه که همیشه تعریفش رو پیش شما می‌کردم.

مرضیه خانوم نگاهش رو به من داد و گفت:

- مشتاق دیدارتون بودم از بس که آقای دکتر ازتون تعریف می‌کنن.

- رضا به من لطف داره خوبی‌های خودش رو می‌گه.
مرضیه خانم باز گفت:

- آقای دکتر توی مهربونی هم‌تا ندارن، خدا خیرش بده قلب من رو خودشون عمل کردن.
رضا پرسید:

- این روزها اوضاع قلبتون که خوبه؟

- خوبم آقای دکتر، سنگینی روی قلبم برداشته شده و راحت‌تر کارام رو می‌کنم، من برم سوپی یه چیزی واسه این دختر درست کنم.
من سریع گفتم:

- ممنون، مزاحمتون نمی‌شیم، می‌ریم.

- مراحمید پسرم، زود حاضر می‌شه. می‌خوای خانمت رو ببرش توی اون اتاق دراز بکشه.

وقتی وارد آشپزخانه شدند، نگاهم رو به رویا دادم و گفتم:

- نمی‌خوای بگی این‌ها کی هستن که با این سرعت ردت رو
زدن؟ به کی زنگ زدی؟

باز اشک از چشمانش جوشید و آرام گفت:

- به دختر عموم، فکر نمی‌کردم تلفنش کنترل بشه.

- مگه به خارج از ایران زنگ نزدی، چطور تلفن یه نفر رو خارج
از ایران کنترل می‌کنن.

رویا مستاصل و درمونده گفت:

- نمی‌دونم، من هیچی نمی‌دونم.

- هنوز هم به من اعتماد نداری، مگه تو کی هستی که این
همه آدم برای کشتنت اجیر کردن.

- نمیدونم، من هیچی نمی‌دونم.

رضا که روی مبل نزدیکم نشسته یود دست به شونه‌م
گذاشت و گفت:

- نیکان راحتش بذار.

عصبی نگاهم رو به رضا دادم و با صدای که سعی می‌کردم
کنترلش کنم گفتم:

- یه ذره دیر جنبیده بودیم ما رو کشته بودن، نگو نترسیده بودی که باورم نمی‌شه.

- ترسیده بودم، خیلی هم ترسیده بودم، ولی خب الان جامون امن، باید فکر کنیم یه تصمیم درست بگیریم.

- می‌ریم پیش پلیس.

- فکر بدی نیست.

رویا هم مشتاق گفت:

- بریم، تو رو خدا بریم پیش پلیس.

این حرف رو زدم تا ببینم واکنش رویا چیست اما او مشتاق‌تر از ما بود.

رضا برخاست و گفت:

- من می‌رم ماشین رو میارم، باهم می‌ریم اداره ی آگاهی، هر اتفاقی که افتاده واسه‌شون تعریف می‌کنیم.

نگران نگاهش کردم و گفتم:

- می‌خوای یه مدتی صبر کنی، شاید هنوز اون‌جا باشن، یا توی کوچه‌ها دارن می‌چرخن.

- باشه يه مدتی صبر می‌کنیم، من برم ببینم مرضیه خانم
چیکار می‌کنه؟

رضا که ما رو تنها گذاشت باز به سمت رویا چرخیدم،
بازوهاش رو گرفتم و او رو به سمت خودم چرخوندم و گفتم:
- به من اعتماد کن، بخدا قصدی ندارم جز این که کمکت کنم.
سر بلند کرد، چی داشت این چشمان سیاه که آتش به جونم
می‌زد، اشک روی گونه‌اش دوید، اشکش رو گرفتم و گفتم:
- می‌خوایم بریم پیش پلیس، چی می‌خوای بهشون بگی؟

با صدای که می‌لرزید گفت:

- همه حقیقت رو.

- خب پس چرا همه‌ی حقیقت به من نمی‌گی، حق ندارم
بدونم؟

- می‌خوای بدونی برادرم کجاست؟

- نه، نمی‌خوام بدونم برادرت کجاست؟

- پس چی می‌خوای بدونی؟

- برای چی آقا ناصر تو رو توی خونه ش زندونی کرده بود؟ برای چی این آدم می‌خوان بکشنت؟

- باور می‌کنید نمی‌دونم، دو سال قبل همه چیز آرام بود، ما داشتیم زندگیمون رو می‌کردیم، یه شب من و هامون و سیروان با مادر بزرگمون سر میز شام بودیم که زنگ خونه مون رو زدن، پلیس بود. خبری بدی واسه مون آوردن. گفتن یه جسد پیدا کردن، جسد یه خلبان. برادرم شاهین رو توی مسیر برگشتنش به خونه کشته بودن. می‌گفتن کار یه عده دزد که برای دزدی سر راهش رو گرفتن و چون شاهین باهاشون درگیر شده کشتنش، خب ما هم باورمون شد، مرگ برادرم خیلی واسه مون سخت بود اما داشتیم باهاش کنار می‌اومدیم که یه روز یه بستی پستی از روسیه واسه مون اومد، از طرف نامزد شاهین آنا، نامزدش که دختر عموم باشه، روسیه زندگی می‌کنن، عموم با یه زن روس ازدواج کرده بود، ما هم چندین سال روسیه زندگی کردیم. من این چیزها رو واسه چی دارم تعریف می‌کنم.

و باز گریه‌اش گرفت که بازوش رو گرفتم و کمی تکانش دادم و گفتم:

- خب اون بسته‌ی پستی چی بود؟

- نامه‌ی که شاهین نوشته بود و از آخرین پروازی که به آلمان داشت برای نامزدش فرستاده بود و توی یه نامه‌ی دیگه ازش خواسته بود اگر اتفاقی واسه‌ش افتاد این نامه رو برای برادرهاش بفرسته. اون شب سیروان تا نامه رو باز کرد، با هامون رفتن توی یه اتاق، گفتن موضوعی نیست که به من و مادر بزرگ مربوط باشه اما می‌دونم هر چی که بود آروم و قرار از برادرهام گرفت، شده بودن مثل اسپند روی آتیش، هر چقدر ازش پرسیدم شاهین توی نامه‌ش چی نوشته، گفتن به من مربوط نیست، سیروان یه چیزی می‌گفت حق نداشتیم رو حرفش حرف بزنیم، برادر بزرگم بود حق پدری گردنمون داشت.

- پدر و مادرتون چی؟

- خیلی بچه بودیم که فوت کردن، پدر بزرگ و مادر بزرگ پدریمون ما را بزرگ کردن. پدر بزرگم سه سالی بود فوت کرده بود اما مادر بزرگم توی دست دار و دسته‌ی ناصر اسیره.

- برادرت هامون چرا کشته شد؟

- بعد از این که اون نامه دستشون رسید بعد از یه ماهی
هردوشون راهی تهرون شدند، یه هفته بعد برگشتن، چیکار
کرده بودن و چی شده بود که وقتی اومدن دیگه اون آدم‌های
سابق نبودن، خشم داشتن، غضب داشتن. پاپیشون شدم که
بالاخره هامون یه چیزهای واسه‌م گفت.

- چی گفت؟

این سوال رو که پرسیدم باز با ترس نگاهم کرد و کمی
خودش رو عقب کشید.

متعجب گفتم:

- چی شد؟

سری تکون داد و حرفی نزد، رضا با ظرف میوه و چند تا پیش
دستی از آشپزخونه بیرون اومد و نزدیکمون نشست و گفت:

- مرضیه خانوم داره شام درست می‌کنه، یه کمی میوه
بخورید.

و دوباره عذر خواهی کرد و به آشپزخونه رفت، رضا رو خطاب
قرار دادم و گفتم:

- نگفتی کیه؟

-یکی از بیمارامه، ولی قبلاً توی دوره‌ی دانشجویی مستاجرش بودم، زن خوب و مهربونیه.

- چیکار باید بکنیم رضا؟

- نمی‌دونم، بذارید شام بخوریم چند ساعتی بگذره من می‌رم ماشینم رو میارم می‌ریم پیش پلیس، شما حالتون خوبه رویا خانوم؟

- اگر راست گفته باشید با اون‌ها نباشید باید بهتون بگم بدجور توی دردسر افتادید.

- خیالتون راحت با اون‌ها نیستیم، من یه جوون شهرستانی هستم که با بدبختی درس خوندم تا شدم پزشک و یه ذره زندگی سر و سامون گرفته، پدر و مادرم کشاورزن و توی روستا زندگی می‌کنن و تا حالا آزارمون به یه مورچه هم نرسیده، این پسر هم همینطور، یه مهندس بی‌آزار، تک پسر یه خانواده‌ی خیلی نجیب و خوبه، پدرش کارخونه‌داره و مادرش اگر اشتباه نکنم وکیل.

من در ادامه‌ی حرفش گفتم:

- وکیل هست ولی علاقه‌ی به کار کردن نداره و یه زن
خونده‌دار، من با دوستم سیاوش یه شرکت رو شراکتی راه
انداختیم و تا امروز فکر می‌کردم آدم درستی‌ه.
رویا باز سر به زیر انداخت و اشکش سرازیر شد.
رضا بهم چشم غره‌ی رفت و با اشاره گفت نباید این موضوع رو
پیش بکشم، حق با او بود نمی‌بایست با آوردن اسم سیاوش
آزارش می‌دادم.

مرضیه خانوم با سینی چای وارد پذیرایی شد و گفت:

- وای برای چی گریه می‌کنی رویا خانوم؟

رضا در جوابش گفت:

- مرضیه خانم تقصیر این شوهرشه، آدم باید انقدر بی‌ملاحظه
باشه، داره بهش سرکوفت می‌زنه که چرا هیچی نمی‌خوری که
این‌جوری ضعف کنی.

مرضیه روی مبلی نشست و سینی رو روی میز گذاشت و

گفت:

-خب از نگرانی‌شه دخترم، گریه نکن.

رویا سر بلند کرد، اشک‌هایش رو گرفت و گفت:

- ببخشید شما رو هم زحمت دادیم.

مرضیه خانم همین‌طور که سیبی رو توی بشقاب می‌داشت
گفت:

- خب ضعف و این چیزها واسه همه هست آقا نیکان،
خداروشکر که به خیر گذشته.

و بشقاب رو به سمتم گرفت و گفت:

- بگیر یه سیب واسه خانومت پو*ست بگیر بخوره، تا سوپم
آماده بشه.

نیم‌نگاهی به رضا انداختم سر به زیر داشت و آرام می‌خندید،
بشقاب رو گرفتم و گفتم:

- چشم.

مرضیه خانم نگاهش رو به رضا داد و گفت:

- شما کی می‌خوای زن بگیری؟

- من؟

- آره شما.

- راستش نمی‌دونم هنوز بهش فکر نکردم.

- داره دیر می‌شه، دست بجنبون آقای دکتر، می‌گم این رویا
خانوم یه خواهر خوشگل مثل خودش نداره خواستگاری کنیم
واسه ت؟

رویا با لبخندی جوابش رو داد:

- نه خواهر ندارم.

- خدا شما رو حفظ کنه.

و کمی با رویا صحبت کرد و بعد دوباره به آشپزخونه رفت،
سیبی رو که پو*ست گرفته بودم به سمت رویا گرفتم و
گفتم:

- بفرما.

- ممنون میل ندارم.

رضا گفت:

- بهتره بخورید، با هیچی نخوردن که موضوعی حل نمی‌شه.
رویا بشقاب رو از دستم گرفت و مشغول سیب‌ها شد، نگاهم
خشک مانده بود روی میوه‌ها که رضا حبه‌قندی به سمتم پرت

کرد و به خودم اومدم، نگاهش کردم که با اشاره به رویا اشاره کرد، برگشتم به رویا نگاه کردم دیدم همین‌طور که یه تکه سیب توی دستش گرفته و نگاهش روی بشقاب مانده بود، باز هم بی‌صدا اشک می‌ریخت، آروم گفتم:

- این‌جوری گریه می‌کنی پیرزنه شک می‌کنه، وقتی رفتیم پیش پلیس، از اون ع*و*ضی هم شکایت می‌کنیم.

اشک‌هاش رو گرفت و همان‌طور که سرش پایین بود با بغض اما آروم گفت:

- چطور تو چشمای برادرم نگاه کنم؟

چقدر این موضوع روحش را آزرده بود، نمی‌تونستم هیچ‌وقت سیاوش رو ببخشم، دستام رو از خشم مشت کردم و از جا برخاستم، به سمت حیاط رفتم که رضا اشک‌هام رو نبینه. کنترل این اشک‌ها از توانم خارج بود، خودم رو به حیاط رسوندم و در تاریکی حیاط لبه‌ی حوض نشستم، بیست دقیقه‌ی طول کشید تا صدای رضا رو شنیدم.

- حالت خوبه نیکان؟

اشک‌هام رو گرفتم و گفتم:

- فکر نمی‌کردم انقدر ع*و*ضی باشه، چطور تونست؟
- آدم م*ست که هیچی حالیش نیست. دوستش داری؟
- می‌خوام سر به تنش نباشه، دیگه هیچوقت نمی‌خوام ببینمش.
- رویا خانم رو می‌گم، دوستش داری؟
- متعجب نگاهش کردم، رضا در کنارم نشست و گفت:
- مرضیه خانم بردش توی اتاق کمی دراز بکشه.
- هنوزم ازم می‌ترسه، فکر می‌کنه این نقشه‌ها رو کشیدیم تا از زیر زبونش حرف بکشیم و بفهمیم برادرش کجاست؟
- سه تا برادر داشته که دوتا از برادرهاش رو کشتن، حق داره بترسه ولی موضوع اینه که می‌دونه برادرش کجاست؟
- حرف‌های ناصر رو این رو نشون می‌داد که فکر می‌کردن برادرش مرده برای همین خواهرش رو برده بود خونه‌ش و می‌گفت اگر برادرش بفهمه من خواهرش رو توی خونه حبس کردم زنده نمی‌ذاره، می‌گفت خودم و بچه هام رو با هم زنده به گور می‌کنه.

- پس باید آدم خطرناکی باشه. مخصوصاً فکر نمی‌کنم از سیاوش بگذره.

با خشم و نفرت گفتم:

- حقشه هر بلایی که سرش بیاره.

رضا با لبخندی گفت:

- پس دوستش داری.

- رضا تو رو خدا دست از سرم بردار، نمی‌دونم، آره، شاید، فکر می‌کنم.

رضا باز خندید و گفت:

- خب پس حتماً دوستش داری.

- می‌گی چیکار کنم؟

- به خدا نمی‌دونم، برو تو، من هم می‌رم ماشینم رو بیارم.

- مراقب خودت باش، ذره‌ی احساس کردی اون دور و برا هستن جلو نرو.

- حواسم هست، مشکلی پیش اومد به خونهی مرضیه خانوم زنگ می‌زنم، شماره م رو حفظی؟

- نه.

و شماره‌ی رضا رو گرفتم و رضا رو تا دم در خانه مشایعت کردم و بعد به داخل برگشتم، مرضیه خانم با بستن شدن در پذیرایی از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

- چایتون رو نخوردید.

- ممنون میل ندارم، رویا کجاست؟

- توی اون اتاق خوابیده.

و به سمت اتاق رفتم و آروم در رو باز کردم، روی تخت یه نفره‌ی دراز کشیده بود، سرش رو زیر پتو برده بود و باز داشت گریه می‌کرد، آروم وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم که با صدای تق در یه دفعه با ترس تو جاش نشست.

- نترس، منم.

با ترس و خشم و گریه گفت:

- برای چی اومدی توی اتاقم؟

- قصد بدی نداشتم، خواستم ببینم حالت چطوره؟

سر به زیر انداخت و گفت:

- خیلی وقته نخوابیدم، خیلی خوابم میاد اما نمی‌تونم بخوابم.

- می‌ترسی اتفاقی بیفته یا اون‌ها پیدامون کنن؟
به دیوار کنار تخت تکیه زد و گفت:

- الان دوسال که وضعیت زندگیمونه ترس و فرار.
ل*ب تخت نشستم و گفتم:

- نگفتید برادرتون هامون چی بهتون گفته؟

- در ر*اب*طه با کشته شدن برادرم شاهین بود، می‌گفت اون‌هایی که شاهین رو کشتن دزد نبودن. شاهین توی تهران یه آپارتمان داشت و به خاطر کارش نمی‌تونست تا خونه بیاد و برگرده.

- مگه خونه‌تون کجا بود؟

- یکی از روستاهای اطراف تهران. اون شبی که شاهین از آپارتمانش بیرون میاد تا بره فرودگاه، متوجه درگیری توی واحد بغلی می‌شه، می‌ره سمت واحد بغلی که می‌دونسته یه مرد تنهایی زندگی می‌کنه، در آپارتمان که نیمه‌باز بوده رو با احتیاط باز می‌کنه و وارد خونه می‌شه، بعد می‌بینه دو تا مرد

تقریباً ۵۰ ساله و ۴۰ ساله، مرد صاحب خونه رو می‌کشن، می‌ترسه و از اون‌جا می‌زنه بیرون، اما اون مردها متوجهش می‌شن تا فرودگاه تعقیبش می‌کنن، وقتی می‌رسه اون قدری وقتش کم بوده که فرصت نمی‌کنه این موضوع رو به پلیس گزارش کنه، پرواز آخرش به آلمان بوده، نمی‌دونم چی می‌شه که احساس می‌کنه توی خطر و ممکنه بیان سراغش برای همین توی فرودگاه برلین یه نامه می‌نویسه و از یکی از پرسنل فرودگاه می‌خواه نامه رو به آدرس آنا توی روسیه پست کنن. وقتی برمی‌گرده ایران، داشته می‌اومده روستا که توی جاده یه عده سر راهش می‌گیرن و برادرش رو می‌کشن.

- پس برادرت شاهد قتلی بوده برای همین کشتنش، برادرت هامون رو کی کشتن؟

- شش ماه بعد از مرگ شاهین، تقصیر من بود نباید به کامبیز می‌گفتم برادرش هامون همه چیز می‌دونه، بهش گفتم شاهین برای برادرهام نامه نوشته، یه بار که هامون و سیروان رفته بودن تهران کامبیز اومد خونه‌مون، دوست هامون بود و خیلی به ما سر می‌زد، ولی شاهین از این آدم خوشش نمی‌اومد، بعد از این‌که هامون کشته شد سیروان بهم گفت

دست کامبیز توی کاره، گفت کامبیز توی قتل شاهین هم دست داره، اونجا بود که فهمیدم شاهین اون روز توی اون آپارتمان کسایی در حال قتل دیده که واسهش آشنا بودن.

- یعنی یکی از اون دو تا کامبیز بوده.

- نمی‌دونم، سیروان مثل هامون و شاهین نبود که با من حرف بزنه وقتی هم ازش سوالی می‌پرسیدم می‌گفت هر چی کمتر بدونی بهتره، بعد من و مادر بزرگم رو یه شب برداشت از روستا رفتیم، رفتیم به یه خونه توی یه روستا توی شمال، گفت این‌جا جامون امن‌تره، فرداش رفت شهر یه خورده برای خونه خرید کنه که اون آدم‌ها ریختن توی خونه‌مون، ناصر و دار و دسته‌ش، ناصر من رو آورد خونه‌ش و مادر بزرگم رو نمی‌دونم کجا بردن.

- پس نمی‌دونی الان برادرت سیروان کجاست؟

- نه نمی‌دونم، فکر می‌کردم کشتنش، ولی پریروز که ناصر با عجله اومد خونه و من رو برد خونه‌باغش فهمیدم هنوز زنده‌ست.

شاید رویا داشت حقیقت رو به من می‌گفت، اما می‌دونستم این همه‌ی حقیقت نیست.

خواستم حرف دیگری بزنم که مرضیه خانم ضرباتی به در اتاق زد و گفت:

- می‌بخشید آقا نیکان مزاحم شدم، آقای دکتر به تلفن خونه زنگ زدن با شما کار دارن.

با عجله برخاستم و از اتاق بیرون رفتم، بیچاره مرضیه خانم هم از این همه عجله‌ی من ترسید، خودم رو به تلفن رسوندم و گوشی رو برداشتم.

- الو رضا.

- نیکان، من دارم میام سمت خونه‌ی مرضیه خانوم، توی ساختمون هیچ خبری نبود، توی کوچه و محله هم همینطور.

- خب پس منتظرت هستیم.

گوشی رو گذاشتم و نفس راحتی کشیدم، رویا که به چهارچوب در تکیه زده بود گفت:

- چی شده؟

- هیچی، داره میاد دنبالمون.

مرضیه شاکی گفت:

- کجا؟ مگه من می‌ذارم برید، شام درست کردم.

نگاهم رو به او دادم و گفتم:

- خیلی امشب بهتون زحمت دادیم.

- مهمون حبیب خداست و با خودش رحمت میاره.

و نگاهش رو به رویا داد و گفت:

- بهتری دخترم؟

- خوبم ممنون. من می‌تونم کمکتون کنم.

- اگر دوست داشته باشی می‌تونم.

رویا با مرضیه خانم به آشپزخونه رفت و من همونجا توی پذیرایی منتظر رضا بودم که بالاخره زنگ خونه زده شد و من در رو برای رضا باز کردم و به استقبالش به حیاط رفتم.

- چی شد؟

- خبری نبود، اما ترسیدم به مطبم سر بزنم.

- بعداً با پلیس می‌ریم اونجا.

- باهاش حرف زدی؟

- آره بابا یه چیزهای گفته.

و حرف‌های رویا رو برای رضا بازگو کردم و بعد هر دو به داخل رفتیم، تا وقتی شام حاضر شد و شام خوردیم حرف دیگری با رویا ندم، ساعت تقریباً دوازده شب بود که خداحافظی کردیم و از خونه‌ی مرضیه خانم بیرون اومدیم، چون دیر وقت بود خیابان‌ها خلوت و ساکت بود، من که جلو در کنار رضا نشسته بودم به سمت عقب چرخیدم و به رویا که کنار پنجره کز کرده بود و باز داشت گریه می‌کرد نگاه کردم. درد عمیقی به جانم بود که فقط گذر زمان شاید می‌تونست کمی التیام بخشش باشد.

- رویا.

اولین بار بود که اسمش رو بدون پسوند خانم به کار می‌بردن، نگاهش به سمت برگشت و در جانم نشست.

اشک‌هاش رو گرفت و گفت:

- کجا داریم می‌ریم؟

- اداره‌ی آگاهی، باید هر اتفاقی افتاده برای پلیس بگیم.
رضا داشت آرام رانندگی می‌کرد که به یکباره ماشین شاسی بلند سیاه رنگی مقابل ماشینش پیچید و رضا مجبور شد ترمز بگیرد و بایستد، چهار مرد از ماشین پیاده شدند و به سمت ماشین ما اومدند، رویا جیغی کشید و از ماشین پیاده شد و پا به فرار گذاشت.

رضا که مات اون مردهای خشن بود گفت:

- زود قصه‌ی زندگی تموم شد نیکان.

ترسیده به آن مردها نگاه می‌کردم که ما رو از ماشین بیرون کشیدند و همزمان میله‌ی فلزی بلندی که در دست یک نفرشان بود روی سرم فرود آمد و همه چیز مقابل چشمانم تیره و تار شد.

وقتی چشم باز کردم برای اول بار همه جا فقط نور سفید زننده بود که چشمام رو زد برای همین دوباره چشمام رو بستم و همزمان صدای زنی رو شنیدم که داشت می‌گفت:
- به هوش اومد، برگشت.

سنگینی روی سرم احساس می‌کردم که آزارم می‌داد، دقایقی بعد بود که صدای آزار دهنده‌ی مردی رو شنیدم که مدام اسمی رو تکرار می‌کرد:

- نیکان، نیکان.

آروم چشمام رو باز کردم، مردی قد بلند که صورتش رو شش تیغ کرده بود و مسن به نظر می‌رسید بالای سرم بود، باز تصویرش مقابل چشمام تار شد و دوباره چشمام رو بستم اما صداش رو می‌شنیدم.

- دکتر همایونی رو خبر کنید.

و یه دفعه سوزشی رو نوک انگشتان دستم احساس کردم و دستم رو عقب کشیدم، این سوزش روی نوک انگشتان دست دیگرم و پاهایم هم احساس کردم، سوزشی آزار دهنده، با صدای که به سختی از گلوی بیرون می‌اومد خواستم مانعشون بشم و بگم این کار نکنند اما گویی چیزی درون دهانم بود که مانع می‌شد.

بعدها دکتر به من گفت از وقتی چشم باز کردم تا وقتی کاملاً هشیار شدم پنج شش ساعتی طول کشید، بعد از این مدت

موقعیت خودم رو کاملاً درک کرده بودم و می‌دونستم توی بیمارستان هستم اما هنوز نمی‌دونستم به چه دلیل اونجا هستم و اصلاً من چه کسی هستم؟

همین‌طور دراز کشیده بودم و نگاهم به مردی بود که گویی بر بقیه‌ی پزشکانی که دور تختم رو گرفته بودند ارجحیت داشت، به عکس‌های سی تی اسکن نگاه می‌کرد وقتی کارش تموم شد نگاهش رو به من داد و با لبخند مهربانش گفت:

- نسبت به اون چیزی که فکر می‌کردم خیلی بهتری.

اون لوله‌ی که توی دهانم بود بیرون آورده بودند و حالا می‌تونستم حرف بزنم اما دهانم همچنان خشک بود که ناخودآگاه طلب آب کردم.

- آب می‌خوام.

دکتر به پرستاری اشاره کرد که او چند قاشق آب توی دهانم ریخت، خشکی دهنم با همان چند قاشق برطرف شد و بعد گفتم:

- من کی هستم؟ چرا این‌جا هستم؟

قبلاً دکتر خودش اسمم رو از من پرسیده بود اما من اظهار بی‌اطلاعی کرده بودم اما حالا خودم بودم که می‌پرسیدم و منتظر جواب بودم، دکتر نگاهش رو به چشمای من داد و گفت:

- اسمت نیکان، نیکان کامرانی، مهندس هستی و ۳۱ سالته. یه ماه قبل با دوستت توی خیابون بودید که یه عده دزد یا چه می‌دونم خلافکار که قصدشون دزدی بوده جلوی ماشینتون رو می‌گیرن و شما باهاشون درگیر می‌شید توی این درگیری به سرت ضربه می‌خوره و الان یه ماهه که توی کما بودی ولی الان وضعیتت نسبتاً نرماله اما خب این ضربات باعث شده حافظه‌ت رو از دست بدی، ما امیدواریم خیلی زود حافظه‌ت برگرده.

- من هیچی یادم نمیاد دکتر .

- دارم می‌گم حافظه‌ت رو از دست دادی، به مرور زمان حافظه‌ت برمی‌گرده یعنی امیدوارم برگرده.

گیج بودم و این فراموشی گیج‌ترم کرد بود، سرم به شدت درد می‌کرد اما سعی کردم با آرامش سوالم رو بپرسم:

- من با دوستم بودم؟ دوستم کیه؟

- دکتر رضا کیانی شاهرودی.

- اون کجاست؟ چرا ما توی خیابون بودیم؟

- نمی‌دونم، شاید با هم رفته بودید بیرون برای کمی خوش‌گذرونی.

- اون کجاست؟

دکتر نگاهی به همکارانش انداخت و گفت:

- متأسفانه دکتر کیانی شاهرودی توی اون درگیری کشته شدن.

چشم‌ام رو بستم و به سرم فشار آوردم، می‌خواستم به یاد بیارم اما گذشته‌م پاک پاک بود و هیچ چیزی توی گذشته‌ی من نبود، یک گذشته‌ی سفید و خالی .

دکتر دستم رو گرفت و گفت:

- به خودت فشار نیار نیکان، باید به خودت زمان بدی. پدر و مادرت این‌جا هستن می‌خوان ببیننت.

باز چشم باز کردم و به دکتر چشم دوختم و دکتر باز گفت:

- ما میریم و پدر و مادرت میان پیشت، اما بدون تا وقتی
کاملاً خوب بشی من کنارتم.

و خم شد و آروم زیر گوشم گفت:

- نیکان تو مرد قوی هستی.

دکترها که بیرون رفتند مرد و زنی وارد اتاق شدند که برای من
کاملاً غریبه بودند، زن چشماش بارانی بود و مرد هر چند
ناراحت بود اما کمی هم عصبی به نظر می‌رسید، آن زن که
گویا مادرم بود دستم رو گرفت و سر باندپیچی شده‌ام رو
ب*و*سید و گفت:

- الهی قربونت برم، مردم و زنده شدم تا چشم باز کردی، آخه
من غیر از تو بچه‌ی ندارم.

چشام رو بستم و گفتم:

- من شما رو نمی‌شناسم.

صدای مرد رو شنیدم:

- نیکان من پدرتم.

عصبی و کمی تند گفتم:

- نمی‌شناختمون .

زن با گریه گفت:

- خوب می‌شی مادر، خوب می‌شی، دکتر گفت زود حافظه‌ت بر می‌گرده.

یه زن و مرد شیک پوش و امروزی، زن تمام مدت از من حرف می‌زد که چه کاره بودم، چه کار می‌کردم و از فامیل و خانواده. فکر می‌کرد با گفتن این چیزها حافظه‌ام برمی‌گردد، شنیدنش برای خودم هم جذاب بود و گوش می‌کردم و سعی می‌کردم همه چیز رو به یاد بیارم.

از وقتی به هوش آمدم تا روزی که از بیمارستان مرخص شدم پنج روزی طول کشید در این مدت چند نفری از اقوام به دیدنم اومدند اما من هیچ کدومشان رو یادم نمی‌اومد و هر چقدر اونها از خاطرات و خودشون می‌گفتند بی‌فایده بود، مرخص که شدم با زن و مردی که می‌گفتند پدر و مادرم هستند و من پذیرفته بودم که اونها پدر و مادر هستند به خونه‌شون رفتم، خونهی زیبا و بزرگ و ویلایی در بهترین نقطه‌ی شهر تهران، هیچ کجای اون خانه رو نمی‌شناختم،

حتی وقتی من رو به اتاقی بردند و گفتند اینجا اتاق توست، باز هم اونجا رو نشناختم، وسایل توی اتاق متعلق به من بود اما من اونها رو نمی‌شناختم، چند قاب عکس توی قفسه‌ی کتابها بود، یه عکس با همون زن و مرد داشتم و یه عکس با یه مرد جوان که تقریباً همسن و سال خودم بود که مادرم می‌گفت عکس سیاوش است. شریکمپ و بهترین رفیقم، کسی که در این مدت او رو ندیده بودم، وقتی سراغش رو گرفتم گفتند به سفر رفته است و زود بر می‌گردد. دو روز دیگه هم گذشت، بی‌فایده و کسالت‌بار، روز سومی بود که در اون خونه بودم، توی حیاط بزرگ خونه تنها مشغول قدم‌زنی بودم و داشتم سعی می‌کردم به یاد بیاورم، چیزهای که از مادرم شنیده بودم با خودم مرور می‌کردم بلکه به یاد بیاورم که در کوچک خونه باز شد و همان مرد جوان که توی عکس دیده بودم وارد خانه شد، مرا ندیده بود اما وقتی جلوتر اومد و مرا دید، لحظه‌ی ایستاد و فقط نگاهم کرد و بعد به سمتم آمد، رو در رویم قرار گرفت، گیج و ناشناس نگاهش می‌کردم که به یکباره مرا در آغوش کشید و گفت:

- نیکان، نمی‌دونی چقدر خوشحالم که زنده موندی.

آروم گفتم:

- من نمی‌شناسمتون.

از من جدا شد، چشماش خیس از اشک بود، اشک‌هایش رو گرفت و گفت:

- مادرت گفته بهم حافظه‌ت رو از دست دادی، من سیاوشم، بهترین رفیقت، همون کسی که می‌گفتی مثل برادر نداشته.

- یادم نمیاد.

سیاوش در میون گریه‌اش خندید و گفت:

- دو روز با من باشی همه چی یادت میاد.

- امیدوارم.

سیاوش باز اشک‌هایش رو پاک کرد و گفت:

- همین‌که زنده‌ای، خیلی خوبه، حافظه‌ت هم کم کم برمی‌گرده.

- ولی دکتر گفته شاید هیچ‌وقت این اتفاق نیفته و من برای همیشه توی فراموشی بمونم.

- دکتر غلط کرد، نباید ناامید بشی.

- بریم داخل.

- همین‌جا خوبه، بریم اونجا بشینیم، کلی حرف دارم واسه‌ت.

به سمت نیمکت چوبی زیبایی که زیر سایه ی درخت نارون بود اشاره کرد، اون‌طرف‌تر هم استخر بزرگ و پر آب و زیبایی بود که فواره‌هاش روشن بود.

تا نشستیم سیاوش گفت:

- یادته همیشه بهت می‌گفتم حیاط خونه‌تون پارک، از پارک محله‌ی ما هم قشنگ‌تره.

- یادم نیست .

نگاه خوشحالش رو به من داد و گفت:

- یادت میاد.

- مادرم می‌گه با شما شریک کاری بودم.

- یه شرکت با هم تاسیس کردیم و داشتیم خوب کار

می‌کردیم، یه ماهیه که شرکت شده عزا خونه، فردا میام با

هم میریم شرکت، تو اونجا مدیر بودی و من معاونت.

- شرکت چیه؟

- دو تایمون توی دانشگاه مدیریت بازرگانی خونديم، ولی تو یه دوره‌های از بورس هم گذروندی و یه چیزهای هم در مورد واردات محصولات می‌دونستی، شرکتی که تاسیس کردیم توی زمینه‌ی واردات و بازاریابی لوازم لوکس منزل.

- یعنی چه جور چیزهای؟

سیاوش خندید که من گفتم:

- برای چی می‌خندی؟

- یاد اون روزی افتادم که اومدی پیشنهاد تاسیس این شرکت بهم دادی و این‌جوری توضیح دادی و من گفتم:

- یعنی چه جور چیزهای؟ و تو گفتی مثل لوستر، آیینه، ساعت، میز، قاب و این‌جور چیزها که توی خونه‌های لوکس استفاده می‌شه. بعدم گفتی این‌جور چیزها طالبش آدم‌های پولدار هستن آدم‌های که برای پول خرج کردن دست و دلشون نمی‌لرزه و چونه زدن توی کارشون نیست پس برای پول گرفتن زیاد مشکل نداریم، تیپ و شخصیت درست و حسابی دارن پس کلاس کاریمون خیلی بالا می‌ره و در ثانی با

این جور آدم‌ها که آشنا بشیم بعداً خیلی جاها به دردمون می‌خوره، البته اوایل که ج*ن*س‌ها رو وارد می‌کردیم زحمت فروششون روی دوش خودمون بود تا این‌که توی هر شهر با مغازه‌دارهای لوکس‌فروشی قرارداد بستیم و مکافاتمون کمتر شد، یه‌سالی هست که شرکت افتاده روی غلطک.

سیاوش تعریف می‌کرد و من باز چیزی یادم نمی‌اومد، خیره به استخر بودم که یه دفعه محکم روی پام کوبید و گفت:
- اصلاً بگو ببینم تو اون شب با رضا کجا رفته بودید که من غریبه بودم، تو تا سر خیابون می‌خواستی بری بدون من نمی‌رفتی.

نگاش کردم گویا از نگام فهمید و گفت:

- آهان یادت نیست، ولی وقتی یادت اومد حسابت رو می‌رسم، دور دور بدون من، آره؟

من دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- مامان می‌گه اون کسی که باهام بوده کشته شده.

- رضا، دکتر رضا کیانی شاهرودی، متخصص قلب و عروق، بچه‌ی سمنان.

- عکسش رو داری؟

- نه، رضا دوست تو بود، زياد با من سر و كاري نداشت.

نگام رو به فواره‌هاي روي استخر دادم و گفتم:

- مي‌خواستم برم سر مزارش ولي مامان گفت جسدش رو

بردن سمنان توي روستاشون دفنش كردن.

دست سياوش روي پام نشست و گفت:

- حالا بذار بهتر بشي، اين بانديچي‌هاي سرت رو باز كنن، يه

كم رو بيابي و جون بگيري، خودم مي‌برمت سمنان سر مزارش.

- ممنون.

مشغول صحبت بوديم كه مادرم با سيني شربت بيرون اومد،

نزديكمون كه رسيد سياوش سريع برخاست و با او احوالپرسی

كرد و بعد گفت:

- راضي به زحمت نبوديم پريدخت خانم.

- خواهش مي‌كنم، خيلي خوشحالم كردي كه اومدي ديدن

نيكان.

- مگه مي‌تونستم نيام، نيكان بهترين رفيقمه.

مادرم نگاهی رو به من داد و گفت:

- نیکان جان هیچی یادت اومد؟

سری تکون دادم و گفتم:

- هیچی.

نزدیکم شد و با مهربونی گفت:

- به خودت فشار نیار، یادت میاد کم کم. باهم تنهاتون می‌ذارم.

سیاوش یه ساعت و نیمی اونجا بود و فقط برای من حرف زد اما هر چقدر می‌گفت بی‌فایده بود، از خانواده‌اش که پرسیدم گفت مادرش فوت کرده و خواهرش برای تحصیل به خارج از کشور رفته و پدرش سرگرم کارشه.

نمی‌دونم چرا اما تموم مدتی که اونجا بود احساس می‌کردم از چیزی واهمه دارد یا شاید هم من این‌طور تصور می‌کردم.

تا دیر وقت بیدار بودم و توی وسایل اتاقم وول می‌خوردم و اون‌ها رو زیر و رو می‌کردم بلکه چیزی یادم بیاد اما هیچ فایده‌ی نداشت، روی تخت دراز کشیدم و نگاهم رو از پنجره به سیاهی آسمان شب دادم، سیاهی که جرقه‌ی در ذهنم زد

و برای لحظه‌ی خیلی کوتاه تصویر دو چشم مثل برق از جلوی
چشمام گذشت، چشمای سیاه مثل شب. اما هر چقدر به
مغزم فشار آوردم بلکه صاحب اون چشمها رو به خاطر بیارم
بی‌فایده بود، خیلی طول نکشید تا خوابم برد، توی عالم رویا
باز اون چشمها رو دیدم، دختری که چشمهای سیاهی داشت
و با ترس نگام می‌کرد، هر دو وسط یک هاله‌ی نور عظیمی
ایستاده بودیم و او به من نگاه می‌کرد، به یکباره شدت نور
به قدری زیاد شد که هردو درون نور گم شدیم و من وحشت
زده از خواب پریدم. عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود و
فکر می‌کردم مدت زیادی نیست که خوابیده‌ام اما وقتی بیدار
شدم صبح شده بود و آفتاب تموم اتاق رو پر کرده بود، نور
خورشید چشمهای تازه بیدار شده‌ام رو زد که سریع
برخوابتم و پرده رو کشیدم و دوباره لبه‌ی تخت نشستم و
سرم رو میون دستام گرفتم و به سرم فشار آوردم. در اتاق باز
شد و مادرم وارد اتاق شد.

- بیدار شدی نیکان؟

نگام به سمتش برگشت و گفتم:

- یه خوابی می‌دیدم؟

- چه خوابی؟

- خواب یه دختری رو که چشم‌های سیاهی داشت، اون دختر
کیه؟

- نمی‌دونم عزیزم.

به سمتش رفتم و باز با جزئیات بیشتری اون دختر رو براش
توصیف کردم:

- یه دختر تقریباً بیست و یکی دو ساله، موهای بلند مشکی
داره که اون‌ها رو بافته، چشم‌هاش مشکی مشکیه، یه
سیاهی عجیب، ابروهای پیوسته، پو*ست سفید، همچین
کسی رو شما نمی‌شناسید؟

- نه عزیزم، نمی‌دونم شاید یه دوست این شکلی داشتی.

- دوست دختر؟

مادر لبخندی به ل*ب نشانده و گفت:

- خب توی این دوره زمونه طبیعیه پسرم.

- شما دوستای من نمی‌شناسید؟

مادرم باز با لبخند مهربانی گفت:

- نه والا، ولی شاید سیاوش بدونه، آخه هیچی پنهونی از هم نداشتید. داره میاد دنبالت که برید شرکت، تا یه آبی به سر و صورتت بزنی و صبحونهت رو بخوری رسیده.

- باشه.

همه‌ی کارهام تقریباً نیم ساعتی طول کشید سر میز صبحانه بودم که سیاوش هم رسید، با سر و صدای که به پا کرده بود وارد سالن بزرگ خانه شد و داد زد:

- سلام، چطوری اوراقی؟ پاشو بریم که کلی کار داریم.

نگاهش کردم بی‌تفاوت و سرد، تا ن*زد*یک*ی میز آمد و گفت:

- چته مثل میرغضب آدم رو نگاه می‌کنی، آدم دلش هری می‌ریزه.

- چرا باید دلت هری بریزه؟

- پاشو بریم.

از سر میز برخوردارم، مادرم تا حیاط ما رو بدرقه کرد، حیاط طولانی خانه رو که طی می‌کردیم سیاوش گفت:

- دارم کم کم به این نتیجه می‌رسم حیاط زیادی گنده هم
فایده نداره، خسته شدیم بابا.

- بهت نمیداد تنبل باشی.

- ولی به طور باور نکردنی تنبلم.

از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شاسی بلند سیاوش
شدیم و راه افتادیم، در طول مسیر یک بند حرف می‌زد اما من
فکرم درگیر دختری بود که در خواب دیده بودم، به سمتش
برگشتم و گفتم:

- می‌شه یه سوالی بپرسم.

- بپرس اما تو رو خدا سوال دینی نباشه که اصلاً بلد نیستم.

خودش گفت و خودش خندید.

- مادرم گفت شما تقریباً همه چیز در مورد من می‌دونید.

- درست گفته، هیچکی به اندازه‌ی من تو رو نمی‌شناسه،

اونقدری که می‌دونم اگر یه فنجون چای بخوری بعدش چند

دفعه می‌ری دستشویی.

و باز خودش خندید، اما من بی تفاوت نسبت به این
خنده‌هایش گفتم:

- تو یه دختری که موهای بلند مشکی بافته شده و چشم‌های
سیاه و ابروهای پیوسته و پو*ست سفیدی داشته باشه
می‌شناسی؟

سیاوش ابروی در هم کشید و متعجب گفت:

- چی؟

- همچین کسی رو می‌شناسی؟

- نه.

- مادرم گفت شاید دوست دختری این شکلی داشتم.

سیاوش خندید و گفت:

- تو گورت کجا بوده که کفنت باشه، بعد از اون بلایی که
مهرابه سرت آورد مثل چی از دخترها فراری بودی.

- مهرابه کیه؟

- هی یه چهار پنج سال قبل عاشق یه دختری شدی به اسم
مهراره، به خاطرش تو روی خانوادهت هم در اومدی اما دختره
بدجور اذیتت کرد و آبروت رو جلوی خانوادهت برد.

- مگه چیکار کرده بود؟

- بهت خیانت کرد، اون روز با هم بودیم یه نفر بهت زنگ زد
گفت مهراره رو با یه پسری دیده که رفتن خونه‌ی پسره،
آدرس هم بهت داد که مثل میرغضب رفتی اونجا، وقتی هم
رسیدی چیزهای ناجوری دیدی، اگر جلوت رو نگرفته بودم
هردوشون رو کشته بودی، آدم غیرتی سرسختی بودی، بعد
هم کلاً از زندگیت پرتش کردی بیرون.

- خب همین مهراره که می‌گی این شکلی نیست؟

- نه، مهراره چشمش عسلی بود و موهاش رو رنگ می‌داشت.

نگام رو باز به بیرون دادم که سیاوش گفت:

- حالا چی شده که سراغ همچین دختری رو می‌گیری؟

همینطور که به بیرون خیره بودم گفتم:

- دیشب توی خواب دیدمش.

سیاوش با صدای آرومی که گویا با خودش حرف می‌زد گفت:

- شاید خواب پریشون.

به شرکت رسیدیم شرکتی که من هیچی از اون به یاد نداشتم، تا وارد شدیم همه ی کارمندان شرکت دورم رو گرفتن و احوالم رو می‌پرسیدن، حوصله‌ی هیچ کدومشون رو نداشتم و سرسری جوابشان رو می‌دادم، سیاوش من رو از دستشون نجات داد و وارد اتاقی شدیم، اتاقی بزرگ و زیبا که می‌گفت اتاق کار من است، چرخ توی اتاق زدم و مدتی پشت میز نشستیم اما باز بی‌فایده بود، تا ظهر سیاوش در مورد کارها به من توضیح می‌داد، اما بیشتر از هر چیزی داشت خسته‌ام می‌کرد که بالاخره عصبی بر سرش داد زد:

- بسه دیگه.

متعجب گفت:

- چته؟

- حوصله‌ش رو ندارم، داری خسته‌م می‌کنی.

- باشه این‌که عصبانیت نداره، پاشو ببرمت خونه‌تون.

در طول مسیر برگشت هیچ حرفی نزدیم، سیاوش هم ساکت بود چیزی نمی‌گفت.

یه هفته‌ی به همین منوال گذشت، در این مدت باند روی سرم برداشتند، جای شکستگی روی سرم خیلی بد بود و تقریباً هیچ موی روی سرم نداشتم، برای همین موقع بیرون رفتن کلاه به سر می‌ذاشتم، در این مدت تقریباً هر روز سیاوش به دیدنم می‌اومد و گاهی با او بیرون می‌رفتم یا به شرکت سری می‌زدیم، می‌خواستم به سر مزار کسی بروم که می‌گفتند اون شب با من بوده، دوستی که من هیچی در ذهنم نداشتم و در آن ماجرا کشته شده بود.

دو هفته‌ی دیگر هم بی‌هدف و سرگردان گذراندم، وضعیت موهام بهتر شده بود اما باز اونها رو کوتاه کوتاه کردم و کلاه لبه‌دار مشکی به سر می‌ذاشتم، بعد از دو هفته سرگردانی یک روز صبح از خانه برای قدم زنی بیرون اومدم و به پارک رفتم، روی نیمکتی نشستم و نگاهم رو پرنده‌ی کوچکی دادم که آن‌طرف‌تر با ترس برای خوردن چیزی روی زمین می‌نشست و

دوباره می‌پرید و روی شاخه‌ی می‌نشست، با شنیدن صدای سر و صدای عده‌ی بچه نگاهم از روی پرنده برخاست و به دنبال بچه‌ها رفت، بچه‌های که به همراه مربی‌شان از مهد برای کمی گردش به پارک آمده بودند، روی چمن جای که فضای بازی داشت، همه‌ی بچه‌ها دستان یکدیگر رو گرفتند و به حالت دایره‌وار ایستادند و بعد همین‌طور که می‌چرخیدند شعری می‌خواندند و بازی می‌کردند یکی از دختر کوچولوها از جمع دوستانش جدا شد و داشت می‌رفت آب بخوره که مربی‌اش نگران به دنبال دوید و صدایش زد:

- رویا، رویا، کجا می‌ری دختر؟

صدای آن مربی در گوشم اگو می‌شد و این اسم توی ذهنم جرقه‌ای زد، گویی این اسمی رو که شنیده بودم مغزم رو به کار انداخته بود، سرم رو میون دستام گرفتم و به صداهای که در مغزم می‌پیچید گوش می‌کردم (رویا خانم نترسید من باهاتون کاری ندارم. / رضا کجایی الان بهت احتیاج دارم، دارم میام مطب / رویا نترس هیشکی ما رو نمی‌کشه)

چیزهای رو به یاد می‌آوردم اما نه واضح، نه شفاف، گنگ و نامفهوم، به قدری سرم درد گرفته بود که نمی‌تونستم تحمل

کنم از جا برخواستم و در حالی که تلو تلو می‌خوردم به سمت
خونه به راه افتادم، اصلاً به دور و برم توجهی نداشتم فقط از
ترس این‌که اون اسم رو فراموش کنم مدام تکرار می‌کردم:
- رویا، رویا، رویا.

به خونه که رسیدم دستم رو روی زنگ گذاشتم که دقایقی
بعد در باز شد، خودم رو توی خونه انداختم، به میونه‌ی حیاط
رسیده بودم که مادرم خودش رو به من رسوند، همونجا روی
زمین نشستم و گفتم:

- اسمش رویاست.

- الهی قربونت برم، اسم کی رویاست؟

- اون دختره، ترسیده بود، نمی‌دونم کجا بودیم؟ ترسیده
بودم، تو بغلم گرفتمش که آرومش کنم ولی گریه می‌کرد،
مامان، این رویا کیه؟

- نمی‌دونم عزیز دلم، بیا بریم تو.

زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد به داخل برم، روی مبلی
نشوندم، از خدمتکار خواست برای من نو*شی*دنی بیاره، سرم
رو به پشتی مبل تکیه داده بودم و فکر می‌کردم اما چیز

تازه‌ی به ذهنم خطور نمی‌کرد. فقط همان حرف‌ها و همان تصاویر گنگ و نامفهوم بود که از مردی به اسم رضا و دختری به نام رویا در ذهنم نقش می‌بست. کمی آبمیوه خوردم و به اتاقم پناه بردم، یه ساعت بعد از این‌که مسکن و آرامبخشی خوردم تونستم بخوابم.

باز چند روز بی‌نتیجه و با همان حرف‌های که در ذهنم تکرار شده بود سر کردم بلکه چیزی به یاد بیاورم، نه مادرم نه پدرم و نه حتی سیاوش هیچ کدام دختری به نام رویا رو نمی‌شناختند، پایم رو توی یه کفش کرده بودم که می‌خواهم به سمنان بروم، نمی‌دونم اما فکر می‌کردم شاید رفتنم به سر مزار رضا چیزی رو به یادم بیاره

پدرم به شدت مخالف رفتنم به سمنان بود می‌گفت هنوز حال مساعدی ندارم و این سفر برام خسته کننده‌ست و من سعی می‌کردم قانعش کنم که مخالفت نکند اما وقتی به مخالفتش ادامه می‌داد عصبانی می‌شدم و فریاد می‌کشیدم و بعد به اتاقم پناه می‌بردم، حتی حق رانندگی کردن هم از من گرفته بودند و اجازه نمی‌دادند پشت فرمان بنشینم هر چند خودمم

چندان تمایلی نداشتم، به شدت عصبی و تند مزاج بودم،
مادرم می‌گفت قبل از این اتفاق آدم صبور و مهربانی بودم،
دو سه باری برای ویزیت و معاینه پیش دکتر رفته بودم و از
همه‌ی آن چیزی که به یاد آورده بودم با دکتر حرف زدم و
خواستم کمکم کند اما این‌که همه‌ی اطرافیانم از این دختری
که می‌شناختمش بی‌خبر بودند گیج شده بود، چند دلیل و
فرضیه برایم طرح کرد که هیچ‌کدام به نظرم منطقی نمی‌اومد
به جز یکی از آن‌ها که می‌گفت ممکن است من با دختری
ر*اب*طه داشتم که همه از او بی‌خبر بودند به جز رضا، که او
هم مرده بود.

از مطب دکتر برگشته بودیم و من تنها توی آلاچیق توی
حیاط روی صندلی راحتی نشسته بودم و فکرم رو رها کرده
بودم و به توصیه‌ی دکتر تمرکز گرفته بودم و نفس‌های عمیق
می کشیدم تا خون بهتر به مغزم برسد، پدرم بیرون رفته بود
و مادرم برای خرید به پاساژی رفته بود، توی حس و حال
خودم بودم که صدای خدمتکارمون رو شنیدم.

- آقا نیکان، یه آقای اومدن می‌خوان شما رو ببینن؟

چشم باز کردم و نگاهم رو به او که مثل سربازی سر به زیر
مقابلم ایستاده بود دادم.

- کیه؟

- یه آقای جوونی هستن، می‌گن عموی آقا رضا هستن، همون
دوستتون که فوت کرده.

با شنیدن این حرف صاف نشستم و گفتم:

- کجاست؟

- بیرون خونه.

سریع از جا برخواستم و به سمت در خونه به راه افتادم، از
خونه که بیرون اومدم او رو دیدم، به ماشینش تکیه زده بود
و سر به زیر داشت، یک مرد تقریباً ۳۵ ساله، قد بلند و خوش
چهره، لباس مشکی به بر داشت و ریش و سبیلش بلند شده
بود، معلوم بود هنوز هم عزادار رضاست، رضای که من او رو
نمی‌شناختم.

تا متوجه من شد به سمتم اومد و گفت:

- سلام، خوب هستین؟

- سلام، ممنونم.

دستش رو به سمتم آورد و گفت:

- بنده کیانی شاهرودی هستم، جلال کیانی شاهرودی. عموی
رضا، دوستتون.

دستش رو فشردم و گفتم:

- از آشنایتون خوشوقتم.

- دو روز قبل فهمیدم چند هفته‌ی هست از کما برگشتید و
حالتون مساعد.

- بله، دو سه هفته‌ی هست، اما حافظه‌م رو از دست دادم،
هیچی یادم نمیاد.

- آره با بیمارستان که تماس گرفته بودم، دکتر معالجتون
گفتن که حافظه‌تون رو از دست دادید، اما خب گفتم پیام
باهاتون آشنا بشم.

- بفرمایین داخل.

- مزاحم نمی‌شم.

خیلی ناراحت و پریشان بود، من باز مسرانه گفتم:

- بیاید داخل، شاید از رضا حرف بزنید یه چیزهای یادم بیاد.
اسم رضا رو که آوردم اشک از چشماش سر خورد و میان
ریشش ناپدید شد، سریع اشکش رو گرفت و گفت:
- داغش کمر همه‌مون رو شکست، مادرش سخته کرده، پدرش
یه جور دیگه.

منم گریه‌م گرفت، سر به زیر انداختم و گفتم:
- متاسفم، نمی‌دونم چی باید بگم؟ از خودم بدم میاد که
حتی یادم نمیاد چی شد؟ و چه بلایی سرمون اومد؟
راضیش کردم و بردمش داخل، توی پذیرایی که نشستیم، بعد
از این‌که خدمتکار لیوان آبی برای جلال آورد و او جرعه‌ای
نوشید گفت:

- من فقط چهار سال از برادرزاده‌م بزرگترم، از همون بچگی عمو
و برادرزاده خیلی با هم رفیق بودیم، تا این‌که رضا برای
دانشگاه و درسش اومد تهرون و بعد هم همین‌جا موندگار
شد، می‌اومد روستا، بهمون سر می‌زد ولی زود بر می‌گشت،
من کارم توی سمنان بود، ترفیع که گرفتم منتقلم کردن کرج،
نزدیک‌تر که شدیم بیشتر وقت‌ها به هم سر می‌زدیم، از شما

خیلی تعریف می‌کرد، می‌گفت تنها دوستیه که توی تهران دارم.

- من یادم نمیاد، یه چیزهای توی ذهنم میاد اما کامل و واضح نیست.

امیدوار نگاهش روبه من داد و گفت:

- پس امکان داره حافظه‌تون برگرده و بتونید اون آدم‌ها رو شناسایی کنید.

- آره، دکتر امیدواره که حافظه‌م برگرده.

جلال مکثی کرد و بعد گفت:

- راستش من پلیسم، تازه منتقل شدم اداره‌ی آگاهی، یه سروان معمولی که توی دایره‌ی سرقت کار می‌کنه، برادرم خواسته پیگیری کنم تا اون دزدهای بی‌شرفی که باعث مرگ پسرش شدن رو پیدا کنم.

و باز اشکش جاری شد، دست به پیشانی گذاشت و مدتی اشک ریخت و مدتی بعد دوباره اشکش رو گرفت و گفت:

- وقتی رفتم دانشکده‌ی افسری، رضا به شوخی بهم گفت آخه اینم شغل انتخاب کردی عمو، همیشه باید تن و بدنمون بلرزه

که کی قراره کشته بشی اما کی فکرش رو می‌کرد رضای ما
این‌جوری از پیشمون بره.

بغضم رو خوردم و گفتم:

- چطوری کشتنش؟

- مگه شما نمی‌دونید؟

- نه یعنی تا حالا از کسی نپرسیدم، گفتن به سر من با جسم
سنگینی مثل یه میله ضربه زدن، رضا رو هم همینطور
کشتن؟

جلال در حالی که سعی می‌کرد بغضش رو مهار کنه گفت:

- با سیزده تا ضربه‌ی چاقو کشتنش، همون اولیش
می‌تونست بکشتش اما اون جونورهای بی‌رحم رضا رو تیکه
پاره کرده بودن.

سر به زیر انداختم و از خشم مشتتم رو فشردم، مدتی از رضا
برایم حرف زد و بعد شماره‌اش رو به من داد و رفت، وقتی به
اتاقم رفتم فقط گریه کردم، برای رفیقی که هیچی از او به
خاطر نداشتم.

یکی دو روزی باز به بطالت گذشت، دو روزی که دیگر سیاوش هم به من سری نزد تا با هم به شرکت بریم، کمی به او حق می‌دادم چون در این مدت حسابی او رو دلخور کرده بودم، یه روز مثل روزهای دیگه مشغول قدم زنی توی حیاط بودم که گویی اتفاقی توی ذهنم افتاد و جرقه‌ی خورد، همونجای که بودم ایستادم و خیره ماندم به سبزه‌ها، هاج و واج، چشمام رو بستم، تصاویری از دویدن و فرار کردن خودم و اون دختر می‌دیدم، رضا هم بود. صدای خودم رو می‌شنیدم (کجا می‌ریم رضا؟/ توی دوره‌ی دانشجویی این‌طرف‌ها اتاق گرفته بودم/ آخه چطور ردم رو زدن؟/ مطمئنی باغ دوربین چیزی نداشته./ نه مطمئن نیستم بعدم باغ دوربین داشته من رو دیدن، از کجا فهمیده بودن من اومدم مطب تو).

گویی داشت اتفاقی می‌افتاد، به زانو روی زمین افتادم و سرم رو میون دستام گرفتم، باز آن سر درد آزاردهنده به سراغم اومد و چشمام رو بستم، صدای سیاوش رو می‌شنیدم (بابام یه جورهای از این دختره حساب می‌بره و از یه چیزی می‌ترسه| می‌ترسه بهش دست بزنه| من که بابام رو می‌شناسم کسی نیست که از این یه مورد بگذره مخصوصاً

وقتی همچین دختری هم زنش باشه اما مطمئنم که حتی یه بار هم بهش دست نزده| چند شب قبل هم شنیدم بابام با داد و بیداد داشت بهش می‌گفت، برادرت مرد و به درک واصل شد، منتظرش نباش که بیاد دنبالت، بعدم افتاد به جون دختره، همون شب هم گویا کارش رو ساخته بود. گویا پدرم این چند روزه هم که کاری باهاش نداشته از چیزی می‌ترسیده که حالا خیالش راحت شده)

به یکباره همه چیز داشت به ذهنم برمی‌گشت و یادم می‌اومد، همه‌ی اون اتفاق‌ها، دستام رو روی زمین گذاشتم، چهار دست پا روی زمین افتاده بودم و نفس نفس می‌زدم که صدای سیاوش رو شنیدم:

- نیکان، نیکان حالت خوبه؟

و در کنارم نشست، گویی تازه رسیده بود و با دیدن وضع من سراسیمه خودش رو به من رسونده بود، در همون حالت سر بلند کردم و با خشم نگاهش کردم، رویا گفته بود که اون کسی که بی‌آبرویش کرده است سیاوش است.

بدون هیچ فکری مشتم رو روی صورتش فرود آوردم و فریاد کشیدم:

- ع*و*ضی آشغال، لجن.

و به جانش افتادم، می‌زدمش و فریاد می‌کشیدم و سیاوش فقط سعی می‌کرد ضربات من رو دفع کند، دیوانه‌وار او رو کتک می‌زدم که پدرم و مرد دیگری من رو از روی شکم او بلند کردند و عقب بردند اما همچنان عصبانی بر سرش فریاد می‌کشیدم و به سیاوش بد و بیراه می‌گفتم:

- تو اونقدری لجنی که اندازه نداره.

پدرم بر سرم فریاد کشید:

- تمومش کن نیکان، تو چت شده؟

نگاش کردم آشناتر از قبل بود، او رو هم شناخته بودم، مردی که با پدرم بود و کیلش بود او رو هم می‌شناختم آقای صمدی، به سمت سیاوش رفت و زیر بازوش رو گرفت، سیاوش با صورت خونی از روی زمین برخواست.

پدرم گفت:

- چی شده؟ چرا سیاوش رو می‌زدی؟

با خشم نگاش کردم و گفتم:

- اون رفیق من نیست، این ع*و*ضی رفیق من نیست. من همه چیز یادم اومده بابا، می‌دونم چه اتفاقی افتاد؟ ناصر پدر سیاوش می‌خواست دختری که توی خونه‌باغش زندونی کرده بود بکشه، من رسیدم و نجاتش دادم، بردمش مطب دوستم رضا، آخ رضا.

و با آوردن نامش سکوت کردم، صدایش توی گوشم پیچید و نیشتری به جانم زد:

(زود قصه‌ی زندگیم تموم شد نیکان)

آخرین جمله‌ش پر از حسرت بود و درد، فریادی از درد کشیدم و باز روی زمین افتادم، سرم رو میان دستام گرفتم و فقط گریه می‌کردم. صمدی و بابا من رو به داخل بردند، روی مبلی نشسته بودم و هنوز هم گریه می‌کردم که سیاوش در حالی که صورتش رو شسته بود و با دستمالی سعی می‌کرد خون دماغش رو مهار کند وارد پذیرایی شد تا او رو دیدم با فریاد برخاستم.

- از این‌جا برو لعنتی ع*و*ضی.

پدرم هم فریاد کشید:

- کافیه نیکان، بشین.

سیاوش مظلومانه اما نفرت برانگیز گفت:

- حداقل بهم بگو به چه جرمی مجازاتم کردی نیکان.

با خشم و نفرت نگاهش کردم و گفتم:

-خیلی ع*و*ضی هستی، تو و پدرت چقدر لجنید.

پدرم باز به جانم غرید:

- نیکان به جای دری وری گفتن بگو چی شده؟

نگام رو به پدرم دادم و همه چیز رو تعریف کردم از همه‌ی اون اتفاقات براش گفتم که بعد از شنیدن حرفهام نگاهش رو به سیاوش داد و گفت:

- سیاوش این موضوعات حقیقت داره؟

سیاوش همه چیز رو انکار کرد و گفت:

- توی عمرم همچین دختری رو ندیدم.

باز عصبانیم کرد که فریاد زدم:

- خفه شو دروغگو، تو ندیدی؟ توی آشغال که بی‌آبروش کردی
ندیدی یا اون پدر عوضیت که زندونیش کرده بود.

سیاوش هم عصبی گفت:

- بسه دیگه، حالا من هر چی هیچی نمی‌گم چاک دهنش رو
باز کرده توهین می‌کنه، آقای کامرانی شما پدر من رو
می‌شناسید، باهاش رفاقت دارید، یعنی پدرم با یه دختر
بیست ساله ازدواج کرده آوردتش خونه‌مون شما نفهمیدید.

باز بر سرش فریاد کشیدم:

- ازدواج نکرده بود، مجبورش کرده بوده که بگن ازدواج کرده،
بعدم توی آشغال یه روز که م*ست کرده بودی ...

سیاوش با فریاد حرفم رو برید:

- کافیه دیگه، اگر این‌طور که می‌گی هست برو ازم شکایت
کن. من نه دختری به اسم رویا می‌شناسم نه هیچ‌وقت
همچین دختری توی خونه‌مون بوده.

برای دلیل گفتم:

- سایه خواهرت می‌دونه.

- سایه ایران نیست.

- اون که داشت دانشگاه درسش رو میخوند چی شد یه دفعه رفت خارج.

- شرایطش فراهم شد از ایران رفت.

- بهش زنگ بزن تا ببینی من راست می‌گم یا دروغ؟

سیاوش موبایلش رو از جیب بیرون آورد و شماره‌ی رو گرفت و روی اسپیکر گذاشت، دقایقی طول کشید تا صدای سایه درون گوشی پیچید.

- سلام سایه چطوری؟

- سلام داداش خوبم، تو خوبی؟

- سایه زنگ زدم فقط یه سوالی ازت بپرسم.

- چی؟

- تو دختری به اسم رویا می‌شناسی؟

سایه متعجب گفت:

- چی؟

- وقتی ایران بودی بابا با دختری به اسم رویا ازدواج کرده بود
آورده بودش خونه‌مون، تو هم هر روز کتکش می‌زدی که چرا
زن بابا شده؟

سایه شروع کرد به خندیدن و بعد گفت:

- سیاوش دیوونه شدی؟ چی داری می‌گی؟

بر سرش غریدم:

- سایه.

- یا خدا، چی شده سیاوش؟ این کیه؟

سیاوش نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- نیکان.

سایه مشتاق گفت:

- پیش نیکان هستی؟ حالت خوبه نیکان؟ وقتی سیاوش بهم

گفت از کما برگشتی خیلی خوشحال شدم.

اما من عصبی سوال خودم رو پرسیدم:

- تو نبودی هر روز اون دختر توی خونه‌تون کتک می‌زدی؟

- در مورد چی حرف می‌زنی نیکان؟ کدوم دختره؟

- رویا، همون که می‌گفتید زن باباتون شده؟

سایه دلخور گفت:

- بابای من اون قدری بی‌معرفت نیست که هنوز سال مادرم

نشده بره ازدواج کنه.

عصبی و با نفرت گفتم:

- خفه شو، شماها دارید من بازی می‌دید، شما دوتا دارید انکار

می‌کنید، شاید هم دستتون با پدرتون توی یه کاسه‌ست، بابا

به خدا من دروغ نمی‌گم.

پدرم سعی کرد آرامم کنه برای همین گفت:

- خیل خب، حالا آرام باش بعداً بیشتر صحبت می‌کنیم.

سیاوش برخاست و گفت:

- آقای کامرانی بهتره ببریدش پیش پزشکش .

با عصبانیت قندانی که روی میز عسلی بود برداشتم به

سمتش پرت کردم که از کنارش رد شد و روی زمین پودر شد

و هم‌زمان فریاد کشیدم:

- گمشو از جلوی چشمم لجن، نمی‌خوام ببینمت.

حافظه‌ی من برگشت و از وقتی همه چیز یادم اومده بود دو چیز آزارم می‌داد مرگ رضا که به ناحق به خاطر کار من کشته شده بود و ربوده شدن رویا، طفلک چقدر می‌ترسید، چقدر از کشته شدن می‌ترسید، با خودم می‌گفتم حتماً تا حالا او رو کشتن. بدتر از این‌که سیاوش و سایه وجود همچین کسی رو انکار می‌کردن، توی اتاقم روی تخت دراز کشیده بودم که به یکباره در اتاق توسط مادرم باز شد و خودش رو توی اتاق انداخت، گویی به تازگی همه چیز رو فهمیده بود، خودش رو به کنار تخت رسوند و صدام زد.

- نیکان.

نگام به سمتش برگشت و گفتم:

- رضا، رضا نباید می‌مرد. کاش من مرده بودم.

کنارم نشست، منم نشستم و به آغوشش پناه بردم، گریه می‌کردم و با او حرف می‌زدم و او هم‌پای من اشک می‌ریخت، کمی که آرام‌تر شدم از آغوشش بیرون اومدم و گفتم:

- می‌دونی آخرین جمله‌ی که گفت چی بود؟

-نه.

- با حسرت گفت "زود قصه‌ی زندگی‌م تموم شد نیکان"، عاشق شده بود میخواست ازدواج کنه، با بدبختی درس خوند و دکتر شد، حالا که زحمتاش به بار نشسته بود، من با ندونم کاریم باعث شدم بمیره.

- آروم باش عزیز دلم، اتفاقیه که افتاده، چیکار می‌شه کرد؟
- باید اون ع*و*ضی‌ها رو پیدا کنیم، سیاوش با وقاحت تموم انکار می‌کنه، اون خواهرش هم همینطور، حتماً پدرشون هم انکار می‌کنه.

- ما خیلی ساله خانواده‌ی آقا ناصر می‌شناسیم، تو به فرشته خانم می‌گفتی خاله، از وقتی هم اومدن تهرون، رفاقت تو و سیاوش بیشتر شد، می‌گفتی سیاوش مثل برادر نداشته.

- نمی‌دونستم چقدر پست و عوضیه، اون‌ها رویا رو توی خونه‌شون حبس کرده بودن.

- عزیزم در مورد کسی حرف می‌زنی که هیچکی اون رو ندیده.

- شما ندیدید ولی اون‌ها که دیدنش، مامان اون دختر بیچاره می‌خواستن بکشن من نجاتش دادم.

پدرم در آستانه‌ی در اتاق ظاهر شد و گفت:

- با دکترت صحبت می‌کردم، تا یه ساعت دیگه باید توی مطب باشیم، پاشو حاضر شو.

- دکتر برای چی؟ حافظه‌ی من برگشته، من همه چیز یادم اومده.

پدر باز صبورانه گفت:

- باشه، ولی یه سر بریم پیش دکتر اتفاقی که نمیفته.

- باشه میام، اما بعد از اون می‌ریم پیش پلیس، باید هر اتفاقی که افتاده به پلیس بگیم.

- نیکان من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده ولی این حرف‌های که می‌زنی دور از ذهن، یه دختری رو آقا ناصر برده خونه‌شون و به پسر و دخترش گفته زنه، بعد یه روزی تو فهمیدی توی خونه‌باغشون زندونیش کردن، رفتی اونجا نجاتش دادی و بعد بردیش مطب رضا، دختره با موبایل تو به یه نفر توی روسیه زنگ زده بعد یه عده‌ی که می‌خواستن دختره رو بکشن از طریق خط تو ردت رو زدن و ریختن توی مطب، شما فرار کردید، تعقیبتون کردن، تو موبایلت رو خاموش کردی و

سیم‌کارتش رو برداشتی که نتون باز پیداتون کنن، رفتید
خونه‌ی یه آدمی به اسم مرضیه خانم اونجا بودید تا دیر وقت
بعد وقتی می‌خواستید برید آپارتمان رضا با ماشین پیچیدن
جلوتون و درگیری به وجود اومده.

- آره تموم این اتفاقات افتاد، اصلاً حرف من رو باور ندارید
می‌ریم در خونه‌ی مرضیه خانم، اون که ما رو دیده.

پدرم برای این‌که خیالم رو راحت کنه گفت:

- باشه می‌ریم، فعلاً باید بریم دکتر، بعد می‌ریم خونه این
آدمی که گفتی.

خیلی زود حاضر شدم و با پدر و مادر به قصد مطب از خونه
بیرون اومدیم. دکترم مرد مهربانی بود تمام مدت حرف‌هام رو
گوش کرد و بعد من رومعاینه کرد و بعد گفت :

- ببین نیکان، ضربه‌ی که به سرت خورده می‌تونست بکشتت
اما خدا خواست که زنده موندی و بعد از یه مدت دوره‌ی کما
برگشتی، حافظه‌ت رو از دست دادی و قسمتی از مغزت
آسیب دیده، پرخاشگر شدی، بی‌حوصله شدی و نمی‌تونی
درست تمرکز بگیری.

- درسته، فکر می‌کنم قبلاً این جور نبودم.

- حالا که حافظت برگشته من رو هم یادت اومده، ما
دوستان خانوادگی بودیم، ما زیاد اومدیم خونه‌تون، شما
اومدید.

- بله یادم اومده.

- خب من تو رو خوب می‌شناسم.

- دکتر حرف اصلی رو بزنی.

- ببین نمی‌گم توهم ولی شاید رویا یا قصه‌های که توی
ذهنت داشتی با همه‌ی واقعیت‌های زندگیت در هم آمیخته
شده، چه جوری باید بگم، یعنی اون چیزی که واقعی بوده با
اون چیزی که غیر واقعی بوده با هم ترکیب شده، شاید تو
یه قصه‌ی خوندی یه شخصیتی داشته به اسم رویا و الان
این رویا توی خاطرات واقعی تو رسوخ کرده.

من با شنیدن حرفاش شروع کردم به خندیدن، بلند و
دیوانه‌وار هم می‌خندیدم و بعد گفتم:

- بذارید من یه مثال بزنم دو تا ظرف دستم بوده که تو
هردوتاش برنج بوده یکی برنج مرغوب یکی نامرغوب، ظرف‌ها

خورده زمین شکسته، برنج‌ها قاطی شده، این رو می‌خواید بگید.

و باز دوباره شروع کردم به خندیدن، پدرم با حرص، مادرم با گریه و دکتر بی‌تفاوت نگاه می‌کردند، بعد از این خندیدن‌ها عصبانی برخوامستم و بر سرش فریاد کشیدم:

- من نه دیوونم نه چیزی با چیزی قاطی کردم، همه‌ی این اتفاق‌ها برای من افتاد، واقعی واقعی، رویا بود اما واقعی بود، رویای من رویا نبود، توهم نبود، رویا یه شخصیت واقعیه، تو قصه نیست، من این رو به همه تون ثابت می‌کنم.

و عصبانی از اتاقش بیرون زدم و داشتم می‌رفتم که پدر و مادرم خودشون رو با عجله به من رسوندن، با اصرار من پدرم راضی شد به سمت مطب رضا برود، وارد همان کوچه پس کوچه‌های پشت ساختمان مطب شدیم، با چرخیدن توی اون کوچه‌ها، اتفاقات اون شب برام واضح‌تر شد، کمی گیج شده بودم و دقیقاً نمی‌دونستم کدوم کوچه‌ست اما انقدر به پدرم اصرار کردم تا همه‌ی کوچه‌ها رو چرخید که بالاخره اون کوچه رو پیدا کردم و گفتم:

- نگه دار بابا همین‌جاست.

و سریع از ماشین پیاده شدم و پیاده به راه افتادم، اون خونه رو پیدا کردم اما انقدر هول بودم که پارچه‌ی سیاه سر در خونه رو ندیدم و پشت سر هم زنگ می‌زدم که پدر و مادرمم خودشون رو رسوندند و پدر بالاافصله گفت:

- این که مرده.

- چی؟

- مگه نمی‌گی اسمش مرضیه خانم بوده، این اعلامیه رو بخوون.

و تازه متوجه اعلامیه‌ی روی در شدم، هر چند عکسی از مرضیه خانم نبود ولی اسمش بود، گویا یه هفته‌ی بود که فوت کرده بود. عقب عقب رفتم و گفتم:

- این چرا مرد؟

زنی داشت رد می‌شد که مادرم به سمتش رفت و گفت:

- ببخشید خانم این مرضیه خانم چی شد فوت کردن؟

- بیچاره سکته‌ی قلبی کرد، چون شهرستانی بود بچه‌هاش

برای دفنش بردنش شهرستان، از آشناهاشون هستید؟

- بله، ممنون.

زن که رفت بابا هم گفت:

- بیا سوار شو بریم نیکان.

مستاصل سوار ماشین شدم، وارد خیابان که شدیم یه نفر دیگه رو یادم اومد و سریع گفتم:

- نگهبان، نگهبان ساختمون پزشکی، اون پیرمرده، اون شب من رو دید رویا، گفتم زنه از پله‌ها افتاده سرش شکسته می‌خوام ببرمش مطب دکتر کیانی، خودش آسانسور رو واسه‌م زد.

- خیل خب، می‌ریم نگهبان هم می‌بینیم.

و به سمت همان ساختمان پزشکی رفت، تا ایستاد من سریع پیاده شدم و خودم رو به ساختمان رسوندم، نگهبان مرد تقریباً چهل ساله‌ی بود اما کسی که اون شب بود نبود، با عجله گفتم:

- سلام آقا.

- سلام.

- غیر از شما نگهبان دیگری هم داره.

-بله، آقای صدری و همایونی هم هستن که شیفت‌های بعدی میان.

- اون‌ی که قد کوتاهی داره و یه خورده تپیل، موهای جلوی سرش هم ریخته، اون کیه؟

- آهان، آقای جوادی رو می‌گید، خدا رحمتشون کنه دو هفته‌ی هست به رحمت خدا رفتن.

وا خوردم و درمونده نگاهش می‌کردم، پدر و مادرم پشت سرم ایستاده بودن، نگاهی به اون‌ها انداختم و گفتم:

- حتماً اشتباه می‌کنید، اون بنده خدا رو من تقریباً دو ماه قبل دیدمش سرحال بود.

- هزار و یکی بیماری داشت کجا سرحال بود، اعلامیه‌ش روی در نگهبانی زده، ندیدید؟

به سمت اتاق نگهبانی دویدم و با دیدن عکس آن مرد، ماتم برد، خودش بود.

پدرم باز به سمتم اومد و گفت:

- می‌تونیم بریم.

عصبانی فریاد کشیدم:

- چرا همه یه دفعه باید با هم بمیرن.

پدر عصبی و مستاصل گفت:

- چی داری می‌گی نیکان؟ کجا با هم مردن؟ تاریخ

۶۶ فوت‌هاشون رو نگاه کن، روزی هزار نفر توی این شهر

می‌میرن.

مادر باز ملتمسانه گفت:

- پسرم بیا بریم خونه، استراحت کن، چند روزی به خودت

وقت بده تا حالت بهتر بشه.

- ماما اشتباه نمی‌کنم، هیچی رو با هیچی قاطی نکردم.

سرم به شدت درد گرفته بود و طاقت بحث و مشاجره رو

نداشتم برای همین بدون هیچ حرفی با اونها به سمت خونه

به راه افتادم.

تمام شب رو بیدار بودم و فکر می‌کردم، به رویای که

می‌گفتند رویاست و به رفیقم رضا که جونش رو مفت از

دست داده بود، حرف آخرش رو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم،
حرفی که دنیای حرف بود، تا صبح گریه کردم و خودم رو
لعنت کردم که نتونستم هیچ کدومشون رو نجات بدم، دم
دمای صبح بود که از خستگی خوابم برد وقتی بیدار شدم که
ساعت نه صبح بود، با خودم عهد کرده بودم که راز این ماجرا
رو کشف کنم و انتقام خون ریخته شده‌ی رضا و رویا رو
بگیرم، دختری که می‌خواستند او رو بکشند و حتم داشتم
این کار رو کردند اما نمی‌دونستم با جسدش چه کار کرده‌اند،
اشک‌های که بی‌اختیار از چشمام می‌جوشید گرفتم و با خودم
عهد دیگه‌ی هم کردم این که تا روزی که قاتلین رضا رو پیدا
نکرده‌ام دیگه گریه نکنم، به حمام رفتم دوشی گرفتم، لباس
پوشیدم و به سالن رفتم، پدرم نبود و مادرم روی مبلی
نشسته بود و در حال مطالعه بود که با دیدن من کتابش رو
بست و به سمت من اومد.

- بهتری پسرم؟ خوبی؟

- خوبم، خیلی خوبم. گرسنمه.

مادر خدمتکاری رو صدا زد و دستور حاضر کردن صبحونه رو داد که خیلی زود میز صبحونه مفصل برای من چیده شد، سر میز نشستم، مادرمم مقابلم نشست و گفت:

- دیشب خوب خوابیدی؟

با د*ه*ان پر سری تکون دادم و گفتم:

-آره خوب خوابیدم، مامان من یه موبایل می‌خوام، خط سابق خودمم باید برم بگیرم.

- باشه مادر، می‌ریم با هم می‌خریم.

جرعه‌ای از چای رو نوشیدم و گفتم:

- لزومی نداره هر کجا می‌خوام برم باهام بیاید، مدارک

شناسایی من و کارتهای بانکیم کجاست؟

- خب اون دزدها ازت زدن، البته پدرت اقدام کرد و حسابات مسدود شد.

- پس باید بانک هم برم

صبحونه‌ام رو خوردم و به اتاقم برگشتم، لباس پوشیدم و کلاه لبه‌دار مشکیم رو به سر گذاشتم و به پذیرایی برگشتم

مادرم تلفنی با پدر صحبت می‌کرد که با دیدن من تماس رو قطع کرد و به سمتم اومد و گفت:

- کجا می‌ری؟

- می‌خوام برم دنبال کارام، حسابام درست کنم، یه موبایل بگیرم، خطم رو که گمش کردم بسوزونم و دوباره بگیرم، شاید به شرکتتم یه سر زدم.

لبخندی به لبش نشست، شاید داشت به این فکر می‌کرد من می‌خوام به زندگی عادیم برگردم، منم این تصورم رو خ*را*ب نکردم اما خودم می‌دونستم که قراره وارد یه بازی خطرناک می‌شم. کسانی که یه بار می‌خواستند من رو بکشند پس ابایی نداشتند اگر باز سر راهشون قرار بگیرم این کار رو تموم کنند.

ماشین و کارت اعتباری مادرم رو گرفتم و از خونه بیرون زدم، باز هم یادم رفت بپرسم ماشین خودم که اون روز جلوی ساختمون مطب جا گذاشته بودم چی شده؟ باید پرس و جو می‌کردم، مقابل اولین موبایل فروشی ایستادم و خیلی سریع یک موبایل خریدم و به شارژر توی ماشین وصل کردم تا شارژ شود، بعد از نیم‌ساعت معطلی خط سابقم و پرینت تماس‌های

روزی رو که رویا رو نجات داده بودم رو از دفتر پیشخوان گرفتم و دوباره به ماشین برگشتم، شماره‌های که از خط من با آن تماس گرفته شده بود رو نگاه می‌کردم، اما شماره‌ی با پیش شماره‌ی کشور روسیه نبود، کمی بیشتر فکر کردم و ساعتی که تقریباً رویا زنگ زده بود رو به یاد آوردم، اون ساعت از تماس‌ها رو بررسی کردم، فقط یه تماس خارجی به فرانسه بود.

با خودم گفتم:

- حتماً همینه، گفتم خارج از کشوره بعد که زنگ زد روسی صحبت می‌کرد اما نگفتم به روسیه زنگ می‌زنم، خودشه.

و کاغذها رو روی صندلی کنارم گذاشتم و خطم رو روی موبایل انداختم و همان شماره موبایل که با پیش شماره‌ی کشور فرانسه بود رو گرفتم اما تلفن خاموش بود و همین بیشتر عصبیم کرد که محکم روی فرمون کوبیدم و به خودم فحش دادم.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، به سمت بانک می‌رفتم شماره‌ی جلال رو از جیبم بیرون آوردم و گرفتم مدتی طول کشید تا بالاخره جواب داد.

- بله، بفرمایین.

- سلام آقا جلال، نیکان هستم دوست رضا.

- سلام، خوب هستید؟ بهتر شدین؟

- آره، حافظه برگشت آقا جلال، همه چیز یادم اومد.

خوشحال گفتم:

- راست می‌گین، خداروشکر، خداروشکر.

- باید ببینمتون و با هم صحبت کنیم.

- حتماً، بعد از کارم راه می‌فتم سمت تهران، کجا باید پیام؟

- آدرس یه کافی شاپ واسه‌تون می‌فرستم، ساعت شش

بعدازظهر خوبه؟

- خوبه خودم رو می‌رسونم.

با جلال خداحافظی کردم، بعد از این‌که کارهای بانکیم رو انجام دادم و کارتهای بانکیم رو گرفتم و حساب‌هام رو آزاد کردم به سمت شرکت به راه افتادم، ماشین رو روی خیابان پارک کردم و وارد شرکت شدم، طبقه‌ی بیستم یه ساختمان تجاری واحدی رو برای شرکت گرفته بودم، در شرکت نیمه‌باز

بود که آروم هل دادم و وارد شدم اما هیچکسی نبود، نگاهی به ساعت انداختم، تقریباً ساعت یک و نیم بود و شرکت همیشه دو تعطیل می‌شد، به سمت اتاقم می‌رفتم که صداهای از اتاق سیاوش شنیدم به سمت اتاقش رفتم و به یکباره در رو باز کردم، منشی شرکت و سیاوش با ترس به سمت برگشتند، هردو روی مبل در حال عشق بازی، منشی با جیغی پیرهنش رو مقابل خودش گرفت و پشت مبل پنهان شد، گویی تازه شروع کرده بودند که من مزاحمشان شدم، با زهرخندی از اتاق بیرون اومدم و در رو به هم کوبیدم و به سمت اتاقم رفتم، ظاهراً همه چیز توی اتاق سر جای خودش بود، پشت میز نشستم و لپ‌تاپم رو روشن کردم، رمز لپ‌تاپ شکسته شده بود و کسی وارد کامپیوتر شخصی من شده بود، سری به فایل حسابها زدم و بعد شماره‌ی حسابدار شرکت رو گرفتم که خیلی زود جواب داد:

- سلام آقا سیاوش.

عصبی بر سرش غریدم:

- ساعت چنده خجسته؟

سعید خجسته حسابدار شرکتتم متعجب گفت:

- آقا نیکان، شماید؟

باز بر سرش فریاد زدم:

- گفتم ساعت چنده؟

- تقریباً یه ربع به دو.

- مگه ساعت کاری شرکت تا دو نیست، پس شما کدوم گوری هستید؟

- از وقتی اون اتفاق برای شما افتاد، آقا سیاوش ساعت یک شرکت رو تعطیل می‌کردن.

بدون این‌که به او فرصت دهم باز فریاد کشیدم:

- فردا روز آخر کارите، میای حساب و کتابها رو تحویل می‌دی و گورت رو گم می‌کنی.

- آخه آقا نیکان تقصیر من که نیست، اون موقع که شما بودید از من کم کاری دیدید؟

- همین که گفتم.

و گوشی رو محکم روی تلفن کوبیدم، دستی به پیشونی گذاشتم و سعی کردم به عصبانیت غلبه کنم اما بیشتر از هر

کسی از سیاوش عصبانی بودم، دردی توی قلبم پیچید، دستم رو قلبم گذاشتم و فشردم. الان وقتش نبود، نه...

سرم روی میز افتاد و از حال رفتم

چشم که باز کردم توی بیمارستان بودم و ماسک اکسیژن روی صورتم بود و برچسب‌های با سیم به قفسه‌ی س*ی*نه‌ام چسبیده بود، همه‌ی این چیزها رو می‌شناختم و می‌دونستم علایم روی اون دستگاه چه معنی می‌ده، چون از وقتی به دنیا اقدم تا نوزده سالگی که قلبم رو عمل کردم مدام با این دستگاه‌ها سر و کار داشتم.

کلید کنار تختم رو فشردم تا پشتی تخت کمی بالا بیاید و بعد ماسک اکسیژن رو از روی صورتم برداشتم و مشغول جدا کردن اون دستگاه‌ها شدم، از تخت پایین اومدم و دکمه‌های پیرهنم رو بستم، نگاهی به زیر تخت انداختم و کفش هام رو پیدا کردم، کفش هام رو که پوشیدم خواستم از اتاق بیرون برم که با پزشکی رو به رو شدم که قصد ورود به اتاق رو داشت گویا نمی‌دونست که من بیمار هستم که از تخت برخواسته که با تندی گفت:

- شما توی اتاق چیکار می‌کنید؟

پدرم پشت سرش ظاهر شد و گفت:

- آقای دکتر پسرمه.

دکتر لحنش عوض شد و گفت:

- برای چی از رو تخت پاشدید؟

- حالم خوبه دکتر.

از کنارشون گذشتم و از اتاق بیرون رفتم، نگاهی توی سالن که چرخوندم، سیاوش رو دیدم، خیلی دورتر از اتاق روی صندلی‌های کریدور نشسته بود و سرش توی موبایلش بود که به سمتش به راه افتادم، مقابلش که رسیدم سر بلند کرد و با دیدن من برخواست، لحظاتی فقط نگاهش کردم که با من و من گفت:

- با...بابت ...اون ...موضوع، متاسفم.

- کدوم موضوع؟

- همین‌که... .

حرفش رو نزد و بعد از مکثی گفت:

- چیکار می‌خوای بکنی؟

- اونقدری داری که سهم من از شرکت بخری؟

- نه.

- پس یه کسی که داره و دوست داری شریکت باشه واسه هم پیدا کن، وگرنه تا دو روز دیگه به کسی می‌فروشم که شاید هیچ ازش خوشتر نیاد.

- برای چی می‌خواهی بفروشی؟

- چون تحمل دیدن تو رو ندارم، تا ابد می‌تونم انکار کنی که دختری به اسم رویا توی خونهای شما نبود، همون دختری که توی تخیلات من و تو بی‌آبروش کردی، اما سیاوش اون روز که ثابت بشه تو این بلا رو سرش آوردی، فقط سعی کن جلوی چشم‌های من نیایی چون این نیکانی که مقابلت واستاده بدجور انگیزه‌ی کشتنت رو داره.

سیاوش با تلخ‌خندی گفت:

- سهمت رو به هر کسی که دلت می‌خواد بفروشم، بدرود رفیق.

تند و تلخ گفتم:

- من رفیق تو نیستم.

سیاوش فقط لحظاتی نگاهم کرد و بعد رفت.

پدرم به سمتم اومد و گفت:

- نیکان دکتر باید تو رو معاینه کنه.

- احتیاجی نیست پدر، حالم مساعده.

پدرم باز با تحکم گفت:

-گفتم باید معاینه بشی، انقدر با من یکه به دو نکن.

به اصرار پدرم به اتاق دکتر رفتیم، بعد از معاینه‌ی قلبم گفت

نباید به قلبم فشار بیارم وگرنه باید دوباره مادام العمر دارو

مصرف کنم، اما یه نوع قرص زیر زبونی برام نوشت که اگر باز

این حالت به من دست داد بتونم خودم رو از مرگ نجات بدم.

وقتی از اتاق دکتر بیرون اومدم تازه به یاد موبایلم افتادم که

پدرم از جیبش بیرون آورد و به من داد، به سمت شرکت

می‌رفتیم که گفتم:

- راستی بابا ماشین خودم چی شد؟

- پلیس برده پارکینگ، منم پیگیری نکردم از پارکینگ بیارم

بیرون، خودت باید بری آزادش کنی. ماشین مادرت کجاست

- جلو شرکت، سویچش هم توی شرکت که من کلیدهای شرکت ندارم.

- خب زنگ بزن به سیاوش کلیدها رو واسهت بپاره.

- نمی‌خوام بهش زنگ بزنم، بهش گفتم می‌خوام سهمم رو از شرکت بفروشم.

متعجب گفت:

- برای چی؟ نیکان تو برای شرکتت زحمت کشیدی، دیوونه شدی؟

- مشتری خوب سراغ دارید چند روزه بخره.

- تو پاک عقلت رو از دست دادی، به خاطر یه توهم داری از رفیقت می‌بری که چی بشه؟ خب یه مدت همه چیز بسپار به سیاوش و برو سفر، اصلاً می‌ریم فرانسه، چطوره؟

نگاش کردم و گفتم:

- فرانسه خوبه، می‌ریم.

- پس دیگه حرف از فروختن سهمت نزن، برای اولین پرواز بلیط می‌گیرم می‌ری فرانسه، یه آب و هوایی عوض می‌کنی، حالت بهتر می‌شه.

یادم افتاد که ساعت شش بعدازظهر با جلال قرار دارم برای همین تصمیم گرفتم برم شرکت و ماشینم رو بردارم، با سیاوش تماس گرفتم که گفت توی شرکت، از بابا خواستم به سمت شرکت برود، مقابل شرکت از او خداحافظی کردم و خودم وارد شرکت شدم، وقتی وارد شدم و به سمت اتاقم می‌رفتم، سیاوش با فنجان قهوه‌ای که دستش بود از آبدارخونه بیرون اومد، حرفی با او ندم و وارد اتاقم شدم، به غیر از سوییچ، لپ‌تاپم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم، به چهارچوب در آبدارخونه تکیه زده بود و قهوه‌اش رو می‌نوشید. لحظاتی ایستادم به ساعت دیواری توی سالن نگاه کردم و گفتم:

- این وقت روز برای چی اینجایی؟

- شب‌ها این‌جا می‌خوابم.

- اونقدر ندار شدی که نمی‌تونی یه خونه بگیری؟ اصلاً چرا خونه‌ی بابات نمی‌ری؟

- سایه که رفت من نخواستم اونجا باشم، چند شبی هست
میام اینجا، یه جای رو پیدا می‌کنم.

- بابات کجاست؟

- خبری ازش ندارم، اگر باهاش کار داری می‌تونی بهش زنگ
بزنی؟

- وقتی تویی که فکر می‌کردم رفیقم هستی تو زرد از آب در
اومدی اون که دیگه تکلیفش مشخصه، راستی به همین
زودی‌ها دارم می‌رم فرانسه، پیغومی برای دنیا نداری احیاناً؟
این حرف با کینه و کنایه بود، نگاهش رو به فنان قهوه‌اش
داد و گفت:

- نه، فقط بهش بگو سیاوش واسه‌ت آرزوی خوشبختی کرد.
نزدیکش شدم و گفتم:

- تو چقدر می‌تونی وقیح باشی سیاوش؟ تو چطور عاشقی
بودی؟

سر بلند کرد و فقط نگاهم کرد، نگاهش وقیح نبود اما عاشق
چرا، وقیح نبود اما شرمزده چرا.

از شرکت بیرون زدم و خودم رو به ماشین مادرم رسوندم، یه ساعت و نیم تا ساعت قرارمون وقت بود و من هنوز آدرس کافی شاپ رو برای جلال نفرستاده بودم، با دیدن کافی شاپی روی خیابان ایستادم و وارد کافی شاپ شدم، در خواست یه میز سفارشی و دنج کردم که جوانکی من رو به سمت میزی در انتهای کافی شاپ که در پشت پارتیشن چوبی با طرح اسلیمی و شیشه های رنگی بود راهنمایی کرد، وقتی نشستم به ساعت نگاه کردم هنوز یه ساعتی مانده بود، سفارش یه قهوه دادم که جلال تماس گرفت که زودتر رسیده است به او گفتم توی کافی شاپ منتظرش هستم، تقریباً ده دقیقه بعد مقابلم بود، دست دادیم و بعد از احوالپرسی مقابلم نشستم، او هم قهوه می خورد که برایش سفارش دادم و بعد او گفت:

- خب آقا نیکان، می تونید آدم های که اون شب بهتون حمله کردن شناسایی کنید؟

سری به علامت نفی تکون دادم و گفتم:

- نه، تاریک بود و اون ها اونقدر سریع حمله کردن که چهره ی هیچ کدومشون رو یادم نیست.

جلال وا خورده گفت:

- پس برای چی خواستید من پیام این‌جا؟
- می‌خوام کمک کنید، شما پلیس هستید، دستتون بازه.
- برای چی باید کمکتون کنم؟
- اون‌هایی که به ما حمله کردن دزد نبودن، دنبالمون بودن تا ما رو بکشن.
- و کم کم همه‌ی ماجرا رو برایش تعریف کردم.
- جلال از شنیدن ماجرا شوکه شده بود و تا مدتی همین‌طور خیره من رو نگاه می‌کرد، حق داشت که ناباور باشد اما همه‌ی آن چیزی که برایش تعریف کردم برایش اتفاق افتاده بود، دلیلش هم خون ریخته شده‌ی رفیقم رضا بود و ناپدید شدن رویا.
- جلال سوالاتی پرسید که تمومش رو مو به مو جواب دادم و حتی تمام ماجراهای که رویا برام تعریف کرده بود و تا به حال به کسی نگفته بودم گفتم، از کافی شاپ بیرون اومدیم و با ماشین او به راه افتادیم، در حین رانندگی گفت:
- گفتمی سیاوش و خواهرش انکار کردن؟

- آره، همین امروز با سیاوش اتمام حجت کردم می‌خوام سهمم از شرکت بفروشم، دیگه تحمل دیدنش رو ندارم .
- اون پیرزن که شما رو با هم دیده مرده و اون نگهبان هم همینطور.
- عجیب نیست؟
- نمی‌دونم، قیافه‌ی هیچ کدوم از اون آدمایادت نیست؟
- نه، یعنی تاریک بود بعدم اونقدر سریع حمله ور شدن که هیچی یادم نمونده.
- حتی قیافه‌ی اون یارو کامبیز چطور؟
- قیافه‌ی اون رو یادمه، می‌تونم شناسایش کنم.
- باید در ر*اب*طه با این موضوعات با مافوقم صحبت کنم.
- من باید چیکار کنم؟
- فعلاً هیچی، باید یه چیزهای رو بررسی کنیم.
- مثلاً چی؟
- اون خلبانی که کشته شده، کاش چیزی بیشتر از اسمش می‌دونستی.

- وقت نشد بیشتر با هم حرف بزنیم، راستی من قراره برم فرانسه، چطوری می‌تونم وقتی رفتم فرانسه اون شماره موبایل پیگیری کنم.

- این جور کارها رو باید از طریق پلیس اینترپل پیگیری کرد اونم باید موضوع اونقدری مهم باشه که واسهش درخواست ب*دن و دلایل کافی برای پیگیری این موضوع داشته باشن، فکر نمی‌کنم خودت به تنهایی بتونی اونجا کاری از پیش ببری.

- یعنی رفتنم بی فایده‌ست.

- اگر برای این کار می‌ری آره مطمئنم که همکاری باهات نمی‌شه.

- پس نمی‌رم.

با جلال به ساختمان پزشکان رفتیم، کلیدهای مطب رضا رو داشت، در مطب رو باز کرد و وارد مطب شدیم اون شب با عجله اونجا رو ترک کردیم برای همین وقت نکردیم تمیز کنیم.

- شما بعد از قتل رضا اومدید این‌جا؟

- آره، همه چیز مرتب مرتب بود و هیچی توی اتاق نبود.
وارد اتاق دیگر شدیم، حق با جلال بود همه چیز مرتب و تمیز بود و هیچ چیز غیر عادی نبود. چرخ توی اتاق زدم که نگاهم به ساعت مچی مردانه‌ی افتاد که اون شب رضا از مچ رویا باز کرد تا بتونه زخم دستش رو پانسمان کنه، تا ساعت روی میز دیدم، برداشتم و گفتم:

- خودشه، ساعت رویا، ببینید دروغ نگفتم.

جلال به سمتم اومد و با دیدن ساعت مردانه که شیشه‌اش ترک خورده بود گفت:

- این ساعت که مردونه‌ست؟

- آره ولی به دست رویا بود، رضا بازش کرد تا زخم دستش رو پانسمان کنه.

- فکر می‌کردم ساعت رضاست. همون ساعتی که می‌گفت خورده زمین و شیشه‌ش شکسته.

- ولی این ساعت به مچ دست رویا بود.

- توی حرفات از این ساعت حرف نزدی.

- ای بابا، من کلیات رو گفتم جزئیات رو یادم رفته بود.
جلال پشت میز نشست و همین‌طور که کشوهای میز رو نگاه
می‌کرد گفت:

- دو سه روز قبل اون اتفاق، تلفنی با هم حرف می‌زدیم گفت
امروز بدبگیری میارم، ساعتم خورد زمین صفحه‌ش ترک
برداشت، رضا اعتقاد داشت هر وقت یه چیزی توی خونه‌ش
بشکنه اون روز بد بگیری میاره.

من باز مسرانه گفتم:

- ولی این ساعت رویاست، شاید رضا یه ساعت داشته که
صفحه‌ش شکسته ولی این ساعت واسه رویاست.

- باشه من که حرفی نزدم، چرا عصبی می‌شی.

دستام رو لبه‌ی میز گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم و
گفتم:

- از وقتی همه چیز بهتون گفتم یه طوری شدید، یه طوری
نگام می‌کنید، آره حق دارید من برادرزاده‌تون کشیدم توی
این بازی، من باعث مرگش شدم، اما فکر می‌کنید می‌خواستم
اینطور بشه، فکر می‌کنید می‌دونستم دارم وارد یه بازی

خطرناک می‌شم، آقا جلال از وقتی حافظه‌م برگشته و فهمیدم من باعث مرگ رفیقم بودم حالم اصلاً خوش نیست، انگاری یه بار سنگین گذاشتن روی دوشم که دارم زیر این بار له می‌شم.

و به سمت مبل برگشتم، نشستم و باز هق هق گریه‌ام برخواست، مدتی بعد در کنارم نشست و گفت:

- معذرت می‌خوام اما واقعیتش اینه من شما رو مسبب مرگ رضا نمی‌دونم ولی خب خیلی شوکه شدم.

سربلند کردم و گفتم:

- اون آدمایی که شاهد بودن مردن، دوربین‌های مدار بسته که فیلم‌ها رو ضبط کردن .

- فکر بدی هم نیست، شاید از اون‌ها چیزی گیرمون بیاد.

هر دو از مطب بیرون اومدیم و به قسمت نگهبانی رفتیم، جلال کلی با نگهبان حرف زد و بهانه آورد تا بالاخره راضی شد فیلم‌های ضبط شده‌ی اون شب رو ببینیم، نگهبان کمی با کامپیوتر ور رفت تا بالاخره فیلم‌ها رو به نمایش گذاشت، جلال خودش پشت کامپیوتر نشست و فیلم رو تا حول و

حوش اون زمانی که من به مطب رضا اومده بودم پیش برد، از چیزی که می‌دیدم ماتم برده بود، من وارد ساختمان شدم، اما تنهای تنها، به سمت آسانسور رفتم و وارد آسانسور شدم. ناباور گفتم: این غیر ممکنه، رویا با من بود، شاید تاریخ اشتباه آوردی.

جلال خودش چک کرد و بعد گفت:

- همه چیز درست، همین تاریخ و همین ساعت که گفتم، همون شبی که رضا ساعت دوازدهش کشته شد.

مستاصل روی صندلی نشستم و در حالی که نفس نفس می‌زدم به مانیتور نگاه می‌کردم، جلال از نگهبان عذرخواهی کرد و از من خواست که برویم، در مسیری که می‌رفتیم هردو ساکت بودیم، من واخورده از این اتفاق گفتم:

- آقا جلال من دروغ نمی‌گم.

- من نگفتم دروغ می‌گید.

- پس این سکوتتون چه معنی می‌ده؟

- به نظرم باید بیشتر به خودتون فرصت بدید و استراحت کنید.

عصبی خندیدم و گفتم:

- پس تو هم فکر می‌کنی من دروغ می‌گم، پس اون ساعت چی می‌گید؟

جلال نیم‌نگاهی به من انداخت و شاید خواست بگوید آن ساعت رضاست اما حرفی نزد و سکوت کرد، نزدیک ماشینم ایستاد و نگاهش رو به من داد و گفت:

- ببینید آقا نیکان من واقعاً می‌خوام قاتل‌های برادرزاده‌م رو پیدا کنم اما نه این جوری که بیفتم دنبال قصه‌ی خیالی شما و در آخر دستم به جای بند نباشه.

عصبی بودم اما نباید عصبانیتم رو بروز می‌دادم که دلیلی به دستش بدهم، همینطور که روبه رو نگاه می‌کردم گفتم:

- پس فکر می‌کنید من دارم خیال‌بافی می‌کنم.

- می‌تونستم انکار سیاوش رو باور کنم ولی خب نبودن هیچ فیلمی از اون دختر رو چطور توجیه می‌کنید؟

نگاهم رو به چشم‌اش دوختم و گفتم:

- آقا جلال اون تماس چی می‌گید؟ من پرینت ختم رو گرفتم.

جلال - خطی که می‌گید خاموش ما رو به جای نمی‌رسونه.

محکم و قاطع گفتم:

- باشه، این دفعه اگر اومدم سراغتون، حتماً با مدرک میام.

از ماشینش پیاده شدم و او خیلی سریع رفت، فکر می‌کردم او که یه پلیسه، بیشتر از هر کسی می‌تونه، کمک کنه اما او هم همون ابتدایی ماجرا فقط با یک فیلم رهام کرد، پشت فرمان ماشینم که نشستم باز به فکر فرو رفتم و با خودم فکر می‌کردم چطور ممکن است فیلم‌های آن شب نباشد، سرم رو روی فرمون گذاشتم و باز اون فیلم رو به خاطر آوردم، من توی فیلم کت و شلوار به تن داشتم ولی آن شب یک شلوار لی و یک تی شرت و یک کت تک پوشیده بودم، صاف نشستم و با خودم گفتم:

- حتماً فیلم مربوط به یه روز دیگه‌ست، به جای اون روز هم اون فیلم گذاشتن و مدارک از بین بردن، حتماً ساعت فکر کردن واسه رضاست که با خودشون نبردن.

ساعت از جیبم بیرون آوردم و باز نگاهش کردم مطمئنم بودم که این همون ساعتیست که رضا از مچ رویا باز کرد.

احساس می‌کردم تنها هستم و همه من رو در یه برزخ
عذاب آور تنها گذاشتن، وقتی جلال که یک پلیس بود حرفم
رو باور نکرده بود پس اگر پیش پلیس هم می‌رفتم باور
نمی‌کردن، با اون حرف‌های که دکتر زده بود همه حتماً فکر
می‌کردن من دچار توهم شده‌ام. مدتی توی خیابان‌ها چرخیدم
که با زنگ موبایلم به خودم اومدم، مادرم بود که تماس
گرفته بود ببیند کجا هستم، نگرانم بود و می‌خواست زود به
خونه برم.

وقتی رسیدم که ساعت نه شب بود و پدر و مادرم برای شام
منتظرم بودن، نمی‌دونم چرا اما گویا پدرم دلخور بود، سر میز
شام که نشستیم علت ناراحتیش رو پرسیدم اما جواب
درست و حسابی به من نداد و خستگی کارش رو بهونه کرد،
چند لقمه‌ی بیشتر نخورد و به بهونه‌ی خستگی به اتاقش
رفت بعد از رفتنش علت ناراحتی‌اش رو از مادرم پرسیدم:

- ماما شما می‌دونید چی شده؟ چرا بابا ناراحت بود؟
- از این‌که می‌خواهی سهمت رو از شرکتت بفروشی ناراحته.
- دیگه نمی‌تونم با سیاوش کار کنم، تحملش رو ندارم.

- عزیز دلم گاهی وقتها باید بپذیری، شاید اون چیزهای که
تعریف می‌کنی بی‌نهایت واسهت واقعی به نظر بیاد اما
حقیقتش اینه که واقعی نیست، تو امروز دایی رضا رو
دیدي؟

متعجب گفتم:

- شما از کجا می‌دونید؟

- به پدرت زنگ زده و گفته چی بهش گفتم، رفتید با هم
مطب رضا و دوربین‌های مدار بسته رو چک کردید.

- مامان باور کن توهم نیست، اون دختر توهم نبود.

- می‌گیم سیاوش به خاطر اون غلطی که می‌گی کرده انکار
می‌کنه، سایه برای چی باید انکار کنه؟

- نمی‌دونم، خب لابد سیاوش ازش خواسته، کجا رفته؟ کدوم
کشوره؟ شما شماره تلفنی ازش دارید، باید بازم باهاش حرف
بزنم.

- گویا رفته آمریکا، شماره تلفنی ازش ندارم می‌خوای از
سیاوش واسهت بگیرم.

- اینکار رو بکنید، خودم باید با سایه حرف بزنم.

مامان نگاه مهربونش رو به من دوخت و با نگرانی گفت:

- خیلی نگرانتم نیکان، خیلی، پدرت هم خیلی نگرانتته، نگرانی الانم از اون موقع که می‌خواستی قلب عمل کنی بیشتره، هر چند اون درد قلبی هم گویا دوباره برگشته.

- یه وقت‌های اذیتم می‌کنه.

- یه دکتر خوب فرانسوی سراغ دارم، رفتیم فرانسه می‌ریم پیشش، برای کی بلیط بگیریم؟

از سر میز برخوردارم و گفتم:

- تصمیم عوض شده فعلاً سفر نمی‌رم این‌جا خیلی کار دارم.

شب بخیری گفتم و به اتاقم رفتم، حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ‌کسی رو نداشتم، روی تختم دراز کشیدم و نگاهم رو به سیاهی آسمون دادم و باز یاد چشمان رویا افتادم، چطور می‌تونستم باور کنم که توهم، وقتی دستش رو گرفتم، وقتی او رو تو آغ*و*ش گرفته بودم، چشمام رو بستم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، دردی آرام آرام روی قلبم می‌نشست، چند بار نفس عمیق کشیدم تا بلکه آروم بگیرد ولی فایده‌ی

نداشت، بسته‌ی قرص رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و یکی از اون‌ها رو زیر زبونم گذاشتم و باز چشمام رو بستم. دردش آروم گرفت اما سنگینی‌اش نه، باز خاطرات رو از اون روزی که برای اولین بار رویا رو دیده بودم با خودم مرور کردم، اون روزی که برای اولین بار رویا رو دیدم که دعوی سختی با سایه داشت و تمام پذیرایی خونه‌شون به هم ریخته بود، تمام جزئیات اون روز رو مرور کردم، صبح*نه به صبح*نه رو. به یک‌باره توی تختم نشستم و با خودم گفتم:

- فردا می‌رم خونه شون، حالا که می‌خوان باهام بازی کنن باشه منم باهاشون بازی می‌کنم.

دوباره دراز کشیدم و نقشه‌ام رو مرور کردم نمی‌بایست از سیاوش دور می‌شدم، باید وانمود می‌کردم که حق با آنهاست و تمام چیزهای که گفته‌ام توهم‌های من بوده است.

صبح زود از خواب بیدار شدم، دوشی گرفتم و کت و شلوار شیکی پوشیدم و سویچ ماشین و موبایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، پدر و مادرم سر میز صبحانه بودند که صبح بخیری گفتم و سر میز نشستم.

مادرم نگران گفت:

- کجا می‌ری مادر؟

- می‌رم شرکت اما قبلش می‌رم دنبال سیاوش.

پدرم با دلخوری گفت:

- انقدر عجولانه تصمیم نگیر نیکان، تو برای اون شرکت

زحمت کشیدی، حالا مفت می‌خواهی بدی بره.

- نمی‌فروشم، دیشب خیلی فکر کردم، شاید حق با شما باشه

و همه ی چیزهای که من می‌گم توهم، خب هر چی باشه

ضربه‌ی سنگینی به سرم خورده، فقط می‌خوام اگر توهم از

شرش راحت بشم.

نگاهی بین پدر و مادرم رد و بدل شد و پدرم گفت:

- خب دکترا گفت که بعد از مدتی ممکنه حل بشه و بفهمی

توهم.

- فکر کنم کم دارم می‌فهمم، باید برم از دل سیاوش در

بیارم، خیلی ناراحتش کردم.

مادرم با لبخندی گفت:

- سیاوش می‌بخشه، شرایطت رو درک می‌کنه.

زود صبحونه خوردم و از خونه بیرون زدم، هر چقدر می‌خواستم طبیعی رفتار کنم اما همین‌که به خونه‌ی ناصر خان نزدیک می‌شدم باز اون روز رو به خاطر می‌آوردم که حرف‌هایش رو شنیدم و خودم رو برای نجات رویا به خونه‌باغ رساندم، مقابل در بزرگ خونه‌شون ایستادم، به خودم توی آینه نگاه کردم، نمی‌بایست کم می‌آوردم، نفس عمیقی کشیدم و خواستم پیاده‌شم که در بزرگ خونه باز شد و ماشین سیاوش خواست خارج شود که با دیدن ماشین من توقف کرد، هر دو مدتی همدیگه رو نگاه کردیم من که پیاده شدم، سیاوش هم از ماشینش پیاده شد، نگران نگام می‌کرد و من از این نگاه نگرانش می‌فهمیدم که حتماً توهم نبوده است چون سیاوش رو بهتر از خودش می‌شناختم وقتی چیزی رو پنهان می‌کرد چشم‌اش نگران می‌شد.

رو در رویش قرار گرفتم و گفتم:

- ماشینت رو بذار باشه، با ماشین من می‌ریم.

- کجا؟

- شرکت دیگه، بابت این مدتی که باهات بدرفتاری کردم
معذرت می‌خوام.

- چی شده نیکان؟

- نمی‌خوام سهمم از شرکت رو بفروشم، می‌خوام برگردم به
زندگیم، هر چند اون فکرها هنوز واسه‌م واقعی به نظر میاد
اما شاید توهم باشن، چون هیچ مدرکی توی دنیای واقعی
واسه اثبات وجودشون نیست.

سیاوش فقط نگام می‌کرد و حرفی نمی‌زد، مستقیم به
چشماش نگاه کردم و گفتم:

- بریم شرکت؟

سری تکون داد و گفت:

- بذار ماشین رو بذارم توی خونه، می‌ریم شرکت.

ماشینش رو توی خانه برد و بعد در کنارم صندلی جلو نشست،
بدون هیچ حرفی حرکت کردم، مدتی که به سکوت گذشت
خودش سکوتش رو شکست و گفت:

- بابت موضوع دیروز توی شرکت متاسفم.

- فراموشش کن.

خنده‌ی زدم و گفتم:

- ولی این دفعه خواستی به پدرسوخته بازیت بررسی به پروتکل‌های امنیتی بیشتر دقت کن که ضد حال نخوری.

او هم خندید و نگاهش رو داد به بیرون و گفت:

- یه دفعه‌ی پیش اومد وگرنه اصلاً قصدش رو نداشتم برای همین وقت نشد در شرکت رو ببندیم.

- ساعت کاری شرکت باید برگرده سر جاش، توی این دو ماه خورده‌ای که مشتری‌هامون کم نشدن.

- یه کسایی رو از دست دادیم اما می‌شه جبران کرد.

- قرار بود یه بار از ایتالیا واسه‌مون برسه، اومد؟

- آره، ولی یه سریش هنوز توی کمرگ گیره، فکر کنم خودت باید بری موضوع رو حل کنی.

- حل می‌شه، یه چند تا ساعت جیبی خیلی خاص سفارش داده بودم اون‌ها هم گیر گمرگ؟

سیاوش - آره، خیلی پیگیری کردم، اما نتونستم آزاد کنم، فکر می‌کنم خودت باید پیگیری کنی، چرا همیشه در حد پنج شش تا همیشه همراه بارها میاد، چرا بیشتر سفارش نمی‌دی؟

- مشتری اون ساعت جیبی‌ها هر کسی نیست، خاصن.

- راز اون ساعت‌ها چیه نیکان؟

- چه می‌دونم؟ یه عده‌ی که دوست دارن خاص باشن، می‌دونی که واسه خودم نیست، واسه عمومه روی بارهای من میاد.

- راستی حالش چطوره؟ خوبه؟

- خبری ندارم ازش، روزهای اول که تازه از بیمارستان مرخص شده بودم اومد دیدنم بعد فکر کنم رفت قزاقستان. هر کجا باشه همین روزها پیداش می‌شه و سراغ ساعت‌هاش رو می‌گیره باید برم از گمرک آزاد کنم.

تموم مدتی که توی شرکت بودم به کارها و حساب‌ها رسیدگی می‌کردم، همه‌ی کارمندان سرکارشون بودند و ساعت کاری شرکت تا ساعت دو روال عادی خودش رو طی کرد، همه

تقریباً رفته بودند که ضرباتی به در اتاقم خورد و سیاوش وارد
اتاق شد و گفت:

- همه رفتن تو می‌مونی؟

نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- سیاوش تو واقعاً تو عمرت مدیریت نکرده بودی؟

- نه، ببخش اگر همه چیز به هم ریخته.

- درست می‌شه ولی فکر می‌کنم تو هم توی شرکت نبودی

وگرنه اوضاع و احوال انقدر نابسامان نبود.

- یه هفته‌ی رفتم آمریکا، سایه که اونجا مستقر شد برگشتم.

- چی شد یه دفعه‌ی رفت؟ درسش رو این‌جا نیمه‌تمام رها

کرد و رفت، حرف رفتنش نبود.

- بعد از مرگ مامان خیلی می‌خواست بره ولی من مانعش

می‌شدم، اونروزهای که تو توی کما بودی خیلی به هم ریخته

بودم، سایه هم همینطور، روزی که گفتن احتمال داره

هیچ‌وقت برنگردی خیلی گریه کرد.

نگاهش کردم، می خواستم بپرسم چرا؟ اما گویی دلیلش رو
یادم اومد، سایه یه بار غیر مستقیم به من ابراز علاقه کرده
بود اما من جوابی به او نداده بودم، نگاهم رو دوباره به
صفحه ی لپتاپم دادم و گفتم:

- مگه گفته بودن ممکنه هیچ وقت از کما برنگردم؟
- روزهای اولی که عمل شده بودی سطح هوشیاریت خیلی
پایین بود. خدا خواست که برگردی، بعدم که دکترها
حرفهای زیادی میزدن، می گفتن ممکنه از نظر حرکتی
مشکلی پیدا کنی شاید نتونی دستت رو تکون بدی یا درست
راه بری یا چه می.دونم کنترل درست و حسابی روی بدنت
نداشته باشی، ولی گویا فقط حدس دکتر نویدی درست بود
میگفت ممکنه تا یه مدت همه چیز یادت بره.

خیره ماندم به صفحه ی لپتاپ، اگر قرار بوده همه ی این
اتفاقاتها برای من بیفتد و الان سالم هستم نشونه ی بود که
وظیفه ی دارم، یه حسی این رو به من میگفت که نباید زنده
موندنم رو بیهوده بگذرونم.

نگاهم به سمتش برگشت و گفتم:

- من توی شرکت می‌مونم، یکی دو ساعت دیگه میرم خونه،
تو می‌تونی بری ؟

- من که وسیله ندارم، پس منم می‌مونم و کمکت می‌دم.
و کیفش رو روی مبل گذاشت و جلو آمد روی میز خم شد تا
صفحه‌ی لپ‌تاپ رو ببیند و بعد گفت:
- خب از کجا شروع کنیم.

تمام مدتی که کار می‌کردیم زیر چشمی او رو می‌پایدم، او
خیلی تغییر کرده بود، دیگه بشاش و شاد نبود و نگرانی توام
با ترس توی چشماش می‌دیدم، هر وقت هم حرفی به شوخی
می‌زد زود لبخندش جمع می‌شد و به فکر فرو می‌رفت، ساعت
چهار بعد از ظهر از شرکت بیرون اومدیم و به سمت خونه‌شون
رفتم، وقتی رسیدم که رسیدنم هم‌زمان شد با رسیدن ناصر
پدر سیاوش، از ماشین پیاده شد و دستی برام تکون داد،
سیاوش تعارف کرد که برم داخل من هم زود پذیرفتم و از
ماشین پیاده شدم، ناصر به سمتم اومد و گفت:

- چطوری نیکان؟ حالت خوبه؟ ببخش که نتونستم پیام
دیدنت.

با او دست دادم و احوالپرسی کردم و او گفت:

- خوشحالم که حالت خوبه، همون روزهای که توی کما بودی چند باری اومدم بیمارستان دیدنت ولی بعداً نتونستم پیام ببینمت. ببخش.

- خواهش می‌کنم شما خوب هستین؟

- چی بگم والا، گرفتار کار و زندگی، چطوری سیاوش؟

- خوبم، بریم تو نیکان.

با اونها وارد خونешون شدم، تا وارد سالن شدم، با نگام به دنبال مجسمه‌ی زرافه‌ی تزئینی می‌گشتم که گوشه‌ی سالن بود، اون روزی که سایه و رویا دعوا می‌کردند، اون مجسمه‌ی بزرگ تزئینی که از کارهای وارداتی شرکت خودمون بود شکسته شده بود، یه مجسمه‌ی نسبتاً گرون قیمت. نبود مجسمه یعنی این‌که من توهم نزده بودم.

با تعارفات سیاوش نشستم، خدمتکارشون که چای آورد متوجه شدم او هم تغییر کرده است، قبلاً زن میان‌سال نسبتاً چاقی براشون کار می‌کرد که گاهی در هفته می‌اومد. فکری

مثل برق از سرم گذشت، اگر رویا توی این خانه اومده باشد
حتماً انسیه خانم او رو دیده، او زن مهربان و خوبی بود.
وقتی اون زن سینی رو مقابلم گرفت به خودم اومدم فنجان
چای رو برداشتم بدون این‌که در مورد این موضوع سوالی
بپرسم که خود سیاوش گویی فکرم رو خواند و پیش دستی
کرد توی گفتنش:

- راستی انسیه خانم یادته اینجا کار می‌کرد؟

- آره، کجاست؟

- ازدواج کرده، گفت شوهرم نمی‌ذاره پیام سرکار.

- واقعاً، مگه شوهر نداشت.

- نه بابا، یه دختر و یه پسر داشت ، شوهرش چند سال قبل
به رحمت خدا رفته بود ، یکی دو هفته ی هست که رفته
خونه ی بخت .

من - چقدر خوب ، ان شاءالله زندگی خوبی داشته باشه .

با اصرار سیاوش برای ناهاری که زمان آن گذشته بود ماندم و
دست پخت خدمتکار جدیدشان را خوردیم ، بعد از آن
خداحافظی کردم و از خانه شان بیرون زدم ، به سمت خونه

نمی‌رفتم به سمت جنوب شهر می‌رفتم، یکبار انسیه خانم رو
اتفاقی توی خیابان دیده بودم و او رو تا خونه‌ش رسونده
بودم سیاوش این موضوع رو نمی‌دونست پس موقعیت
خوبی بود، تا او رو پیدا کنم و در مورد رویا از او بپرسم.

ساعت‌ها توی خیابون‌های آن محله‌ی که انسیه خانم رو
رسونده بودم چرخیدم، به شدت عصبی شده بودم چون هر
چقدر می‌چرخیدم خیابان و کوچه رو پیدا نمی‌کردم، مدتی
کنار خیابون ایستادم و فکر کردم، این موضوع تقریباً مربوط
می‌شد به هفت یا هشت ماه قبل، اصلاً قصد اومدن به این
محله رو نداشتم و به مسیرم نمی‌خوند اما برای اینکه پیرزن
رو برسونم و او معذب نباشه گفتم اینجا کاری دارم و در
مسیرم هست، سرم رو روی فرمون ماشین گذاشتم و داشتم
فکر می‌کردم که ضرباتی به شیشه‌ی ماشین خورد، سربلند
کردم، افسر راهنمایی و رانندگی بود، شیشه رو پایین دادم و
گفتم:

- سلام.

افسر جوان مشکوکانه گفت:

- سلام، مشکلی پیش اومده آقا؟

سری تکون دادم و گفتم:

- نه دنبال یه آدرسی می‌گردم پیداش نمی‌کنم.
- می‌تونم آدرستون رو ببینم شاید بتونم کمکتون کنم.
- آدرس رو ندارم، تقریبات هفت هشت ماه قبل یه نفر رو رسوندم این‌جا، حالا باهاش یه کاری دارم آدرس خونه‌ش رو پیدا نمی‌کنم.

افسر مکثی کرد و گفت:

- هیچ علامت و نشونه‌ای نداشت، شاید اینطور بهتر بتونید آدرس رو پیدا کنید.

کمی فکر کردم نگام رو به رو به رو دادم و گفتم:

- فروشگاه.

و دوباره نگام رو به افسر جوان دادم و گفتم:

- روبه روی کوچه‌شون یه فروشگاه رفاه بود.

افسر با شنیدن این موضوع کمی راهنماییم کرد و من خوشحال از او تشکر کردم و راه افتادم، اما وقتی فروشگاه رو دیدم روبه رویش در آنسوی خیابون هیچ کوچه‌ی ندیدم، از

مغازه دارها سراغ فروشگاه‌های دیگر را گرفتیم و بعد از تقریباً دو ساعت چرخیدن بالاخره کوچه‌ی مورد نظر رو پیدا کردم، وقتی داخل کوچه پیچیدم مشکلم دوباره شروع شد چون یادم نمی‌آمد مقابل کدوم یکی از اون خونه‌ها توقف کرده بودم، فقط یادم است که خانه جنوبی بود، با حدس و گمانی که می‌زدم زنگ سه تا خونه رو زدم اما هیچ کدوم از اونها نبود، زنگ خونه‌ی چهارم رو که زدم مردی در رو باز کرد، سراغ زنی به اسم انسیه رو گرفتم که او رو می‌شناخت اما از شانس بدم گفت که آنجا مستاجر بوده‌اند که سه ماهی است که از اونجا رفتن، فقط تونستم با گرفتن آدرس بنگاه‌دار محله که احتمال می‌داد او برایشان خونه‌ی دیگری پیدا کرده باشد بتونم انسیه خانم رو پیدا کنم.

دست از پا درازتر سوار ماشین شدم و به دنبال آدرس بنگاه معاملات ملکی می‌گشتم که موبایلم زنگ خورد، ماشین رو کنار کشیدم تا گوشیم رو جواب بدم، از بعد از اون اتفاق اصلاً تمرکز نداشتم و نمی‌تونستم دوتا کار رو همزمان انجام بدم گاهی هم دچار لرزش دست و پا می‌شدم و می‌بایست زود

دست از کار بکشم و کمی استراحت کنم مخصوصاً رانندگی، این موضوع رو همین چند روز اخیر متوجه شده بودم. مادرم بود که تماس گرفته بود و می‌خواست زود برم خونه، این نگرانی‌های بیش از اندازه‌اش داشت عصبانیم می‌کرد هنوز ساعت هشت شب بود و او فکر می‌کرد من قراره گم بشم، تماسش رو که قطع کردم باز راه افتادم، قبل از حرکت نگاهی به آینه ب*غ*ل انداختم که متوجه موتور سواری شدم که عقب‌تر در حاشیه‌ی کوچه ایستاده بود، اهمیتی ندادم و حرکت کردم، اونقدری چرخیدم تا بالاخره آدرس بنگاه املاک رو پیدا کردم، از شانس خوبم بود که هنوز باز بود، سریع ماشین را پارک کردم و وارد بنگاه شدم، پیرمردی تنها بود که پشت میزی نشسته بود، جلو رفتم و بعد از سلامی سراغ انسیه خانم رو گرفتم، آدرس خونه‌ی که قبلاً بودند رو دادم با کلی نشونه تا بالاخره متوجه در مورد کی حرف می‌زنم ، بعد از این‌که کلی پرس و جو کرد راضی شد و آدرس جدیدشون رو به من داد، راه دوری نرفته بودند و چند کوچه بالاتر از خونه‌ی سابقشون، خونه‌ی دیگه‌ی رو اجاره کرده بودن، از پیرمرد کلی تشکر کردم و از مغازه‌اش بیرون اومدم و

داشتم به سمت ماشینم می‌رفتم که باز اون موتور سوار رو دیدم، این با مثل دفعه قبل بی‌اهمیت از کنارش نگذشتم، شکی به جونم افتاد، سوار ماشینم شدم، باز از آینه عقب رو نگاه کردم و بعد حرکت کردم، می‌خواستم مطمئن بشم که این موتور سوار من رو تعقیب می‌کنه همین‌طور چند خیابان رو چرخیدم و از آینه پشت سرم رو می‌پاییدم، همه جا دنبالم بود، مطمئن که شدم ترسیدم برم سمت خونه‌ی انسیه خانم، مسیرم رو به سمت بالا شهر تغییر دادم و اون موتور سوار به دنبالم می‌اومد، نزدیک خونه بودم که موبایلم زنگ خورد، شماره‌ی سیاوش بود، با دیدن اسمش باز خشم به جونم نشست اما حالا وقت عصبانی شدن نبود برای همین به خودم نهیبی زدم و برای جواب دادن توقف کردم:

- الو سلام سیاوش .

- سلام رفیق بد عنق خودم، چطوری؟

- خوبم، سعی می‌کنم خوب باشم.

- امشب یه مهمونی دعوت شدم، میای بریم.

نمی‌خواستم برم اما باید می‌رفتم و با سیاوش بیشتر وقت می‌گذروندم برای همین گفتم:

- بدم نمی‌داد، شاید یه کمی حال و هوام رو عوض کنه.

- حتماً عوض می‌کنه، میام دنبالت، با ماشین من می‌ریم.

- باشه، چه ساعتی؟

- نه و نیم شب .

از سیاوش خداحافظی کردم و قطع کردم، ساعت نه شب بود که به خونه رسیدم، پدر مهمان داشت، دو مرد تقریباً چهل و پنجاه ساله، وارد پذیرایی شدم که هر دو مرد با دیدنم برخواستند، سلامی که دادم پدرم با خوشرویی گفت:

- ایشون پسر هستن، آقانیکان، نیکان جان این آقایون هم از دوستان نزدیک من هستن، آقای بهرام قاجار و برادرشون آقای بهنام قاجار.

با مردها دست دادم و احوالپرسی کردم، نزدیک مادرم نشستم که بالافاصله آرام به من گفت:

- کجا بودی؟

- توی شرکت بودم، به کارهای عقب افتاده‌ام می‌رسیدم.

بهرام من رو خطاب قرار داد و گفت:

- آقا نیکان، قبل از اومدنتون ذکر خیرتون بود، پدرتون می‌گفتن از یه حادثه‌ی وحشتناک جون سالم به در بردید.

نگام رو به او دادم، مردخوش چهره و جنتلمنی بود خورشیدگرفتگی کنار گ*ردنش بود که به خوبی مشخص بود، مرد چهارشانه و خوش هیکلی که با جو گندمی شدن موهایش جذابیتش هم بیشتر شده بود، در تایید حرفش سری تکون دادم و گفتم:

- بله خداروشکر، دزدها این روزها خیلی بی‌رحم شدن، بهترین رفیقم کشتن و من تقریباً یک ماهی توی کما بودم و الان درست و حسابی خاطرات گذشته رو به یاد نمی‌ارم.

برادرش بهنام که تشابه چهره‌ی زیادی به برادرش داشت گفت:

- کاش توی ایران هم مثل آمریکا، حق حمل اسلحه داشتیم اونوقت دزدها انقدر وقیح نمی‌شدن.

- چی بگم والا، اونجوری هم یه ناامنی دیگه‌ی بود.

بهرام گفت:

- درست می‌گید، اسلحه راه حلش نیست، پلیس باید یه خورده بیشتر خودش رو نشون بده.

- شاید.

حوصله‌ی نشستن و بحثشان رو نداشتم، خوردن دارو و تعویض لباسم رو بهانه کردم و از جمعشون مرخص شدم تا برای رفتن به مهمونی حاضر بشم.

سریع کت و شلوار زیبایی پوشیدم و کمی به موهام رسیدم و از اتاق بیرون زدم، از پدر و مادرم و مهموناش خداحافظی کردم و تا رسیدن سیاوش ترجیح دادم توی حیاط باشم، قدم می‌زدم و به اون موتور سوار فکر می‌کردم، حدس می‌زدم که از طرف همون آدم‌ها بودن و می‌خواستن من رو بکشن، نمی‌خواستم از سیاوش کمک بگیرم چون دیگه به او اعتماد نداشتم، به جلال هم نمی‌خواستم تا رسیدن به سرخ خوبی خبر بدهم، به اینکه چند نفر رو استخدام کنن تا کمکم کنن فکر می‌کردم که موبایلم زنگ خورد، سیاوش رسیده بود و جلوی در منتظرم بود، سیاوش توی ماشینش نشسته بود و سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشماش بسته بود، وقتی در کنارش نشستم چشم باز کرد و گفت:

- چطوری؟

مثل سابق نبود سابق بر این خیلی سرزنده و شاد بود، خشک و سرد جوابش رو دادم هر چند با خودم عهد کرده بودم رفتارم تلخی وجودم رو نشون نده اما باز ناخودآگاه تلخی رفتارم توی کلامم خودش رو نشون می‌داد.

- خوبم، خب راه بیفت.

حرکت کرد و گفت:

- حسابی خوش تیپ کردیا.

- مهمونیه دیگه، نمی‌بایست خوب لباس بپوشم، تو چرا بهتر نپوشیدی؟

یک شلوار لی یخی و یک تی شرت سفید تنش بود و یک کت تک آبی به روی آن پوشیده بود.

- از سر این مهمونی خیلی هم زیادیه.

- پس خیلی هم مهمونی مهمی نیست.

- نه بابا یه دوره‌می دوستانه‌ست، یه سری دختر و پسر که شهوتشون زده بالا، اومدن توی هم بلولن.

عصبی گفتم:

- بزن کنار من نمیام.

- چی شد خب؟

- من هنوز اونقدری شهوتم نزده بالا که با لولیدن توی یه سری دختر ارضا بشم، بزن کنار.

- ای بابا شوخی کردم نیکان، تو که انقدر بدعنعق نبودی.

- اینجوری که تو می‌گی آدم حسابی توی اون مهمونی نیست.

- تو که سابقاً اینجور مهمونی‌ها می‌اومدی.

- دیگه نمی‌خوام پیام .

سیاوش مسرانه گفت:

- اینجوری نباش دیگه، یه چند ساعت می‌شینیم اگر خوشتر نیومد پاشو بریم.

مخالفتی نکردم حالا که می‌خواستم بیشتر از کارهای سیاوش سر در بیارم باید کارها و خودش رو تحمل می‌کردم اما واقعاً این عصبی شدن‌هام دست خودم نبود.

یک ساعت بعد هر دو توی مهمونی بودیم، گوشه‌ی در کنار هم ایستاده بودیم و جمع مهمون‌ها رو نگاه می‌کردیم، دختر و پسرهایی که مشغول ر*ق*صیدن بودن، عاطفه دختر زیبایی که میزبان بود با دو جام م*ش*رو*ب به ما نزدیک شد، سیاوش با تشکر گرفت اما من با اخمی گفتم:

- این چیه؟

عاطفه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- یه نو*شی*دنی بی‌نظیر، نخوردید تا حالا؟

سیاوش جرعه‌ای نوشید و گفت:

- خورده اما فعلاً دکتر واسه‌ش قدغن کرده عاطفه جان.

- آهان ببخشید، می‌گم واسه‌تون آبمیوه بیارن.

و باز ما رو تنها گذاشت، نیم‌نگاهی به سیاوش انداختم و گفتم:

- چقدر جای دنیا این‌جا خالیه، مگه نه؟

سیاوش باز کمی نوشید و گفت:

- تازگی‌ها خوب زخم می‌زنی نیکان.

- بعد از اون اتفاق، فقط من عوض نشدم، تو هم عوض شدی
سیاوش.

- هر غلطی که دارم می‌کنم برای اینه که دنیا رو فراموش کنم،
پس با آوردن اسمش هی بهم یادآوری نکن که لیاقتش رو
نداشتم.

به سمتش چرخیدم، آرنجم رو ل*ب بار گذاشتم و گفتم:

- برای چی می‌خوای فراموشش کنی؟ قبل از اون اتفاق خیلی
می‌خواستی بکشونیش ایران و راضیش کنی به ازدواج.

سیاوش نگاهش رو به چشمان من داد و گفت:

- تازگی‌ها فهمیدم آدم ازدواج نیستم، تنوع طلبی رو دوست
دارم، دوست دارم خودم غرق ل*ذت کنم، دوست ندارم پابند و
متعهد کسی باشم.

- پس اون‌طور که می‌گفتی عاشق نبودی.

- آره نبودم، فکر می‌کردم که هستم.

و یه نفس تموم نوشیدنی‌ش رو نوشید. نگاهش می‌کردم
غمی که داشت احساس می‌کردم، دلم می‌خواست مثل سابق
با هم حرف می‌زدیم اما از وقتی فهمیده بودم که او باعث

بی‌آبروی رویا بوده از او متنفر شدم و به سختی تحملش می‌کردم، به یکباره نگاهش رو به سمت من برگرداند و گفت:
- شاید بعدها حال الان من رو درک کنی.

این رو گفت و به سمت جمع رقاص‌ها رفت، به دخترکی پیشنهاد ر*ق*ص داد و با او مشغول ر*ق*صیدن شد اما من فکرم درگیر حرفش شد، سیاوش قاعدتاً خیلی چیزها رو می‌دونست، چیزهای که می‌دونستم قصد گفتنش رو نداره ، چون اگر می‌خواست بگه وجود رویا رو انکار نمی‌کرد، توی مدتی که من توی کما بودم چه اتفاقی افتاده بود که او رو این‌گونه عوض کرده بود و به راحتی از عشق چندین ساله‌ش دست کشیده بود.

تموم مدتی که در مهمونی بودیم سیاوش با دخترها و پسرها می‌گفت و می‌خندید، اگر من مانعش نمی‌شدم تا مرز مستی و جنون می‌نوشید، وقتی از مهمونی بیرون اومدیم، از این‌که نگذاشته بودم م*ست کند ناراحت بودم، آدم م*ست هر چیزی رو اعتراف می‌کنه، با خودم می‌گفتم کاش گذاشته بودم م*ست کنه تا همه چیز رو ازش بپرسم، در مسیر برگشت خستگی رو بهونه کرد و من به جای او پشت رل

نشستم، سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش رو بست. گاهی از آینه عقب رو می‌پاییدم، همه جا در تعقیبمون بود، حالا مطمئن شده بودم که این موتورسوار می‌تونه سرنخ خوبی باشه و من نقشه می‌کشیدم که قبل از این‌که او من رو به دام بندازه، من به دام بندازمش. مدتی به سکوت گذشت تا بالاخره من این سکوت رو شکستم و گفتم:

- گفتی سایه الان کجاست؟

با چشمان بسته گفت:

- آمریکا، پیش یکی از اقوام مادرمه.

- فکر می‌کنم یه چیزی خیلی ناراحتت کرده، امشب ظاهرت شاد بود اما من می‌فهمیدم خندهت الکی و ظاهری بود.

این سوال رو که پرسیدم صاف نشست و نگاهم کرد، نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- قبل از این اتفاق خیلی با هم راحت بودیم، چیزی نبود که از هم پنهون کنیم ولی الان فکر می‌کنم داری خیلی چیزها رو ازم پنهون می‌کنی.

نگاهش رو به بیرون داد و جوابی نداد که باز گفتم:

- سیاوش ما هنوزم با هم رفیق هستیم.
- این رو که گفتم نگاهم کرد و گفت:
- ظاهری آره، ولی دلی دیگه نیستیم.
- در مورد چی حرف می‌زنی؟
- دیگه داریم می‌رسیم، وقت برای حرف زدن نیست.
- می‌خواهی بریم بچرخیم صحبت کنیم.
- دیگه رسیدیم، فردا توی شرکت صحبت می‌کنیم.
- مقابل خونمون ایستادم هر دو از ماشین پیاده شدیم و جلوی ماشین به هم رسیدیم با هم دست دادیم و من گفتم:
- فردا توی شرکت می‌بینمت.
- هنوز دستم توی دستش بود نگاهش رو به نگاهم دوخت و گفت:
- می‌دونستی سایه دوستت داره؟
- از این سوال ناگهانش جا خوردم، اصلاً نمی‌تونستم بفهمم توی سرش می‌چرخه.

- چرا این سوال رو پرسیدی؟

- من نمی‌دونستم دوست داره، وقتی اون اتفاق برای تو افتاد این موضوع رو فهمیدم، شاید من آدم لجنی باشم اما سایه دختر خوبیه.

- در مورد چی حرف می‌زنی سیاوش.

- فردا توی شرکت بیشتر در موردش حرف می‌زنیم.

و دست به شونه‌م گذاشت و گفت:

- بهترین رفیقی هستی که دارم نیکان.

و خم شد و ب*وسه‌ی به شونه‌ی راست من زد و به سمت ماشینش رفت، سوار شد و خیلی زود رفت اما من حیرون وسط کوچه ایستاده بودم و دور شدن ماشین سیاوش رو نگاه می‌کردم قبل از این‌که برم داخل، انتهای کوچه رو نگاه کردم هرچند اون موتورسوار سعی کرد پشت درخت پنهون بشه اما من به خوبی متوجه او شدم.

وارد پذیرایی بزرگ خونه که شدم پدرم رو دیدم که تاریکی

سالن زیر نور آواژوری که گوشه‌ی سالن بود روی صندلی

گهواره‌ایش نشسته بود و سیگار می‌کشید، به قدری توی فکر

بود که متوجه ورود من به سالن نشست، به او نزدیکتر شدم
و گفتم:

- سلام پدر.

سر بلند و نگاش رو به من دوخت، پکی محکم به سیگارش زد
و دودش رو توی هوا رها کرد و گفت:

- سلام، کجا بودی؟

- با سیاوش رفته بودم یه مهمونی، شما حالتون خوبه؟

سری تکون داد و تلخ نگام کرد، وقتی اینطور نگام می‌کرد
می‌فهمیدم که از دست من دلخوره، ولی در اون لحظه دلیل
دلخوریش رو نمی‌دونستم، بازم نزدیک‌ترش شدم و گفتم:

- می‌شه بگید چرا از دستم ناراحتید؟

فقط نگام کرد و بعد از مدتی از روی صندلی برخاست و رو در
روم قرار گرفت، هرچند هم قدش بودم اما لاغرتر از او بودم، از
لحاظ چهره هر دو بی‌نهایت شبیه هم بودیم صورتی کشیده با
چشمان درشت قهوه‌ای روشن، ابروان پر و موهای قهوه‌ای
تیره، حتی نزدیک چشم چپ هردویمان یه خال ریز قهوه‌ای
بود، تنها تفاوت‌های ما این بود که پدرم روی سرش موهای پر

داشت و من همه‌اش را از ته زده بودم، نه این‌که تیغ بیندازم
ولی تا جای که امکان داشت کوتاه کرده بودم، با این‌که
فاصله‌ی سنیمون ۲۵ سال بود ولی پدرم فقط ده سال بزرگ‌تر
از من به نظر می‌رسید، کمی او جوان مانده بود و بیشتر از هر
چیزی من شکسته شده بودم.

نگاش در نگام نشست و گفت:

- فکر می‌کنی من نمی‌دونم چیکار داری می‌کنی؟ فکر می‌کنی
نمی‌شناسمت؟ نیکان تو خود منی، یکی عین خودم. وقتی
می‌گی همه چیز رو فراموش کردی، وقتی این‌قدر داری عادی
رفتار می‌کنی من مطمئن می‌شم سمج‌تر از قبل دنبال توهمات
ذهنیت می‌گردی.

ابروان در هم شد و گفتم:

- توهم نبود پدر.

و پدرم عصبانی فریاد کشید:

- توهم، اگه توهم نبود یه نشونه‌ی کوچیک توی این دنیای
واقعی ازش پیدا می‌کردی. پس کو؟ چرا هیچی نیست؟

برای این‌که خیال پدرم رو راحت کنم گفتم:

- سیاوش همه چیز رو اعتراف کرد.

همین یه جمله آبی بود بر آتش عصبانیتش و بعد ناباور گفت:

- چی؟ به چی اعتراف کرد؟

- باهش حرف زدم، قرار شده فردا توی شرکت همه چیز بگه. پدر رویای که من دیدم رویا و خیال و توهم نبود. تو رو خدا حرفم رو باور کنید.

نگاش در نگاه من بود اما فهمیدم که فکرش جای دیگری رفت و لحظاتی بعد برگشت و گفت:

- گفت که پدرش با دختری به اسم رویا ازدواج کرده بوده؟

- نه صراحتاً، ولی فردا از زیر زبونش حرف می‌کشم.

- خوبه، خیلی خوبه، یعنی حرف‌های تو توهم نبود.

- نه توهم نیست.

دست به شانهام گذاشت و گفت:

- اگر توهم نیست، پس ممکنه بازم جونت تو خطر باشه،
نگرانتم نیکان، تو تنها پسر منی، نمی‌خوام که اتفاقی واسهت
بیفته.

به قدری نگران شده بود که از چهره‌اش مشخص بود،
نخواستم نگران‌تر از این بشه، پس در ر*اب*طه با اون
موتورسواری که تعقیبم می‌کرد حرفی نزدم، آروم گفتم:

- نگران نباشید بابا، اتفاقی واسه من نمیفته.

- نمی‌تونم که نگران نباشم، نیکان به خاطر من، بیا و بگذر از
این ماجرا، با مادرت از ایران برید، منم میام پیشتون.

- چرا این‌جوری نگران شدید بابا، اتفاقی نیفتاده که.

عصبی و نگران گفتم:

- اتفاق نیفتاده، نیکان مرده بودی، دکتراها از دهن عزرائیل
بیرون کشیدن. من دیدم، دیدم جسد سوراخ سوراخ شده‌ی
رضا رو، دیدم سر داغون و متلاشی شده‌ی تو رو.

این رو که گفتم اشک از چشمانش روی گونه‌اش و روی
صورتش تیغش سرید و پرت شد.

ناخودآگاه در آغوشش کشیدم و زیر گوشش گفتم:

- من هیچیم نمی‌شه بابا چون پشتتم به پدر قوی خودم گرمه.

من رو محکم توی آغوشش فشرد و گفت:

- نیکان تو آرزوی برآورده شده‌ی منی، نمی‌خوام از دستت بدم.

مدتی از شب رو با پدر گذروندم و حرف زدیم، با خاطرات تلخ و

شیرین گذشته خندیدیم و پدرم کلی نصیحتم کرد، وقتی

برای خوابیدن به اتاقم رفتم ساعت دو صبح بود، لباس راحتی

پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم، چشمام رو که بستم بازم

چشمای رویا توی ذهنم نقش بست و دوباره تموم اون

اتفاق‌های که افتاده بود رو مرور کردم، درون اون اتفاق‌ها به

دنبال سرنخی می‌گشتم وقتی به ماجرای کشته شدن رضا

می‌رسیدم بازم چشمام از اشک خیس می‌شد، با همون

چشمای خیس خوابم برد، با صدای زنگ موبایلم بود که از

خواب پریدم، هوا هنوز تاریک بود، دور و برم به دنبال موبایلم

می‌گشتم با دیدن موبایل و اسم سیاوش روی صفحه سریع

جواب دادم:

- الو سیاوش.

با صدای که انگار از ته چاه می‌اومد صداش رو شنیدم که
بریده بریده گفت:

- نی...نیکان، نیکان.

- سیاوش، چی شده؟ کجایی؟

و باز گفت:

- سایه، نیکان... دویست و سیزده، اون کسی که دنبالش...

و صدای فریاد سیاوش رو شنیدم و بعد تلفن قطع شد،
ضربان قلبم بالا رفته بود و مضطرب شده بودم، می‌دونستم
اتفاق بدی برایش افتاده، هر چقدر تماس گرفتم، تلفنش
خاموش شده بود، از جا برخاستم و چراغ رو روشن کردم،
ساعت دقیقاً چهار صبح بود با عجله لباس پوشیدم. سویچ
ماشین را برداشتم و با عجله از خونه بیرون زدم، خوشبختانه
مادرم و پدرم متوجه من نشدند، با سرعت و سرسام‌آور به
سمت خونه‌ی ناصرخان می‌روندم و در بین راه مدام شماره‌ی
سیاوش رو می‌گرفتم وقتی از جواب دادن سیاوش ناامید
شدم شماره‌ی ناصر خان رو گرفتم او هم گوشی‌اش خاموش

بود، به خونه‌شون که رسیدن سریع پیاده شدم و زنگ رو می‌زدم و گاهی با مشت به در می‌کوبیدم اما بی‌فایده بود.

از مقابل در عقب اومدم و به ماشینم تکیه زدم با این‌که هنوز نمی‌دونستم چه اتفاقی افتاده اما احساس بدی داشتم و این احساس بد باعث شد که به گریه بیفتم. تا یادم اومد ممکنه سیاوش توی شرکت باشه سریع سوار شدم و به سمت شرکت حرکت کردم، در مسیر باز شماره‌ی سیاوش رو گرفتم اما بازم تلفنش خاموش بود. به شرکت که رسیدم وارد ساختمون شدم و خودم رو به شرکت رسوندم اما سیاوش اونجا هم نبود، مستاصل روی مبلی رها شدم، واقعاً نمی‌دونستم باید چیکار کنم. به فکر سیاوش بودم که صدای باز شدن آسانسور رو شنیدم، اون وقت از روز عجیب بود و به یکباره به یاد اون موتورسواری که تعقیب می‌کردم افتادم، از جا برخاستم و به سمت در رفتم تا خواستم در رو ببندم پای ما بین در قرار گرفت و صدای پدرم رو شنیدم:

- نیکان.

با شنیدن صدای پدرم در رو باز کردم، نگران گفتم:

- چی شده نیکان؟ چرا اون وقت صبح از خونه زدی بیرون، هر چقدر صدات کردم چرا جوابم رو ندادی؟

عرق روی پیشونیم رو گرفتم و گفتم:

- سیاوش بهم زنگ زد، یه جوری حرف می‌زد، به گمونم یه بلایی سرش اومده، می‌خواست یه حرف‌هایی بزنه اما نتونست، بعد فریاد کشید و تلفنش خاموش شد.

پدرم وارد شرکت شد و دررو بست، روی مبلی نشوندم و گفتم:

- چی می‌گفت؟

سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم:

- صداش گرفته بود، انگاری به زور داره حرف می‌زنه. یه بار گفتم سایه بعد گفتم دوپست و سیزده داشت می‌گفت اون کسی که دنبالش...

که تلفن قطع شد.

پدرم در کنارم نشست و گفتم:

- یعنی چی؟

- نمی‌دونم، خودم رو رسوندم خونه‌شون کسی در رو واسه‌م باز نکرد، فکر کردم شاید توی شرکت باشه خودم رو رسوندم اینجا.

دست به شانهام گذاشت و گفت:

- نگران نباش، امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه.

تا ساعت هفت توی شرکت منتظر بودیم، کم‌کم کارمندها هم می‌اومدن و از هر کدوم سراغ سیاوش رو می‌گرفتم ولی همه اظهار بی‌اطلاعی می‌کردند، در این مدت بارها شماره‌ی سیاوش و نادرخان رو گرفتم. شماره‌ی هم از سایه نداشتم. این بی‌خبری تمام روز طول کشید و شرکت تعطیل شد، پدرم که برای رسیدگی به کارهایش رفته بود ساعت دو، به شرکت اومد، همه‌ی کارمندها رفته بودن و من تنها بودم، من تنها روی صندلی چرخان پشت میز لمیده بودم و فکر می‌کردم که پدرم وارد اتاق شد و گفت:

- هنوز اینجایی، از صبح هیچی خوردی؟

سری تکون دادم و از جا برخاستم و گفتم:

- شما چرا اومدید اینجا؟

- نگرانتم، یه دقیقه فکرم آروم نیست. رفته بودم بلیط مادرت رو اوکی کنم، نیکان از خر شیطون پیاده شو، با مادرت برو منم زود میام پیشتون.

بدون این که جوابی برای حرفش داشته باشم، به سمتش رفتم و باز رو در رویش ایستادم و گفتم:

- می دونم نگرانید، درکتون می کنم، ولی نمی تونم فعلاً برم مسافرت. بریم؟

پدرم سری تکون داد و با هم از شرکت بیرون اومدیم، وقتی سوار ماشین خودم شدم برای هزارمین بار شماره ی سیاوش رو گرفتم، پدرم بوقی زد و حرکت کرد و من دقیقی بعد به راه افتادم، نگاهم رو از آینه به عقب دادم و به دنبال اون موتور سوار می گشتم تا بالاخره دیدمش، خشم همه ی وجودم رو گرفتم، به سمت خونه می رفتم که موبایلم زنگ خورد، شماره ی ناشناسی بود که به امید این که سیاوش باشد سریع ماشین رو کنار کشیدم و جواب دادم:

- الو سیاوش.

اما به جای صدای سیاوش صدای مرد جوانی را شنیدم:

- سلام، آقا نیکان.

- خودم هستم، شما؟

- سرگرد جوادی هستم از اداره‌ی آگاهی، شما شخصی به اسم سیاوش حمیدی می‌شناسید؟

- رفیقمه، اتفاقی افتاده، کاری کرده که بازداشت شده؟

مرد مکثی کرد و بعد آروم گفت:

- متأسفانه، آقای حمیدی کشته شدن.

این جمله به قدری سنگین بود که مغزم هنگ کرده بود، ناباور گفتم:

- چی؟

و هم‌زمان اشکم روان شد و صدای مرد رو باز شنیدم:

- از موبایل شکسته شده شون تونستیم شماره‌ی شما رو پیدا کنیم، می‌تونید تشریف بیارید اداره‌ی آگاهی.

با گریه جوابش رو دادم و سریع حرکت کردم در طول مسیر در حالی که گریه می‌کردم شماره‌ی پدرم رو گرفتم و موضوع رو گفتم و بعد تلفن رو قطع کردم.

وقتی به اداره‌ی آگاهی رسیدم اشکام رو گرفتم و بعد از چندتا نفس عمیق از ماشین پیاده شدم و وارد اداره شدم، و با پرس و جو بالاخره سرگرد جوادی رو پیدا کردم، تا من رو دید متوجه حال و روز داغونم شد، من رو به اتاقش دعوت کرد بعد از اینکه نشستم و یک لیوان آب به دستم داد، روبه رویم نشست و گفت:

- شما نزدیک‌ترین دوستش بودید؟

سری تکون دادم و گفتم:

- دوست و شریک کاریش، جناب سرگرد دقیقاً چه اتفاقی واسه‌ش افتاده؟

- امروز صبح حول و حوش ساعت هشت صبح یه عده جوون که مشغول ورزش بودن جسدش رو توی پارک جنگلی لویزان پیدا کردن و با پلیس تماس گرفتن، متاسفانه دوستتون حول و حوش ساعت چهار صبح با یک کلت کمری اقدام به خودکشی کرده.

ناباور گفتم:

- غیرممکنه، سیاوش با من تماس گرفت، انگاری توی دردرس افتاده بود و می‌خواست یه حرف‌های بزنه، اما نتونست حرفی بزنه و بعد یه فریادی کشید و تماسش قطع شد، سیاوش قرار بود امروز توی شرکت یه حرف‌های به من بزنه، جناب سرگرد چند ماه پیش یکی دیگه از دوست‌های من رو کشتن و این قتل به گر*دن یه مشت دزدی افتاد که هیچ‌وقت پیدا نشدن. و همه‌ی اتفاقات گذشته رو مو به مو تعریف کردم که گویی حسابی سرگرد رو به فکر فرو برده بود، وقتی حرف‌هایم تموم شد سرگرد گفت:

- دویست و سیزده.

- بله آخرین حرفی که سیاوش پشت تلفن زد این بود، دویست و سیزده و بعد گفت اونی که دنبالش و تلفن قطع شد. جناب سرگرد به نظر شما این عدد چه معنی می‌تونه بده؟ سرگرد از جا برخاست و شماره‌ی گرفت و مدتی با کسی صحبت کرد و دوباره برگشت مقابل من نشست و گفت:

- بیشتر از شش سال ما دنبال سرنخی از این عدد بودیم. ابروی در هم کشیدم و گفتم:

- عدد دویست و سیزده؟

سرگرد سری تکون داد و گفت:

- دویست و سیزده اسم یه باند تبه‌کار.

از چیزی که می‌شنیدم ماتم برده بود، به یاد حرف رویا افتادم که می‌گفت ناصر یه قاچاقچی.

سرگرد باز حرفی زد و من رو از افکارم بیرون کشید.

- بعد از این‌که حافظه‌تون برگشت پیش پلیس نرفتید؟

- نه، یعنی شرایط خوبی نداشتم، با دایی رضا که یه مامور

پلیس صحبت کردم، رفتیم مطب رضا اونجا هیچی پیدا

نکردیم دوربین‌ها رو که چک کردیم هیچی نبود یعنی تصویر

من بود اما تصویر اون روز نبود، یادمه اون شب من یه

تی‌شرت سفید و شلوار لی و یه کت تک پوشیده بودم ولی

توی تصویر دوربین مداربسته یه کت و شلوار تنم بود. جلال

دایی رضا وقتی چیزی پیدا نکرد رفت.

سرگرد خواست حرفی بزند که ضرباتی به در خورد و سرگرد

نگاهش به سمت در رفت و بفرمای زد که در توسط مرد تقریباً

چهل ساله‌ی قد بلند و چهارشانه‌ی که کت و شلوار خاکستری

به تن داشت باز شد و وارد اتاق شد، هردو برخواستیم، سرگرد با او دست داد و بعد او رو به من معرفی کرد، سرگرد سیروان چاوش.

گویا مامور رسیدگی به پرونده‌ی باند دویست و سیزده بود و عجیب اسمش برایم آشنا بود.

تا مقابلم نشست و عکسی را از جیب ب*غ*ل کتش بیرون کشید و مقابلم گرفت و گفت:

- این دختر دیدی؟

عکس رویا بود، رویایی که می‌گفتن رویاست حالا عکسش مقابل چشمم بود، عکس رو گرفتم. بی‌اختیار اشک روی صورتم غلتید و گفتم:

- رویا.

سر بلند کردم تا حرفی بزنم که دیدم چشمان آن مرد هم خیس از اشک است.

صدای رویا توی سرم پیچید وقتی از برادرش حرف می‌زد، اسم برادر بزرگش سیروان بود، با تردید پرسیدم:

- شما برادر رویا هستید؟

سری به علامت مثبت تکان داد و گفت:

- بله، سرگرد جوادی گفتن شما خواهرم دیدید؟ کی و کجا؟

و باز شروع کردم به تعریف کردن تموم ماجرا، با همه‌ی

جزئیاتش، وقتی حرف‌هام تموم شد، سرگرد جوادی گفت:

- طبق شواهد فکر می‌کردیم جسدی که امروز پیدا کردیم یه

خودکشی باید باشه ولی با گفته‌های این آقا، فکر می‌کنم یه

قتل باشه.

سیروان نگاهش رو به من داد و گفت:

- این ناصر پدر سیاوش رو کجا می‌تونیم پیدا کنیم؟

- از امروز صبح که سیاوش تماس گرفت و تلفنش قطع شد

بارها به پدرش زنگ زدم ولی جواب نمی‌ده، یعنی تلفنش

خاموش، خونه‌شون رفتم کسی نبود.

آدرس خونه و محل کار ناصرخان رو می‌خواست که سریع

نوشتتم، سرگرد جوادی آدرس رو برداشت و اتاق رو ترک کرد

وقتی تنها موندیم، سیروان گفت:

- رویا رو که دیدی سالم بود، حالش خوب بود؟

از ماجرای ت*ج*اوز حرفی نزده بودم نمی تونستم که حرفی
بزنم، سری تکون دادم و گفتم:

- وقتی از دست کامبیز نجاتش دادم تا وقتی اون آدم‌ها
سرراهمون رو گرفتن حالش خوب بود، تا اون ماشین‌ها رو
دید که راهمون رو بستن از ماشین پیاده شد و فرار کرد، من
با ضربه‌ی که به سرم خورد بی‌هوش شدم. تا دیروز دنبال این
بودم تا به اطرافیانم ثابت کنم که این اتفاق‌ها برای ما افتاده،
دنبال این بودم که ثابت کنم دختری به اسم رویا بود، چون
انکار سیاوش و سایه و پدرشون، باعث شد تا دکترم فکر کنه
دچار توهم شدم.

- چرا سیاوش و سایه انکار کردن؟

- نمی‌دونم، شاید ناصرخان تهدیدشون کرده بود، سایه که
داشت توی دانشگاه تهران درس می‌خوند وقتی به هوش
اومدم از ایران رفته بود، نمی‌دونم چی شده؟ اما احساس
می‌کنم سایه هم توی خطر، سیاوش توی تماسش اسم
سایه رو برد.

با زنگ خوردن موبایلم از سیروان عذرخواهی کردم و جواب
دادم، پدرم بود که به اداره‌ی آگاهی رسیده بود و سراغ من رو

می‌گرفت، نشانی اتاق سرگرد جوادی رو دادم و تلفن رو قطع کردم و گفتم:

- پدرم، خیلی نگران من، در ضمن یه موضوعی رو یادم رفت بگم، چندوقتی هست می‌بینم یه موتورسوار تعقیبم می‌کنه، شاید از آدم‌های اونشب باشن که بخوان من رو بکشن. سیروان از جا برخاست و همینطور که به سمت میز می‌رفت گفت:

- چقدر خوب، ترتیبی می‌دم دستگیر بشه.

تلفنی مدتی با کسی حرف زد و بعد به جانب من چرخید، قبل از این‌که حرفی بزند ضرباتی به در خورد و با بفرمایید سیروان، در توسط پدرم باز شد.

پدرم و سرگرد سیروان رو به هم معرفی کردم، پدرم با سیروان دست داد و گفت:

- حقیقت داره که سیاوش رو کشتن؟

سیروان به مبل اشاره کرد و بفرمایی زد، پدرم در کنارم نشست و گفت:

- نیکان که تماس گرفت واقعاً شوکه شدم.

سیروان جوابش رو داد:

- متاسفانه بله.

من گفتم:

- پدر، می‌دونید جناب سرگرد کی هستن؟

پرسشگر نگام کرد و من گفتم:

- ایشون برادر رویاست، همون دختری که سیاوش و سایه انکارش می‌کردن و دکتر می‌گفت این دختر وجود خارجی نداره و توی توهمات من بوده.

پدرم متعجب نگاهش به سمت سیروان برگشت و گفت:

- باورم نمی‌شه، یعنی همه‌ی حرف‌های نیکان حقیقت داشت.

من گفتم:

- شما چون اون دختر ندیده بودید فکر می‌کردید من دچار توهم شدم.

پدرم باز نگاهش رو به من داد و گفت:

- چیکار باید می‌کردم، سیاوش و سایه انکار کردن، دکترا هم که اون حرف‌ها رو زد باعث شد فکر کنیم تو واقعاً دچار توهم

شده با اون حادثه‌ی هم که از سر گذروندی، خب حق بده
بهمون.

- مهم نیست پدر.

پدرم باز نگاهش رو به سیروان داد و گفت:

- کی سیاوش رو کشته؟

- نمی‌دونیم داریم بررسی می‌کنیم.

سیروان باز سوالاتی از من پرسید و من تمومش رو با دقت
جواب دادم و بعد گفت:

- در ر*اب*طه با اون موتورسوار که می‌گی تعقیبت می‌کنه،
همکاران من...

پدرم حرف سیروان رو برید و گفت:

- می‌بخشید در مورد کدوم موتورسوار حرف می‌زنید؟

من در جوابش گفتم:

- متاسفم پدر، نخواستم نگران‌تون کنم، چند وقتی هست که
یه موتورسوار تعقیبم می‌کنه.

برافروخته نگام کرد و گفت:

- نیکان، چرا فکر می‌کنی هر مسئله‌ی رو به تنهایی می‌تونی حل کنی؟

- چون هیچ‌کس حرفم رو باور نکرد، چون اگر در این ر*اب*طه هم با شما حرف می‌زدم فقط نگران‌تر می‌شدید.

عصبی سرش رو میون دستاش گرفت، سیروان رفتار آرومی داشت، مدتی به سکوت طی شد که سیروان این سکوت رو شکست و گفت:

- نگران نباشید آقای کامرانی، به امید خدا نمی‌ذاریم اتفاقی برای پسر شما بیفته.

پدرم سر بلند کرد و گفت:

- مطمئنم نیستم که بتونید، این‌جور که خواهر شما برای پسر من تعریف کرده دو تا از برادرای خودتون رو کشتن و دو تا از دوستای پسر من رو، تا این‌جا چهار تا قتل اتفاق افتاده و شما هنوز قاتلینشون رو دستگیر نکردید، چطور می‌تونید با اطمینان بگید اتفاقی برای پسر من نمی‌افته.

- با حرف‌های پسر شما، خیلی اطلاعات به دست آوردیم، الان که شما این‌جا نشستند، نیروهای ما در حال جستجوی ناصر

پدر سیاوش هستند که به احتمال خیلی زیاد یکی از مهره‌های اصلی این باند.

ناباور گفتم:

- یعنی اون قدری پست که پسر خودش رو بکشه.

سیروان با تلخندی گفت:

- پست‌تر از اون چیزی که فکرش رو بکنید.

- می‌بخشید وقتی با خواهرتون حرف می‌زد، در مورد این که

شما یه پلیس هستید هیچی نگفت، ولی اصرار داشت که

بریم پیش پلیس.

سیروان مدتی نگاهش رو به میز عسلی دوخت و دوباره

نگاش رو به من داد و گفت:

- چون خانواده‌ی من نمی‌دونستن که من پلیس هستم، از

وقتی وارد نیروی پلیس شدم به عنوان پلیس مخفی فعالیت

می‌کردم و خانواده‌م فکر می‌کردن پزشکم، چون پزشک هم

هستم.

- خواهرتون هم پرستاری می‌خونه؟

- معلومه خیلی چیزها رو بهتون گفته.

سری تکان دادم و گفتم:

- یه ساعت مردونه به دستش بود که اون رو توی مطب دوستم باز کردم از دستش، دستش زخم شده بود باید پانسمان می شد، اون ساعت توی مطب بود، وقتی با جلال دایی رضا رفتیم اونجا، جلال حرفم رو باور نکرد که اون ساعت متعلق به رویاست، می‌گفت واسه رضاست. اون ساعت الان پیش من.

- الان باهاتونه؟

- نه خونه‌ست، واسه تون میارم.

- ممنون.

تلفن اتاق زنگ خورد که سیروان از جا برخاست و تلفن رو جواب داد و مدتی بعد وقتی تلفن رو گذاشت رو کرد به من و گفت:

- تمایلی به دیدن جسد دوستتون سیاوش دارید؟

از جا برخاستم و گفتم:

- آره ، می‌خوام ببینمش.

مسئول سردخانه کشویی رو عقب کشید و زیپ کاوری رو کشید و من با دیدن چهره‌ی سیاوش باز اشکام سرازیر شد و تموم خاطراتی که با هم داشتیم توی ذهنم نقش بست، سمت چپ سرش درست روی شقیقه‌اش جای گلوله‌ای بود که از آن سوی سرش بیرون رفته بود، با این‌که به خاطر آخرین کارش از او عصبانی و ناراحت بودم اما هرگز دوست نداشتم این‌طوری از دستش بدم، روی زمین زانو زدم و فقط گریه کردم، پدرم زیر بازوم رو گرفت و از سردخانه بیرونم برد، سیروان آن سوتر قدم می‌زد و تلفنی با کسی حرف می‌زد، روی صندلی‌های کنار کریدور نشستیم. اوضاع قلبم باز آشفته شد که با کمک قرصی سعی کردم آرامش کنم. پدرم در کنارم نشست و گفت:

- نیکان من خیلی می‌ترسم، تو رو خدا، با من لج نکن با مادرت برو فرانسه.

سری تکون دادم و گفتم:

- تا وقتی قاتل‌های رفیق‌ام رو پیدا نکنم هیچ کجا نمی‌رم.
از جا برخاستم و همینطور که از پدرم دور می‌شدم شماره‌ی
دنیا رو می‌گرفتم؛ مدتی طول کشید تا بالاخره صدای دختر
عمه‌م رو شنیدم.

- سلام نیکان، چی شده یادی از من کردی؟
بغضم رو خوردم و گفتم:

- دنیا، سیاوش هر چی که بود، علاقه‌ش به تو واقعی بود،
واقعی دوستت داشت، واقعی عاشقت بود، خطا کرده بود
اما دوستت داشت.

دنیا بعد از لحظه‌ی سکوت گفت:

- نیکان، چرا صدات بغض داره؟ چرا از فعل گذشته استفاده
می‌کنی؟ چی شده؟

اشکم سرازیر شد و گفت:

- اگر می‌تونم بیا ایران، بیا تا بتونی حداقل برای آخرین بار
ببینیش.

و بغضم شکسته شد و باز دوباره روی صندلی کنار کریدور نشستم و بریده‌بریده از اتفاقی که برای سیاوش افتاده بود حرف زدم، هق‌هق گریه‌اش برخواست و با گفتن پیام تلفن رو قطع کرد، می‌اومد اما خیلی دیر. فکر کردم شاید روح سیاوش از دیدن دنیا خوشحال بشه، دلم می‌خواست یه کاری واسه‌ش کرده باشم.

سرم رو میون دستام گرفتم و باز گریه کردم، این بار اما با صدای سیروان به خودم اومدم، سر بلند کردم، در کنارم نشست و گفت:

- بهتره برید خونه، مامورای ما مراقبتون هستن تا اون موتورسواری که می‌گید دستگیر کنن.

نگام به سمت سیروان برگشت، از چهره‌اش مشخص بود که او هم د*اغ بزرگی رو به دوش می‌کشه، لازم به پرسیدن نبود، مرگ دو برادر و بی‌خبری از خواهر و مادر بزرگش هر کسی رو می‌شکست، من دوستام رو از دست داده بودم و شکسته بودم او که خانواده‌اش رو از دست داده بود، خداروشکر که بعضی چیزها رو نگفته بودم وگرنه زخمی عمیق‌تر به جونش

می‌نشست، نگام رو به سنگ‌های براق کف کریدور دوختم و
گفتم:

- تکلیف جسد رفیقم چی می‌شه؟

- روی زمین نمی‌مونه، دفن می‌شه، اما شاید چند روزی طول
بکشه، می‌تونید اقوام درجه یکشون رو خبر کنید.

- همه شهرستان هستن، مادرم شاید شماره‌ی عمه‌شون رو
داشته باشه، بهشون خبر می‌دیم.

- کار خوبی می‌کنید.

و دوباره نگاهی به پدرم که تلفنی با کسی حرف می‌زد انداخت
و خطاب به من گفت:

- یه چیزی می‌خوام بپرسم اما نمی‌دونم چطوری؟ وقتی
خواهرم رو توی خونه‌ی ناصر دیدی، بهتون گفتن همسر ناصر،
یعنی... چطوری بگم؟

و اشک از چشماش سرازیر شد، منظورش رو فهمیدم، آرام
گفتم:

- سیاوش می‌گفت از وقتی پدرم این دختر آورده خونه، یه بار هم نرفته به اتاقش، می‌گفت پدرم از یه چیزی می‌ترسه که دور و بر این دختر نمی‌ره.
متعجب نگام کرد و گفت:

- رویا روحیه‌ی حساسی داره، اونقدری حساس که ما خبرهای تلخ رو تا جایی که می‌تونستیم ازش پنهون می‌کردیم. با برادرم هامون ر*اب*طهی عمیقی داشت، اون ساعت مچی که می‌گی، ساعت هامون. مرگ شاهین رو اگر تاب آورد چون هامون کنارش بود و یه لحظه تنهاش نمی‌داشت، وقتی خبر آوردن که هامون هم کشته شده، یه جورایی رویا هم مرد.

- غم چشماش رو حس می‌کردم، امیدوارم زنده باشه.
و اشک‌های خودم جاری شد، سیروان برخاست و گفت:
- بهتره برید خونه، نگران اون موتور سوار هم نباشید.

با پدرم به خونه برگشتم. من با ماشین خودم و پدرم با ماشین خودش، توی طول مسیر مراقب بودم اما دیگه اون موتورسوار رو ندیدم. وقتی به خونه رسیدم قبل از پیاده شدن

با سیروان تماس گرفتم و موضوع رو پرسیدم. او گفت که پلیس‌ها مراقب بودن و کسی رو در تعقیب من ندیدن. حدس می‌زد چون متوجه رفتن ما به اداره‌ی آگاهی شدن، دست از تعقیب من برداشتن. وارد خونه که شدم پدرم داشت با مادرم حرف می‌زد و موضوع مرگ سیاوش رو می‌گفت و مادرم مثل ابر بهار اشک می‌ریخت تا من رو دید دوید سمتم و با گریه گفت:

- بهت تسلیت می‌گم پسر، د*اغ بزرگیه.

با چشمای خیس سری تکون دادم و به سمت پله‌ها رفتم، نای راه رفتن هم نداشتم، توی خلوت خودم خیلی گریه کردم.

چند روزی گذشت و در این چند روز پلیس موفق نشد ناصرخان رو پیدا کنه، از سایه رد و نشونی پیدا نشد و ما هم نتونستیم اقوام مادری سیاوش رو در شهرستان پیدا کنیم، اما تنها عمه‌اش اومده بود، دنیا هم خودش رو رسونده بود، پلیس جسد سیاوش رو برای تدفین به ما تحویل داد. روز خاکسپاری فقط تعداد کمی از دوستانش و دنیا و عمه‌اش و همکاران شرکت حضور داشتند، دنیا بیشتر از هر کسی بی‌قراری می‌کرد وقتی هم برای آخرین بار چهره‌ی سیاوش را

دید از هوش رفت، دلم برای تنهایی سیاوش سوخت، وقتی
دفنش می‌کردن برای آخرین بار وقتی دیدمش به او قول دادم
قاتلش رو پیدا کنم.

بعد از تدفین سیاوش همه رفتن اما من نمی‌تونستم برم، هر
چند از او زخم خورده بودم. هر چند از او ناراحت بودم اما رفیق
روزهای تنهاییم بود. رفیق شوخ و بذله‌گویی بود که همیشه
با حرف‌هایش می‌خندیدم. مدت زیادی کنار خاکش نشستم و
گریه کردم، توی حال و هوای خودم بودم که صدای زنی رو
شنیدم:

- تسلیت می‌گم آقا نیکان.

سر بلند کردم، زنی پنجاه ساله که چهره‌اش برام آشنا بود
مقابلم بود. اما گیج بودم و یادم نمی‌اومد کجا دیدمش که به
یکباره اسمش رو به خاطر آوردم:

- انسیه خانوم.

درست می‌دیدم انسیه‌خانم بود، جلوتر اومد و در کنار قبر
نشست، اشک چشماش رو گرفت و گفت:

- خدا رحمتش کنه، جوون خوبی بود.

نمی‌دونم چطور متوجه مرگ سیاوش شده بود، حوصله‌ی حرف زدن هم نداشتم برای همین هیچی نپرسیدم، همینطور خیره به گلاهای گلایل روی قبر بودم که باز صداش رو شنیدم:

- آقا نیکان حالتون خوبه؟

بی‌ادبی بود اگر جوابش رو نمی‌دادم، نگام رو به او دادم و گفتم:

- هی بد نیستم، شما چطورید؟

- خوبم، اما از وقتی خبر مرگ این جوون رو شنیدم، انگاری خودم جوون از دست دادم.

و باز بغضش شکست و در میون گریه گفت:

- حیف این جوون بود، خواهرشون رو ندیدم، حالشون خوبه؟
- بد نیست.

نگاهی به دور و برش انداخت و با تردید گفت:

- آقا نیکان می‌خواستم یه چیزی رو بهتون بگم.

باز سربلند کردم و متوجه سیروان شدم که از عقب‌تر پیش می‌اومد، اما خطاب به انسیه خانم گفتم:

- بفرمایین.

تا انسیه خانم خواست حرفی بزند، سیروان هم به ما رسید و گفت:

- سلام.

هر دو برخاستیم، جواب سلام سیروان رو دادم و گفتم:

- ممنون که تشریف آوردید.

سیروان سری تکون داد و گفت:

- بازم بهتون تسلیت می‌گم.

تشکری کردم و نگام رو به انسیه خانم دادم و گفتم:

- بفرمایین انسیه خانم، چی می‌خواستید بگید؟

انسیه خانم گویا پشیمان شد از گفتن حرفش و در جوابم گفت:

- هیچی، خواستم بگم خدا بهتون صبر بده، ببخشید من باید برم.

خداحافظی کرد و با عجله رفت، با نگام دنبالش می‌کردم که سیروان پرسید:

- این خانم کی بود؟

- انسیه خانم، سابقاً خدمتکار خونهی ناصرخان بود.

و نگام رو به سیروان دادم و گفتم:

- تا قبل از این که این اتفاق بیفته و شما رو ببینم دنبال این

خانم می‌گشتم، چون آخرین کسی بود که می‌تونست

شهادت بده که رویا خواهر شما توی خونهی ناصرخان بوده و

به من ثابت کنه این چیزهای که تعریف می‌کردم توهمات

ذهنی نبوده.

- عجب!

- اومد نشست، خواست حرفی بزنه اما تا شما رسیدید انگاری

ترسید و حرفش رو عوض کرد و رفت.

این حرف رو که زدم نگاه سیروان به دنبالش رفت و گفت:

- پس نباید بذاریم بره، شاید چیزی می‌دونه.

این رو گفت و به دنبال انسیه خانم رفت، من هم به

دنبالشون رفتم، اما تا بخوایم به او برسیم سوار تاکسی که

گویا منتظرش بود شد و از آنجا رفت، سیروان وقتی

نتوانست به او برسد و حتی شماره پلاک ماشین رو بردارد به سمت من برگشت و گفت:

- شماره تلفنی، چیزی ازش داری؟

- نه اما با پرس و جو آدرس خونهش رو پیدا کرده بودم.

- بریم.

به سمت ماشین سیروان رفتیم و حرکت کردیم، مدتی به سکوت طی شد تا من این سکوت رو شکستم و گفتم:

- یه سوالی می‌تونم بپرسم.

- بفرمایین .

- برادرتون شاهین، شاهد قتل کی بوده و اون کسایی که قاتل بودن کی بودن؟

سیروان نیم‌نگاهی به من انداخت و باز جوابم رو نداد، قبلاً هم این سوال رو توی اداره‌ی آگاهی پرسیده بودم و او جوابم رو نداده بود و باز سکوت کرد، کمی دلخور گفتم:

- درسته شما پلیس هستید، ولی منم توی این ماجرا دوتا از رفقام رو از دست دادم.

باز نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

- اون پوشه‌ی آبی‌رنگ که روی صندلی عقب هست بردار.

به سمت عقب چرخیدم و پوشه‌ی رو که می‌گفت برداشتم و

باز کردم که با تصویر دوتایی رو به رو شدم، سمت راست

تصویری سالم از یک جوان تقریباً بیست و هفت ساله بود و

تصویر سمت چپ جنازه‌ی غرق به خون همان جوان بود، با

دیدن تصویر گفتم:

- این کیه؟

- اسمش میلاد، همه چیز از قتل این جوون شروع شد، نخبه

و یک هکر فوق‌العاده بود که حاضر به همکاری با باند دویست

و سیزده نمی‌شه و رییس این باند رو تهدید به افشای

اطلاعاتشون می‌کنه، ساعت یازده شب با ضرب گلوله به قتل

می‌رسه. تصویر بعدی رو ببین.

تصویر بعدی هم متعلق به یک جوان ۳۰ ساله بود، که

سیروان در موردش گفت:

- احمد؛ سی ساله و سروان مخفی پلیس که با تلاش توی دار

و دسته‌ی که برای این باند کار می‌کرد نفوذ کرد اما وقتی فقط

یک قدم مونده بود تا به اعضای اصلی این باند برسه،
هویتش لو رفت و با ضرب گلوله به قتل رسید.
دو سال تموم خزیدن توی لونه‌هاشون تا این‌که... عکس
بعدی رو ببین.

عکس بعدی هم متعلق به یک مرد تقریباً چهل ساله بود که
سیروان باز گفت:

- برادر من شاهد قتل این آدم بود، خسرو مهرانی، رییس
بانکی که حاضر به همکاری برای اختلاس نمی‌شه و تهدید
می‌کنه که لوшон می‌ده، توی روز روشن توی خونش توسط
دو نفری که از قضا یکیشون برای شاهین آدم شناخته شده‌ی
بوده به قتل میرسه، یکی از اون دوتا قاتل از همکاران سابق
شاهین برادرم بود، یعنی یک خلبان بود، لو رفتن هویت اون
آدم یعنی یه سرنخ بزرگ برای پلیس، شاهین قبل از پرواز
دوتا تماس تهدیدآمیز دریافت می‌کنه مبنی بر این‌که اگر
حرفی بزنه خانواده‌ش کشته می‌شن، وقتی به آلمان می‌رسه
نامه‌ی می‌نویسه به نامزدش توی روسیه و ماجرا رو شرح
می‌ده، همون روزی که به ایران می‌گرده توی مسیر خونه
توسط یک عده با سیزده ضربه‌ی چاقو به قتل می‌رسه.

تصویر بعدی تصویری از یک خلبان جوان بود که با دیدنش
گفتم:

- این برادرتون شاهین.

سری تکان داد و گفت:

- وقتی نامه‌ی شاهین رو بعد از مرگش دریافت کردم واقعاً
شوکه شده بودم، باورم نمی‌شد که برادرم قربونی اعضای این
باند شده باشه، تصویر بعدی تصویر همون خلبان قاتلیه که
برای این باند کار می‌کرد، این آدما به خودشون هم رحم
نمی‌کنن، سرکرده‌های این باند باید مخفی بمونن به هر
قیمتی که شده.

بعد از تصویر آن خلبان، تصویر جوان دیگری بود که از
شباهتش به سیروان حدس زدم برادر دیگرش باشد.

- این جوون هم برادرتون هامون؟

باز سری تکون داد، اشک گوشه‌ی چشمش رو گرفت و گفت:

- فقط ۲۶ سالش بود، برادرم هامون رو فقط برای این کشتن
که از من زهرچشمی گرفته باشن.

و تصویر بعدی تصویر رفیقم رضا بود و تصویر آخر هم تصویر سیاوش.

پوشه رو که بستم، بغضم رو به سختی فرو بردم و گفتم:

- این همه جنایت برای چیه؟

- برای پول و قدرت بیشتر.

موبایل سیروان زنگ خورد که سریع جواب داد و بعد از قطع کردن موبایل خطاب به من گفت:

- ناصر خان پیدا کردن.

متعجب گفتم:

- واقعاً؟ کجا؟

- البته جسدش رو، باید بریم سمت کرج ، با من میاید؟

ناباور فقط سری تکون دادم و گفتم:

- میام.

و بهت زده خیره موندم به جاده.

یکساعت و نیمی رانندگی کرد تا بالاخره در انتهای یه جاده‌ی
فرعی که گویا نیمه ساخته رها شده بود نزدیک به چند
ماشین پلیس توقف کرد. جسد ناصر خان در منطقه‌ی پرت و
دور افتاده توسط چوپانی که از روستاهای اطراف کرج برای
چرای گوسفندانش به آن حوالی آمده بود پیدا شده بود. ناصر
هم مثل سیاوش با یه گلوله توی سرش کشته بودن و در آن
محل چیزی که بتواند سرنخی به پلیس بدهد پیدا نشد. باز با
سیروان راهی تهران شدیم. مسیر به سکوت می‌گذشت و من
ذهنم درگیر گذشته‌ی نه چندان دور بود، به روزهای قبل از
آمدن رویا و شروع این ماجراها فکر می‌کردم که با صدای
سیروان از افکارم بیرون کشیده شدم.

- این خانمه اسمش چی بود؟

نگام رو به او دادم و گفتم:

- کدوم خانمه؟

- همین زنه که سر قبر سیاوش دیدید، گفتید خدمتکار

خونه‌شون بوده؟

- انسیه خانوم.

کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت:.

- آدرس خونه‌شون رو داری؟

آدرس رو دادم و سیروان به محض ورود به شهر کوتاهترین مسیر رو برای رسیدن به آن محله و اون آدرس انتخاب کرد. طبق اون چیزی که از بنگاه‌دار شنیده بودم، می‌بایست همانجا باشد. خونه‌ی نسبتاً قدیمی و جنوبی در کوچه‌ی بن‌بست در یکی از محلات خیلی پایین شهر. چند باری زنگ خونه رو زدیم اما کسی در باز نکرد. سیروان به سمت خونه‌ی همسایه رفت و سراغشون رو از همسایه گرفت ولی متاسفانه اونها هم خبری ازشون نداشتند.

و باز بی‌نتیجه برگشتیم، سیروان من رو تا مقابل خونه‌مون رسوند، وقتی مقابل خونه ایستاد مدتی متحیر خونه شاید بشه گفت عمارت رو نگاه کرد، شاید فکرش رو هم نمی‌کرد چنین خونه‌ی در این شهر باشد. از او تشکر کردم و پیاده شدم. بعد از رفتنش من هم مدتی به خونه‌ی پدرم خیره موندم. تا حالا اینجور ندیده بودمش. یه عمارت چهار هزار متری که برای یه خانواده‌ی سه نفری بیش از اندازه بزرگ بود، شاید هر کدوم از اتاقاش به اندازه‌ی یکی از همون خونه‌های

جنوب شهر بود. شاید اونقدری واسه‌م عادی شده بود یا شاید واسه‌م هیچ‌وقت مهم نبود که به چشمم نمی‌اومد.

وارد که شدم نگاهم طول حیات رو طی کرد اما خودم حسی نداشتم این حیات طولانی رو طی کنم، به یاد حرف سیاوش افتادم و لبخندی روی ل*بم جا خوش کرد. همیشه می‌گفت حیات خونه‌تون پارکیه واسه خودش، یا گاهی وقتا می‌گفت باید با ماشین اومد تا رسید به عمارت. یه خیابونه.

سیاوش بد یا خوب دیگه نبود، سر به زیر به سمت ساختمون می‌رفتم و خاطرات رفقام رو با خودم مرور می‌کردم و آه می‌کشیدم که صدای پدرم من رو به خودم آورد.

- نیکان.

به دور خودم چرخیدم که باز صدام زد:

- نیکان من اینجام.

در تاریکی زیر یکی از درخت‌ها روی چمن نشسته بود و سیگار می‌کشید. چند قدمی که به سمتش رفتم از جا برخاست و به سمتم اومد.

- کجا بودی؟

ماجرای کشته شدن ناصرخان رو که گفتم، واکنشی نشون نداد. فقط سر به زیر انداخت و بعد از مدتی سکوت گفت:

- هر دقیقه که می‌گذره بیشتر می‌ترسم.

دست به شانهاش گذاشتم و گفتم:

- نگران نباش باباجون برای من اتفاقی نمی‌افته.

نگاه نگرانش رو به چشمام داد و گفت:

- نمی‌ذارم که اتفاقی بیفته.

لبخندی روی ل*بم نشست، حس خوبی بود که پدری مثل او داشتم. با هم به سمت ساختمون راه افتادیم.

- مادر با دنیا بفرستید فرانسه؟

سری تکون داد و گفت:

- گمون نمی‌کنم قبول کنه، اونم دل‌نگرون تو.

هر دو وارد سالن شدیم، دنیا یک سوی دیگه سالن در تاریکی روی مبلی کز کرده و پاهاش رو جمع کرده بود توی آغوشش، مادرم به اسقبالمون اومد و آروم گفت:

- نیکان تو برو باهات حرف بزن، از وقتی از سر خاک اومدیم
یه لحظه هم آروم نگرفته.

پدرم گفت:

- نباید بهش زنگ می‌زدی که بیاد.

- بالاخره که می‌فهمید.

به سمت دنیا رفتم. نزدیکش روی همون مبل سه نفره
نشستم، که سریع جمع‌تر نشست و پاهاش رو انداخت. دختر
ریز نقش و زیبایی بود، پوستش سفید بود و چشم‌های
عسلی درشتی داشت از وقتی بینیش رو عمل کرده بود
چشماش بیشتر خودش رو نشون می‌داد. از شدت گریه
چشماش قرمز شده بود.

با آهی گفتم:

- با این‌همه گریه که سیاوش زنده نمی‌شه.

ل*ب‌های خشک‌شده رو ل*ب زد و بعد گفت:

- برای غرور و خودخواهی خودم گریه می‌کنم. دو روز قبل از
اینکه بهم زنگ بزنی و بگی سیاوش کشته شده، خودش باهام
تماس گرفت. خوشحال شدم از اینکه غرورش رو شکستم.

می‌خواست باهام حرف بزنه اما من کارم رو بهونه کردم و گفتم فعلاً وقت ندارم، باز شب تماس گرفت و خواست با هم حرف بزنیم ولی من احمق می‌خواستم ببینم چقدر خاطر می‌خواد و چند بار تماس می‌گیره برای همین باز گفتم توی مهمونی هستم.

و باز بغضش شکست و با گریه گفت:

- نیکان می‌خواستم باهاش حرف بزنم ولی دریا گفت بجزونش تا بدونه ایندفعه نباید خطا کنه و خطا کردن تاوان داره.

اشکاش رو گرفت و باز گفت:

- فردا صبحش وقتی زنگ زد داشتم می‌رفتم سرکار، توی مسیر چند دقیقه‌ی باهم حرف زدیم. یه جوری حرف می‌زد. می‌گفت دنیا نشد یه زندگی عاشقونه واسه‌ت بسازم اما دعا می‌کنم کسی بیاد توی زندگیت که عاشقونه باهات زندگی کنه.

این حرف که زد عصبانی سرش داد زدم که تو ع*و*ضی خیلی نامردی، فکر کردم بعد از این همه مدت زنگ زدی معذرت

بخواهی و همه چیز درست کنی و اجازه ندادم حرف بزنه و
تلفنش قطع کردم.

باز گریه‌ش شدت گرفت و صورتش رو پشت دستاش گرفت،
نگاه منم میخ زمین ماند.

کمی بعد که آرام شد گفت:

- نیکان، برای چی سیاوش کشتن؟

- نمی‌دونم دنیا، اما هر طوری شده پیداشون می‌کنم. تقاص
خون سیاوش می‌گیرم.

- همونای سیاوش کشتن که چند ماه قبل رفیقت رضا رو
کشتن و تو رو انداختن رو تخت بیمارستان.

- احتمالاً همون‌ها هستن.

دنیا علاقه‌ی به دانستن نداشت شاید هم نای برای حرف زدن.
مدتی دلداریش دادم تا کمی آرام‌تر شد، بعد از شام همه به
اتاق‌هایشان رفتند.

دو روز بعد دنیا به فرانسه برگشت و من به شرکت رفتم. پلیس باز عملاً در بن‌بست قرار گرفته بود. از انسیه خانوم هم رد و نشونی پیدا نشد. گاهی با سیروان تماس می‌گرفتم و پیگیر پرونده می‌شدم اما سیروان هم حرف تازه‌ی برای گفتن نداشت.

سه ماه دیگه طی شد، زندگی اطرافیانم به روال عادی برگشته بود اما من نه، در ظاهر آرامم اما در باطن درگیر در ماجرای که یه لحظه هم آرامم نمی‌داشت. بارها خواستم به سمنان سر خاک رضا برم اما باز کاری پیش می‌اومد که نمی‌شد.

مادرم در فکر تدارک مهمونی بود تا بعد از سه ماه کمی حال و هوامون عوض بشه. اقوام مادریم خیلی زیاد بودند، اما پدرم جز یه برادر و یه خواهر قوم و خویش دیگه‌ی نداشت.

خواهرش که فرانسه زندگی می‌کرد و عموم در رفت و آمد بین چند کشور بود. به قول خودش تاجر شده بود که به دور دنیا سفر کنه. با این‌که پنج سال از پدرم بزرگ‌تر بود اما همیشه از پدر من برای کسب و کارش مشاوره می‌گرفت.

آدم بذله‌گو و خوش‌مشربی بود که از هم صحبتی با او سیر نمی‌شدم.

از وقتی مهمونی شروع شده بود، مدام به یاد سیاوش می‌افتادم چون پایه ثابت مهمونی‌های خونه‌ی ما بود. به مادرم می‌گفت اگه یه روزی نیکان دعوت نکردید نکردید، اما من رو باید دعوت کنید.

توی جمع جوان‌ترهای فامیل نشسته بودم و توی فکر سیاوش بودم که دستی محکم روی پایم نشست و من رو به خودم آورد.

- کجا سیر می‌کنی نیکان؟

این حرکت و حرف از پدرم بود، پسر دختر خاله‌ی مادرم که تقریباً همسن بودیم و فقط توی مهمونی‌ها می‌دیدمش.

نگاهی به بقیه انداختم و گفتم:

- به سیاوش فکر می‌کردم.

پدرام با تاسف گفت:

- خدا رحمتش کنه، وقتی بود صدای خنده‌های ما به هوا بود.

قاتلش پیدا نشد؟

- نه متاسفانه...

خواستم حرف دیگه‌ی بزمن که مادرم نزدیکم شد و گفت:

- نیکان جان برو استقبال عموت.

با شنیدن اینکه عموم اومده از جمعشون عذرخواهی کردم و از سالن بیرون رفتم.

عمو داریوش تنها مهمونی بود که با ماشینش وارد خونه شده بود، از پله‌های سنگی عمارت پایین رفتم. راننده‌اش در ماشین رو براش باز کرده بود و عموم ضمن پیاده شدن با دیدنم با خنده گفت:

- چه خوب که زنده موندی نیکان، وگرنه من برای اومدن به خونه‌ی برادرم هیچ دلخوشی نداشتم.

با حرفش خندیدم و در آغوش گرفتمش و زیر گوشش گفتم:

- فقط به خاطر شما زنده موندم.

وقتی عقب ایستادم، مشتی آروم به کتفم زد و گفت:

- کمتر دروغ بگو پسر.

با هم وارد سالن شدیم. من، عمو رو همراهی می‌کردم. وقتی احوالپرسی‌های معمول با اقوام به انتها رسید در کنار هم روی مبل دو نفره‌ی نشستیم. عمو بعد از خوش و بشی با پدرم دوباره نگاهش رو به من داد و بابت مرگ سیاوش به من تسلیتی گفت، کلی هم در مورد این موضوع سوال پرسید و من برای هزارمین بار به این سوالات تکراری که از افراد دیگری شنیده بودم جواب دادم. بعد از این حرف‌ها عمو مدتی سکوت کرد و بعد گفت:

- راستش نیکان اگه اومدم به این مهمونی فقط برای این بود که تو رو ببینم و در ر*اب*طه موضوعی باهات صحبت کنم.

- چه موضوعی عمو جان؟

- بریم یه جا خلوت‌تر، اینجا خیلی سر و صداست.

- مایل باشید بریم توی اتاق کتابخونه؟

از این پیشنهاد استقبال کرد و با هم از اون سالن بیرون رفتیم، سالنی کوچکتر که می‌شه گفت پذیرایی کوچک خانوادگی ما بود طی کردیم. در یکی از اتاق‌های بزرگ سالن پایین که پدرم اونجا رو تبدیل به کتابخونه‌ی بزرگی کرده بود

باز کردم، عمو وارد اتاق شد و من بعد از او وارد شدم. تمام دیوارهای اتاق تا زیر سقف قفسه‌های چوبی زیبایی بود که از کتاب پر شده بود و وسط این اتاق چهار مبل راحتی تک نفره به دور میز عسلی گردی چیده شده بود. هردو مقابل هم نشستیم.

عمو داشت کتابخونه رو برانداز می‌کرد و من او رو فقط پنج سال از بابا بزرگتر بود اما خیلی بیشتر از این پنج سال پیر شده بود شاید هم پدر من خوب مونده بود. از نظر هیکل و قیافه هم هیچ شباهتی به هم نداشتند، پدرم شبیه پدرش بود و عمو به مادرش کشیده بود. صورتی گرد و توپر، هیکلی چاق و هن‌هن کن.

وقتی کامل کتابخونه رو برانداز کرد نگاهش رو به من داد و گفت:

- می‌دونستی وقتی خیلی جوون بودیم با پدرت توی یه چاپخونه کار می‌کردیم، شبا هم همونجا می‌خوابیدیم.

سری تکون دادم و گفتم:

- آره پدرم تعریف کرده بعد از کار شما خسته می‌خوابیدید اما پدرم تا ساعت‌ها بیدار می‌مونده و کتاب‌های تازه چاپ شده رو می‌خووند.

عمو خنده‌ی زد و گفت:

- فرقی هم نمی‌کرد چه کتابی باشه، آشپزی، رمان، سیاسی، درسی... باورت می‌شه یه شب تا صبح نشسته بود کتاب مراقبت‌های دوران بارداری رو خونده بود.

با این حرفش خندیدم و بعد عمو گفت:

- برای همینه توی هر زمینه‌ی اطلاعات بالایی داره.

و باز سکوت کرد، این سکوت رو من شکستم و گفتم:

- گفتید می‌خواید در مورد یه موضوعی باهام حرف بزنید.

مستقیم به چشمام نگاه کرد و بی‌مقدمه گفت:

- موضوعی که می‌خوام در موردش حرف بزنم در ر*اب*طه با ازدواجته.

متعجب گفتم:

- چی؟

- دختریه به اسم آلاماز که دختر فوق‌العاده زیباییه.

- ترک؟

- بله، پدرش تاجر سرشناسیه، البته این دختر رو پدر و مادرت
واسهت پسندیدن و من مامور کردن در موردش باهات صحبت
کنم، دختره عکس تو رو دیده و جواب مثبت داده و حالا تو
باید عکسش رو ببینی؟

عمو حرف می‌زد و من واقعاً خنده‌ام گرفته بود، داشتم
می‌خندیدم که موبایلش رو به سمتم گرفت و گفت:

- نیش‌ت رو ببند، بگیر عکسش رو ببین.

خنده‌م جمع شد و بدون این‌که موبایل رو بگیرم گفتم:

- عمو من هنوز لباس سیاه رفقام توی تنمه اونوقت شما از
عروسی‌م حرف می‌زنید.

عمو عصبانی به من توپید:

- دستم خسته شد نیکان، بگیر.

ناچاراً موبایل رو گرفتم. حق با عمو بود دختر قشنگی بود،
پوستی سفید و چشمان کشیده و درشتی داشت، رنگ

چشم‌اش هم سبز بود. ل*ب‌های کوچک و بینی که به ظاهر
عملی بود. موهای براق و رنگ خورده‌ی زیتونی که تکه‌ی از
جلوی موش رو هم سبز کرده بود.

خواستم گوش‌ی عمو رو برگردونم که باز سرم داد زد و گفت:

- عکس‌ای دیگه‌ش هم هست نگاه کن.

ناچاراً بقیه هم نگاه کردم، توی موقعیت‌ها و فیگورهای
مختلفی عکس گرفته بود توی زمین بیسبال، تنیس،
دانشگاه، کافی‌شاپ و چند عکس توی برف و هنگام اسکی،
آخرین عکسش یک عکس دلبرانه با فیگوری خاص بود،
آرنجش رو تکیه‌گاه میز کرده بود و انگشت اشاره‌اش رو روی
لپش قرار داده بود و سه انگشت دیگه‌ش رو زیر چونه‌اش
بود، چشمکی به دوربین زده بود و ل*ب‌هایش رو جمع کرده
بود.

خواستم این عکس رو رد کنم که چیزی توجهم رو جلب کرد و
دوباره روی همون عکس برگشتم. روی انگشتی که توی
انگشت اشاره‌اش بود زوم کردم.

یک انگشتر خیلی ساده نقره‌ای مربعی شکل که عدد دویست و سیزده با اعداد انگلیسی روی اون حک شده بود.

متحیر عکس مونده بودم که صدای عموم رو شنیدم:

- خوشگله نه؟

سر بلند کردم، حرفش رو نشنیده بودم، با لبخند گفتم:

- پسندیدی؟

نمی‌دونستم چی باید بگم، داشتم با خودم فکر می‌کردم چند درصد احتمال داشت این عدد اتفاقی روی انگشتر این دختر ترک بوده باشه که باز با صدای عموم به خودم اومدم.

- البته آلماز یه رگش ایرانیه، چون مادرش ایرانیه. زبان فارسی خیلی خوب نه ولی بلده، انگلیسیش هم خوبه.

به خودم اومدم و گفتم:

- چطوری باهاشون آشنا شدید؟

- اسم پدرش اوکتای پاشاست من سالیان زیادیه با اوکتای رفاقت دارم و گاهی معاملات داریم باهم. چندین بار دیگه دختر اوکتای رو به پدرت پیشنهاد دادم تا برای تو

خواستگاری کنن ولی پدرت می‌گفت می‌خوام دریا رو برای
نیکان بگیرم. ولی تو زیر بار ازدواج با دریا نرفتی. حالا پدر و
مادرت با این دختر موافقن، نظر تو چیه؟

عمو از ازدواج حرف می‌زد و من به عدد دویست و سیزده فکر
می‌کردم، باید کاری می‌کردم اگر این دختر سر نخ ماجرا بود
نباید این سرخ از دست می‌دادم برای همین گفتم:
- باید فکر کنم عمو.

لبخند رضایت به ل*بش نشست و من با شیطننت گفتم:
- می‌تونم عکساش رو داشته باشم.

این حرفم خنده‌ی بلند عمو رو در پی داشت و بعد گفت:
- می‌دونستم خوشگلی دختره کار خودش رو می‌کنه. خودت از
رو موبایلم بردار.

از میون همه‌ی اون عکس‌ها فقط همون عکسی که انگشتر
توی دستش معلوم بود به موبایل خودم فرستادم تا بتونم به
سیروان نشون بدم.

فصل دوم

با اوقات تلخ و فحش‌های ریز و درشتی که نثارشون می‌کردم
در کنار دوستم سلین نشستم. سلین ریز خندید و گفت:

- خب خودت خواستیش.

با تندى گفتم:

- من غلط زيادى كردم. بعدم قبول كردم كه الان بايد بيان،
وسط تفریح من. گندشون بزَنن.

سلین باز خندید و گفتم:

- حالا انقدر حرص نزن، عوضش بعداً با اون میایی، راستی
اسمش چی بود؟

کلافه و حرصی از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و چه
می‌دونمی گفتم، کمر بندم رو بستم و سرم رو به پشتی
صندلی تکیه دادم تا رسیدن به استانبول کمی بخوابم.

فقط عکسش رو دیده بودم و توی عکس به نظر نمی‌رسید
پسر بدی باشه البته که خوش‌تیپ و خوش‌چهره بود، اما شرط
کرده بودم که باید خودش رو ببینم و مدتی باهاش در
ر*اب*طه باشم تا بتونم بهتر بشناسمش اما قصد داشتم بعد
چند تا برچسب ریز و درشت بهش بچسبونم و از سر بازش

کنم. این تفریحی بود که به تازگی برای خودم دست و پا کرده بودم. درست از وقتی که پای خواستگارها وسط اومده بود. پدرم مرد سختگیر و مستبدي بود. همیشه هم در ر*اب*طه با موضوع ازدواجم به من گوشزد می‌کرد که حق نداری کسی رو خودت برای ازدواج انتخاب کنی. من هم قصد داشتم اینطوری از قانون ظالمانه‌ی پدرم انتقام بگیرم. دو نفر قبلی پسر تاجرایی سرشناسی بودند. اولی خیلی سرد و بی‌عاطفه بود و آخر هم با یه دعوای حسابی از سر بازش کردم و دومی یه بچه ننه‌ی لوس و نر بود.

اما من خیلی رویایی به قضیه‌ی ازدواجم فکر می‌کردم، می‌خواستم عاشق بشم اما خب پسری که چنگی به دل بزنه و مثل قهرمانای فیلما باشه هیچ‌وقت سر راهم سبز نمی‌شد. توی اقوام و اطرافیانم پسر زیاد بود اما شبیه این بازیگرای فیلم‌های عاشقانه نبودن یا اگر خوش‌قیافه بودن بچه‌ننه بودن، قهرمان نبودن.

توی فکرام غوطه می‌خوردم که ناخودآگاه با خودم گفتم:

- تا ببینیم این پسر ایرانیه چیه؟

با این حرفم سلین متعجب گفت:

- چی می‌گی؟

چشمام رو باز کردم و گفتم:

- می‌گم سلین چرا زندگی من نمی‌شه مثل این فیلما.

سلین باز خندید و گفت:

- خودت باید بخوای که بشه.

- من می‌خوام، فقط نمی‌دونم چرا عاشق هیچکی نمی‌شم،

همه‌شون یه جاشون می‌لنگه.

با این حرفم باز بلند خندید، سلین به معنی واقعی کلمه یه

دختر سرخوش و شاد بود و تنها دوستی بود که داشتم. با

اینکه آدم خوش‌گذرانی بودم ولی اهل رفیق بازی نبودم البته

چندین جمع دوستانه داشتیم که گاهی وقتم رو با اونها

می‌گذروندم.

موهام رو پشت گوشم زدم و گفتم:

- می‌گم سلین این پسره رو چطوری باید بیچونیم، پدرم

خیلی ازش تعریف می‌کنه.

- پدرت هرکسی رو بهت معرفی کنه ازش تعریف می‌کنه.

اسمش چی بود؟

کمی فکر کردم و گفتم:

- نیکی.

چهره‌ای در هم کشید و گفت:

- نیکی یه اسم دخترونه نیست.

- نه یه چیز دیگه بود، یادم نیست، بی‌خیالش. به خدا اگر یه

پسر لوس و نر مامانی باشه بلایی به سرش بیارم که دُمش

رو بذار رو کولش برگرده کشورش.

سلین باز خندید و گفت:

- تو فارسی بلدی؟

- نه خیلی خوب، مادرم این چند روزه فقط باهام فارسی حرف

می‌زد که مثلاً زبانم رو بهتر کنه.

طول پرواز آنتالیا تا استانبول فقط با حرف گذروندیم، از

فرودگاه که بیرون اومدیم ماشینی که پدرم فرستاده بود

خیلی وقت قبل اومده بود و منتظرمون بود.

تا نشستم خطاب به راننده‌مون اسماعیل گفتم:

- این مهمون‌های بابا اومدن؟

اسماعیل از آینه نگاهم کرد و با لبخندی گفت:

- بیست دقیقه‌ی قبل خودم اومدن دنبالشون و بردمشون
خونه.

چهره‌ی در هم کشیدم و هیشی گفتم، اسماعیل ماشین رو از
جا کند و باز گفت:

- خانوم فکر می‌کنم این پسر، شوهر مناسبی برای شما...

با تندی حرفش رو بریدم و سرش داد زدم:

- شما نمی‌خواد در مورد شوهر مناسب من نظر بدید.

اسماعیل واخورده از حرفم سکوت کرد، تنها اخلاق بدم همین
بود گاهی به شدت تند می‌شدم و بی‌دلیل سر اطرافیانم داد
می‌زدم.

سلین به دستم زد و چشم غره‌ی حواله‌م کرد یعنی اینکه باز
تند رفته‌ام. کمی از مسیر که طی شد از اسماعیل دلجویی
کردم و بابت رفتارم از او عذرخواهی کردم.

وقتی اسماعیل مقابل مزونی که همیشه برای مهمونی‌های رسمی لباس می‌گرفتم توقف کرد باز با تندی گفت:

- گفته باشم من لباسی که پدرم خواسته نمی‌پوشم.

اسماعیل آب دهنش رو با ترس قورت داد و گفت:

- خانم تو رو خدا، آقا گفتن اگر شما لباس مناسب نپوشید من رو اخراج می‌کنه.

- بهتر، خودم استخدامت می‌کنم.

سلین با حرفم خندید و اسماعیل گفت:

- خانم تو رو خدا، آقا گفتن یه پوشش مناسب...

و باز بر سرش فریاد زدم:

- پوشش من خیلی هم خوبه.

با کلی خواهش سلین و اسماعیل راضی شدم برم لباس

مناسب‌تری بگیرم. یک شلوار لی و تی‌شرت صورتی و

سویشرت سفید تنم بود. وارد مزون و مغازه‌ی بزرگ پوشاک

فروشی که شدیم مرد جوان اتوکشیده‌ی به استقبالمون اومد

و بعد از اون زینب خانوم صاحب فروشگاه اومد. گویا از قبل

در جریان خواستگاران قرار گرفته بود و چندین لباس مناسب برای من ردیف کرده بود، لباس‌های شیک و سنگین و به قول بابا باوقار. اما من دنبال چیز دیگری بودم. نمی‌بایست زیر بار حرف‌های بابا می‌رفتم.

چرخ زدم و بعد از کلی معطلی با دیدن کت و شلوارهای شیک زنانه فکری به سرم زد. موبایل رو از جیبم بیرون آوردم و چند عکس سرچ کردم. یک دست کت و شلوار مشکی که دو سایز برایم گشاد بود برداشتم و به اضافه‌ی یک پیراهن سفید، زینب خانوم متعجب نگام می‌کرد. وقتی از اتاق پرو بیرون اومدم سلین بلند و بی‌پروا زد زیر خنده. کفش مدل مردانه‌ی هم گرفتم و با یک کلاه دوری مشکی و یک دستمال گر*دن که دور دست راستم پیچیدم. شدم شبیه به داش مشتی‌های ایرانی، چند تا فیلم از اون‌ها دیده بودم و همیشه از این تیپ مردها خوشم می‌اومد و این اولین باری بود که اینطوری لباس پوشیده بودم، کتم به قدری بلند بود که اگر دستم رو می‌نداختم دستم زیر آستینش می‌رفت.

سلین نزدیکم شد و با خنده سرش رو روی شونهم گذاشت و گفت:

- می‌خوای پدرت رو بکشی آلاماز.

- خودش خواسته یه لباس مناسب بپوشم، خب بریم.

در حالی که سلین و زینب خانوم دنبالم می‌دویدن تا مانعم بشن با همون لباس‌ها از مغازه بیرون زدم، اسماعیل با دیدن لباس‌های توی تنم دو دستی به سر زد و گفت:

- بدبخت شدم.

مرغم یه پا داشت و تصمیم گرفته بودم با همون لباسا برم خونه، وقتی پدرم سلیقه‌ی خودم در لباس پوشیدن رو قبول نداشت باید فکر اینجاش رو هم می‌کرد. در طول مسیر اسماعیل خیلی اصرار کرد تا از تصمیمی که گرفتم منصرف بشم ولی من قصد کوتاه اومدن نداشتم. در بزرگ نرده‌ی خونه‌ی بزرگ و ویلایمون با ریموت باز کرد و وارد شد، خونه‌مون بالاتر از ورودی قرار داشت برای همین مسیر ورودی یه کمی سربالایی بود. تا جلوی عمارت رفت و بعد مقابل در ورودی توقف کرد، یکی از نگهبان‌ها جلو اومد و در رو باز کرد. تا پیاده شدم چشم‌های اون نگهبان هم چهارتا شد. سلین پشت سرم می‌اومد و آروم صدام می‌زد تا بلکه من رو منصرف کنه، در سالن رو قبل از این‌که برام باز کنن خودم باز کردم و

طوری که نشان بدم از وجود مهمون‌ها خبر ندارم وارد سالن
شدم و مثل اون داش‌مشتی که توی فیلم دیده بودم داد
زدم:

- ننه... ننه، کجایی ننه؟

چرخیدم به سمت راست سالن، همه از روی صندلی‌های زیبا و
سلطنتی برخاسته بودن و من رو نگاه می‌کردن. چهره‌ی پدرم از
عصبانیت قرمز شده بود. وقتی دیدمش وا خوردم و خودم
لعنت کردم چرا این شکلی وارد شدم. با این‌که از قبل نقشه
کشیده بودم ولی پشیمون بودم. اما آبی بود که ریخته بود و
نمی‌شد جمعش کرد.

بعد از مدتی سکوت خنده‌ی بلند آقا داریوش به هوا برخاست،
آقا داریوش عموی همون پسره‌ی خوش تیپ و اتو کشیده‌ی
بود که اسمش یادم نمی‌اومد.

داریوش به سمتم اومد و گفت:

- آلاماز، چقدر خوش‌تیپ شدی.

با این حرفش لبخندی روی ل*بم نشست. ولی وقتی نگام به
خشم اوکتای خان افتاد سرم پایین افتاد و گفتم:

- ببخشید من نمی‌دونستم مهمون داریم.

حرفم رو طبق عادت به زبان ترکی بیان کرده بودم، آقا داریوش شنید و دستی به شانه‌ام زد و به زبان ترکی جوابم رو داد:

- اشکال نداره دخترم.

و دستم رو گرفت و جلو رفتیم. سلامی هر چند سخت به زبان فارسی دادم که پدرش سرد و خشک جوابم رو داد. مردی قد بلند و چهارشانه بود که اگر آقا داریوش او رو کوروش برادرش معرفی نمی‌کرد، فکر می‌کردم برادر بزرگ اون پسره‌ست از بس که جوون بود. آقا داریوش بعد اون پسره رو معرفی کرد، نیکان.

سلامی به زور تحویلش دادم که با تکون دادن سرش جوابم رو داد. تو دلم گفتم الان واسه من خودت رو می‌گیری به وقتش آدمت می‌کنم.

بر خلاف این دو تا برج زهرمار مادرش زنی ریزه و میزه و دوست داشتنی بود. جلو اومد و با من دست داد و من رو در آغوش گرفت، تا خواستم بشینم پدرم گفت:

- آلماز.

همونطور نیمه ایستاده نشسته خشکم زد و خیره موندم به پدر، اخمش رو به جون خریدم.

- لباس عوض کن و بعد بیا پیش ما.

داریوش که نزدیکم بود دستم رو گرفت و نشوندم و گفت:

- کوتاه بیا اوکتای خان، ما این عروس داشی رو بیشتر می‌پسندیم.

با لبخندی ازش تشکر کردم، یک مرد چاق دوست داشتنی بود. برخلاف برادر و برادرزاده‌ی بد عنقش.

داریوش خان باز گفت:

- آنتالیا خوش گذشت آلماز جان؟

من که ترسم ریخته بود کلاهم رو از روی سر برداشتم و همینطور که خودم رو باد می‌زدم به زبان فارسی که کلی با کمک مامان تمرین کرده بودم گفتم:

- خوب بود. جای شما خالی.

داریوش با لبخندی باز گفت:

- خداروشکر فارسیت خوب شده، دیگه لازم نیست آقا نیکان
ما، ترکی یاد بگیره.

ابروی بالا انداختم و گفتم:

- من فارسی یاد بگیرم، خب بقیه‌ی مردم ترکیه که نمی‌تونن
فارسی یاد بگیرن. برای صحبت با مردم ترکیه و زندگی توی
ترکیه باید زبان ترکی یاد گرفت.

خواستم واکنشش رو ببینم برای همین از گوشه‌ی چشم
نگاهش می‌کردم، می‌دونستم هر لحظه ممکن واکنش نشون
ب*دن، اما پدرش گفت:

- درسته حق با شماست آلمازخانم، برای زندگی توی ترکیه باید
زبان ترکی رو یاد گرفت، نیکان هم این زبان یاد می‌گیره.

گویا نسبت به این موضوع مخالفتی نداشتند و می‌خواست
من شکار کنه حتی به قیمت زندگی توی ترکیه.

داریوش گفت:

- آلماز جان، ما این شرط شما رو قبلاً از پدرت شنیدیم، نیکان
هم با این موضوع مخالفتی نداره. می‌خواد کار و زندگی‌ش رو
بیاره ترکیه.

تیرم به سنگ خورده بود، سکوت کردم و بزرگترها با هم مشغول صحبت شدن. من اما داشتم نیکان برانداز می‌کردم، یه پسر تقریباً سی و سه چهار ساله قد بلند، هیکلش بد نبود. صورت کشیده‌ای داشت، موهایش پر و مشکی بود که قشنگ حالت داده بود، چشم و ابروهایش هم مشکی بود. برخلاف خیلی از مردها بینیش خوش فرم بود. ته ریشی هم که داشت جذاب‌ترش کرده بود. داشتم نگاهش می‌کردم که با خشم و کینه نگاهش رو به من داد. زهری توی نگاهش بود که من رو ترسوند.

وقتی سر به زیر انداختم آروم با خودم گفتم:

- مرده شور چشات رو ببرن زهرم رفت.

مدتی بعد به یکباره به یاد سلین افتادم و گفتم:

- می‌بخشید من عذر می‌خوام، میام خدمتتون.

و قبل از اینکه کسی حرفی بزند جمعشون رو ترک کردم، می‌دونستم همین حرکت چقدر پدرم رو عصبانی‌تر می‌کند، از سالن بیرون رفتم و سراغ سلین رو گرفتم وقتی شنیدم

اسماعیل رفته تا او رو به خونه شون برسونه، فهمیدم اونم از
عصبانیت پدرم ترسیده که فرار کرده.

به سالن برگشتم و داشتم به سمت جمعشون می‌رفتم که باز
پدرم گفت:

- آماز.

با همین یه کلمه حساب کار دستم اومد که آروم گفتم:

- می‌بخشید میام خدمتتون.

و به سمت پله‌ها رفتم، خودم رو به اتاقم رسوندم تا لباس
مناسب‌تری بپوشم. در کمدم رو که باز کردم واقعاً حیرون
مونده بودم چی انتخاب کنم. توی فکر بودم که در اتاق باز
شد و مادر اخموی مهربونم وارد اتاق شد و گفت:

- خیالت راحت شد آبروی پدرت رو بردی؟

- من نمی‌دونستم که ...

حرفم رو برید و سرم داد زد:

- کافیه آماز، دروغگو هم که شدی. تو با این حرکتت نشون

دادی اصلاً دختر مودبی نیستی.

با اخم و ناراحتی لبه‌ی تخت نشستم مادرم به سمت کمد لباسام رفت و همینطور که لباس‌ها رو نگاه می‌کرد گفت:
- دلم خوش بود یه هم‌وطن قراره دامادم بشه ولی اینطور که می‌بینم می‌خوای این یکی رو هم بیرونی.

حق به جانبانه گفتم:

- خب معلومه، اگر ببینم با هم هیچ سنخیتی نداریم ردش می‌کنم.

با لباسی که توی دستش بود به سمتم چرخید و گفت:
- اگر می‌خوای یکی رو پیدا کنی که با این بچه بازی و کارهای سبکسرانه‌ی تو سنخیت داشته باشه باید بگم این پسر اصلاً با تو سنخیتی نداره، اما اگر دنبال یه مرد واقعی می‌گردی که مثل یه مرد رفتار کنه و بتونه تکیه‌گاه تو توی زندگیت باشه این پسر مرد زندگی.

لباس رو از دستش گرفتم و گفتم:

- او‌هه طوری حرف می‌زنید انگاری سی سال می‌شناستیش، اینکه هم‌وطن شماست دلیل همیشه پسر خوبی باشه.

مادر سری از روی تاسف تکون داد و از اتاق بیرون رفت، یه شومیز ساده و زیبا به رنگ سورمه‌ای که آستین‌های بلندی داشت اما یقه‌اش تا روی بازوهایم باز بود به دستم داده بود که با پو*ست سفیدم هارمونی خوبی داشت، یه شلوار لی هم خودم انتخاب کردم و همون‌ها رو پوشیدم، موهام رو شونه زدم و دم اسبی بستم. خودم رو توی آینه نگاه کردم، قشنگ بودم قشنگ‌تر شدم. یه رژ صورتی ملایمی هم زدم تا بی‌آرایش نباشم.

از پله‌ها که پایین می‌رفتم نگام به او بود. می‌خواستم نگاش رو جذب کنم تا بعداً پدرش رو در بیارم ولی این برج زهرمار گویا قصد نداشت نگام کنه با اینکه عموش متوجه من شد و شروع کرد به تعریف و تمجید ولی او فقط زیر چشمی نگاهی به من انداخت و بعد مشغول کوفت کردن میوه‌ش شد. با اشاره‌ی پدرم باز از بقیه عذرخواهی کردم و نشستم. وقتی دست از میوه کشید بالاخره من صدای نکره‌اش رو شنیدم:

- می‌بخشید من کجا می‌تونم دستم رو بشورم.

آروم گفتم:

- توی جوب بیرون خونه.

اما داریوش که حرفم رو شنید باز بلند زد زیر خنده، من وا خورده ل*ب به دندون گرفتم و سر به زیر انداختم. بقیه نگاه متعجبشون رو به داریوش دادن. برادرش کوروش پرسید:

- چی شده داداش؟

داریوش با زیرکی گفت:

- هیچی یاد یه جک بامزه افتادم خندهم گرفت.

زیر چشمی با لبخند نگاهش کردم که به سمتم خم شد و گفت:

- پاشو برو جوب بیرون خونه رو نشونش بده.

و کمی صافتر نشست و گفت:

- آلاماز جان، آقا نیکان ما رو راهنمایی می‌کنی لطفاً؟

با چشم‌های گشاد شده گفتم:

- من برم دستشویی رو نشونشون بدم، یه عالمه خدمتکار بیکار داریم. صبر کنید یکیشون رو صدا کنم.

و تا خواستم صدام رو بالا ببرم و یکی رو صدا بزنم باز داریوش
به خنده افتاد و گفت:

- چقدر تو دختر شیطونی، خب تو برو نشونش بده.

نیکان خودش برخاست و یه دستمال کاغذی از روی میز عسلی
بیرون کشید و گفت:

- احتیاجی نیست عموجان.

من هم با پرویی گفتم:

- مشکلشون حل شد آقا داریوش.

پدرم خدمتکاری صدا زد تا به دستشویی راهنمایش کنه و
نیکان حتماً یه کار دیگه هم داشت که باهاش رفت.

داریوش باز به سمتم خم شد و آرام گفت:

- اینطور که پیدااست از نیکان ما خوشت نیومده.

من هم آرام گفتم:

- چرا اینقدر یُبِس؟

با این حرفم باز خندید و آرام گفت:

- نه بیس نیست، چهار ماه قبل بهترین رفیقش رو از دست داده، یه کمی هنوز غصه‌ی اون داره. وگرنه پسر مهربون و خوبیه.

سری تکون دادم و صاف نشستم.

نیکان که برگشت برای شام همگی سر میز شام رفتیم و منتظر بودم بعد از شام این‌ها شرشون کم کنن برن ولی گویا قصد داشتن تمام روزهای اقامتشون رو خونه‌ی ما بمونن، یعنی من یه هفته‌ی تموم باید این پسره رو تحمل می‌کردم. دیر وقت بود که از دست این آداب مهمونی رها شدم و به اتاقم رفتم. اولین لباس خوابی که دستم اومد پوشیدم، یک بلوز و شلوار گشاد و عروسکی. توی تخت که افتادم موبایلم رو چک کردم، سلین ده بار زنگ زده بود. باهاش تماس گرفتم و همه‌ی ماجرا رو واسه‌ش تعریف کردم و با هم خندیدیم.

با صدای گوشخراش زنگ موبایلم بود که از خواب بیدار شدم، با دیدن اسم مادرم روی صفحه‌ی گوشی ابروی در هم کشیدم و گفتم:

- چرا زنگ زدی مامان جون، راه دوری مگه؟

توی جام نشستم و تماسش رو جواب دادم:

- صبح بخیر، چرا زنگ می‌زنی مگه خونه نیستید؟

تقریباً به سرم داد:

- آلاماز، تو هنوز خوابی؟ می‌دونی ساعت چنده؟

دوباره پس افتادم و گفتم:

- چه اهمیتی داره مامان.

- پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن یه لباس درست و

درمون بپوش، با آقا نیکان راه بیفتید بیاید، می‌دونید از کی

منتظرتون هستیم؟

باز متعجب نشستم و گفتم:

- مگه شما کجایی؟

- اومدیم بویک آدا، دو روزی قراره اینجا بمونیم. آقا داریوش

پیشنهاد داد آقا نیکان بمونه با تو بیاد.

شاکی گفتم:

- خب واسه چی؟ این برج زهرمار هم با خودتون می‌بردید یا
من بیدار می‌کردید با هم می‌رفتیم.

مادرم خندید و گفت:

- اینطوری خواستم با هم تنها باشید، حرفاتون رو بزنی و
بیشتر همدیگه رو بشناسید.

آهانی گفتم و دوباره دراز کشیدم و گفتم:

- باشه مامان جون، بذار یه چرت دیگه بزنم، بعد پا می‌شم راه
می‌افتیم.

با این حرف مادرم دادی زد که سه متر از جام پریدم، در مقابل
سفارشاتش فقط چشم گفتم. تلفن رو که قطع کردم از اتاق
بیرون زدم. از بالا نگاهی به پایین انداختم تا ببینم توی سالن
هست یا نه، چون مامان گفته بود که توی سالن منتظرم
نشسته. وقتی ندیدمش با حرص گفتم:

- همچین فراریت بدم که برای همیشه هوس زن گرفتن از
سرت بندازی بیرون.

یه دفعه با صداش از جا پریدم.

- اینطور که پیداست خوابیدن خیلی دوست دارید.

با جیغی که کشیدم به سمتش برگشتم، در آستانه‌ی در اتاقش که چندتا اتاق اونطرفتر بود به چهارچوب تکیه زده بود. یه پیراهن جذب مشکی و یه شلوار پارچه‌ای خوش دوخت مشکی به تن داشت. موهام رو پشت گوشم زدم و گفتم:

- خواب توی زندگی من خیلی نقش پررنگی داره، این یکی از شرایط من برای ازدواج، اگر نمی‌تونید باهاش کنار بیاید می‌تونید برید دنبال یه دختر دیگه‌ای.

و به سمت اتاقم راه افتادم. وارد اتاق که شدم نفس راحتی کشیدم. واقعاً جذبه‌ی خاصی داشت.

وقتی خودم رو توی آینه دیدم چشمام چهار تا شد. تازه داشتم می‌دیدم با چه وضعی جلوش ظاهر شده بودم. محکم به پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- خدا نکشتت آلاماز، با این لباس عروسکی هم واسه‌ش قیافه گرفتی.

نیم ساعتی حاضر شدنم طول کشید. باز یک شلوار لی و یک تونیک آستین‌دار پسته‌ای رنگ پوشیدم و موهام رو دم

اسبی بستم. کیف و موبایلم رو هم برداشتم و از اتاق بیرون زدم. به سمت اتاقش رفتم و ضرباتی به در اتاقش زدم و گفتم:

- آهای آقا نیکان من حاضرم می‌تونیم بریم. با شمام. صدام رو می‌شنوید؟

و باز صدام رو بالاتر بردم و صدایش زدم اما جوابم رو نداد، حوصله‌ی این ادا و اطوارها رو نداشتم. اومدم لگدی به در بزنم که باز صدایش رو از پشت سرم شنیدم:

- گویا اینطور که پیدااست لگد هم می‌زنی.

پام نرسیده به در خشک شده بود، به سمتش چرخیدم. با همون تیپ در آستانه‌ی یه اتاق دیگه ایستاده بود. ابروی در هم کشیدم و گفتم:

- مگه اینجا اتاق شما نبود؟

دستانش رو به جیب‌های شلوارش برد و گفت:

- هست.

- پس توی اون اتاق چیکار می‌کردید؟

جلوتر آمد و گفت:

- اتاقی که برای پدر و مادرم در نظر گرفتن، پدرم خواسته بود شارژر موبایلشون رو واسه شون ببرم، گویا فراموش کرده بودن. اومدم شارژر رو بردارم. خب شما نگفتید لگد هم می‌زنی؟

با حرص نفسم رو بیرون دادم و گفتم:

- هی بین آقا نیکان سعی کن با من درست صحبت کنی، فهمیدی چی گفتم؟

با زهرخندی رو برگرداند و دوباره وارد اتاق شد. همین حرکتش بیشتر از قبل عصبانیم کرد.

فکر می‌کرد تا بیاید سریع راه می‌افتیم اما من از لجش صبحونه خوردن بهونه کردم و کلی دیگه معطلش کردم و بعد با ماشین من راه افتادیم.

تا در کنارم نشست سریع گفتم:

- کمربندتون رو ببندید.

بدون اینکه جوابم رو بده کمربندش رو بست و گفت:

- امیدوارم گواهینامه داشته باشی.

بازم حرف حرص درآری زد که باید جوابش رو می‌دادم:

- مردم این کشور خیلی وقته به تمدن رسیدن و به زن‌ها

اجازه‌ی رانندگی می‌دن، برخلاف اونجایی که شما زندگی

می‌کنید.

تند نگام کرد، خوشم اومد. برجکش رو زده بودم.

باز زهرخندی به لبش نشست و به رو به رو نگاه کرد و گفت:

- راه بیفت خانم متمدن.

ماشین رو از جا کردم و راه افتادم. مسیر داشت به سکوت

طی می‌شد و من دلم می‌خواست بیشتر با این پسرهی مغرور

حرف بزنم اما خب نیش زدنش بد چیزی بود. صدای موسیقی

رو کم کردم و گفتم:

- بابت مرگ دوستتون بهتون تسلیت می‌گم.

با این حرف نگاهش به سمت من برگشت و گفت:

- شما از کجا می‌دونید دوست من فوت کرده؟

- آقا داریوش گفتن.

آهانی گفت و دوباره به بیرون چشم دوخت. باز با سوالی خواستم به حرف بیارمش.

- چی شد که فوت کردن؟

این سوال که پرسیدم دستش که روی زانوش بود با حرص مشت شد. علت این واکنشش رو نفهمیدم، شاید دوست عزیزی بوده که مرگش واسهش سخت تموم شده. وقتی جوابم رو نداد آروم گفتم:

- متاسفم نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

این بار کامل نگاهش رو به من داد و گفت:

- ناراحت نشدم، می‌تونم یه سوالی بپرسم؟

از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- بفرمایین.

- از اینکه ما اینجا هستیم ناراحتی؟ یعنی به این وصلت

راضی نیستی؟

دروغ چرا کمی ازش خوشم اومده بود، چون واقعاً پسر جذابی بود و همین اخلاق سرد و گاهی حرص درآرش هم به دلم

نشسته بود، اما نباید خیلی هم روی خوش نشون می‌دادم،
به جای اینکه جواب سوالش رو بدم گفتم:

- شما چطور؟ شما هم انگاری خیلی راضی نیستی.

خیلی رک و بی‌پروا جوابم رو داد:

- من اگر راضی نبودم اینجا نبودم. آدمی نیستم تحت اجبار
خانواده موضوعی رو بپذیرم. پدرم قبل از این اصرار داشت با
دختر عمه‌م ازدواج کنم ولی من راضی نبودم و برای همین
منصرف شدن.

با شنیدن این حرف به فکر فرو رفتم، تنها خواهر آقا داریوش
رو دیده بودم و می‌شناختمش. همینطور دخترانش دریا و
دنیا. بی‌مقدمه پرسیدم:

- دریا یا دنیا؟

متعجب گفت:

- چی؟

- من دریا و دنیا رو می‌شناسم. دختر عمه‌هاتون هستن،
درسته؟

- بله، با خانوادہی عمہ نسرين من هم ر*اب*طہ داريد؟

سری تکون دادم و توی پارکینگ پیچیدم و گفتم:

- بله هر وقت می‌ریم فرانسه می‌ریم خونہ‌شون، خب نگفتيد

پدرتون اصرار داشتن با کدومشون ازدواج کنید؟

- دریا، اما بينم این موضوع چه اهمیتی داره.

به روش لبخندی زدم و گفتم:

- همینطوری پرسیدم.

- شما جواب سوال من رو نداديد، راضی نیستيد به این

وصلت.

ماشين رو پارک کردم به سمتش چرخیدم و برای اولین بار به

چشماش چشم دوختم، سیاه نبود، بلکه چشماش قهوه‌ای

تیره بود. نگاهم توی نگاهش می‌چرخید و یه طورای ماتم برده

بود که بشکنی مقابل چشمم زد و من به خودم اومدم.

شرمزده لبخندی زدم و گفتم:

- بریم، جواب سوالتون رو بهتون می‌دم.

هر دو از ماشین پیاده شدم و پیاده به سمت اسکله به راه افتادیم. با پوشیدن کفش پاشنه بلند قدم تا سر شانهاش رسیده بود، در مقابلش به معنی واقعی کلمه قدم کوتاه بود. داشتم قدامون رو آنالیز می‌کردم که باز پرسید:

- جواب سوال من چی شد؟

عینک آفتابیم که بالای سرم گذاشته بودم روی چشمم زدم و جوابش رو دادم:

- من مخالف ازدواج نیستم، شما رو خانواده به من پیشنهاد دادن ولی من باید بیشتر بشناسمتون. شما اینطور فکر نمی‌کنید یه شناخت کامل قبل از ازدواج لازمه؟
سری تکون داد و گفت:

- حق با شماست، پس با این آشنایی موافقید؟
- صد البته.

برای رفتن به جزیره یک قایق تندرو گرفتیم. در طول مسیر کمی با هم صحبت کردیم. کم‌کم داشت از بیسی در می‌اومد و یخش آب می‌شد و من بیشتر ازش خوشم می‌اومد. پسر خوش‌صحبت و گاهی شیطونی بود اما با جنبه بود. اگر حرفی

می‌زد و من متلکی می‌گفتم با لبخندی نگام می‌کرد و چند لحظه‌ی بعد جواب دندان‌شکن دیگری به من می‌داد. وقتی توی ساحل بویک‌آدا از قایق پیاده شدیم حسابی با هم صمیمی شده بودیم. طوری که من دیگه نیکان صداش می‌کردم و اون هم من رو آلاماز. پیاده به راه افتادیم. کمی که از ساحل دور شدیم نیکان یه دفعه موهای من رو که دم اسبی بسته بودم از عقب گرفت و گفت:

- موهات رو اینجوری می‌بندی دوست دارم بکشم.

جیغی کشیدم و به عقب کشیده شدم چون داشت موهام رو می‌کشید و می‌خندید.

- دیوونه دردم میاد.

با شوخی و خنده گفت:

- اِ مگه دردم داره؟

- دیوونه حسابت رو می‌رسم.

موهام رو رها کرد و گفت:

- آخیش یه کمی دلم خنک شد.

با حرص گفتم:

- تلافی می‌کنم.

با خنده‌ی مسخره‌م کرد و به راهش ادامه داد. باز خودم رو بهش رسوندم. مدتی به سکوت طی شد. گاهی بدجور می‌رفت توی فکر و ساکت می‌شد. در خیابان‌های آروم و به دور از هیاهوی ماشین‌ها قدم می‌زدیم و مغازه‌ها رو تماشا می‌کردیم که فکری مثل برق از ذهنم گذشت. به بهانه‌ی خرید وسیله‌ی برای سلین او رو داخل مغازه‌ی بردم. کمی وسایل رو که نگاه کردم. موبایلم رو از کیفم بیرون آوردم و طوری وانمود کردم که گوشیم خاموش شده و بعد گفتم:

- نیکان می‌تونم از گوشیت استفاده کنم.

مشکوک نگام کرد و گفت:

- چرا؟

- گوشیم شارژ تموم کرده.

رمز گوشیش رو باز کرد و به دستم داد و من شماره‌ی سلین رو گرفتم و الکی با او مشغول صحبت شدم و به بهانه آنتن نداشتن از مغازه بیرون زدم و خیلی سریع فلنگ رو بستم. در

پس کوچهی پنهان شدم. مدتی بعد نیکان از مغازه بیرون اومد و داشت به دنبالم می‌گشت، مسیری رفت و مسیری دوباره برگشت. وقتی فهمید این کارم نقشه بوده. همونجا جلوی مغازه ایستاد و دستاش رو در پناه جیب‌هاش برد و به افق خیره شد. از حرکاتش خندهم گرفته بود ولی حقش بود باید اذیتش می‌کردم. تماس رو چون قطع کرده بودم گوشی دوباره قفل شده بود برای همین نمی‌تونستم به گوشیش سرک بکشم.

از همون کوچه خودم رو به خیابون دیگهی رسوندم و سریع درشکهی گرفتم تا خودم رو به ویلا برسونم. و با خودم گفتم: - اگر پسر زرنگی باشه بالاخره یه راهی برای اومدن به ویلا پیدا می‌کنه.

تا رسیدن به ویلا خودم رو با موبایلم شماره‌ی سلین رو گرفتم و با آب و تاب قضیه رو واسه‌ش تعریف کردم اما وقتی مقابل ویلا رسیدم تا از درشکه پیاده شدم نیکان دیدم که به در کوتاه و نرده‌ی که از ج*ن*س* چوب بود تکیه داده بود و دست به س*ی*نه من رو نگاه می‌کرد. کم کم لبخند روی صورتم پهن شد و گفتم:

- آدرس رو داشتی؟

به سمتم که راه افتاد آب دهنم رو با ترس قورت دادم.

رو در روم قرار گرفت و گفت:

- موبایل.

موبایلش رو کف دستش گذاشتم و با چشمای خندونم به

چشمای خشمگینش نگاه کردم و گفتم:

- گفته بودم تلافی می‌کنم پسر ایرانی.

سری تهدیدآمیز تکان داد و به سمت ویلا برگشت، به دنبالش

دویدم و گفتم:

- خب جنبه داشته باش، مرد باید باجنبه باشه.

لبخند روی صورتش پهن شد، با یه لبخند الکی و پر تهدید

گفت:

- شک نکن که من آدم باجنبه‌ی هستم.

در کوچک رو باز کردیم و وارد ویلا شدیم، راهی که با سنگ

ریزه‌ها پر شده بود و صدای جالبی زیر پامون داشت از کنار

درختان میوه‌ی ویلا گذشتیم به ساختمون رسیدیم. با شنیدن

صدای خنده‌های آقا داریوش و بابا از همونجا ویلا رو دور زدیم تا به محوطه‌ی جلو ویلا که هر چند از ساحل دور بود اما رو به دریا بود برسیم. عاشق این ویلا بودم متعلق به ما نبود اما هر وقت که بابا می‌خواست صاحبش در اختیارمون می‌داشت. یه استخر زیبایی دایره‌ای هم داشت. بزرگ‌ترها نزدیک به استخر زیر سایه‌ی سایبان‌ها روی راحتی‌ها نشسته بودند و مشغول گفتگو بودند.

همینطور که به سمت اونها می‌رفتیم آرام گفتم:

- تو که به بقیه نمی‌گی من قالت گذاشتم.

سری تکون داد و گفت:

- نه اصلاً.

با استقبال گرم بزرگ‌ترها به جمعشون اضافه شدیم. همینطور

در کنار هم ایستاده بودیم و با بقیه حرف می‌زدیم که یه

دفعه نیکان از پدرم پرسید:

- ببخشید اوکتای خان، آلاماز شنا هم بلده؟

پدرم متعجب گفت:

- چطور؟

نیکان با لبخندی گفت:

- می‌خوام بدونم.

به جای پدرم خودم گفتم:

- معلومه که بلدم، چرا می‌پرسی؟

با چشمای خندونش نگام کرد و تا پیام به خودم بجنبم با یه حرکت از رو زمین بلندم کرد و پرتم کرد وسط استخر، اولش رفتم زیر آب، ولی خیلی زود خودم رو کشیدم روی آب و فریاد زدم:

- دیوونه‌ی روانی.

نیکان بلند بلند خندید و گفت:

- امیدوارم آدم با جنبه‌ی باشی، این فقط یه شوخی بود و جواب قال گذاشتن من.

نیکان از جمع عذرخواهی کرد و به سمت ویلا رفت من خودم رو به کنار استخر کشیدم و باز فریاد زدم:

- اگر تلافی نکنم اسمم آلاماز پاشا نیست.

همینطور که می‌رفت دستی توی هوا برام تکون داد، نگام رو به بقیه دادم که متحیر و استاده بودن نگامون می‌کردن و بعد اولین نفری که از خنده منفجر شد آقا داریوش بود.

دوشی گرفتم و لباس عوض کردم، خودم رو روی تخت رها کردم و به فکر نقشه‌ی بودم تا حال اساسی ازش بگیرم، توی افکارم غوطه می‌خوردم که صدای خنده‌های بلندی رو از بیرون شنیدم.

از رو تخت برخاستم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. اینطور که پیدا بود حسابی با پدرم عیاق شده بود. چون مردها همگی با هم نشسته بودند و می‌خندیدند. از مادرم و مادرش هم خبری نبود.

موهام رو خشک کردم و نگاهی به خودم توی آینه انداختم، یه لباس ساحلی بلند آستین کوتاه که زمینه سفید با گل‌های بزرگ سبز داشت پوشیده بودم، یه کلاه تابستانه‌ی که ربان سبز بزرگی دور آن پیچیده شده بود و گوشه‌هایش از کنار کلاه آویزان بود برداشتم، دمپای ساحلی پوشیدم و بعد از اتاق بیرون زدم.

از پله‌های باریک چوبی که به طبقه‌ی دوم که می‌رسید وقتی پایین می‌رفتم مادرم و مادرش پریدخت‌خانم رو توی سالن دیدم، نزدیک هم نشسته بودند و مشغول صحبت بودند، پریدخت‌خانم وقتی من رو دید با خوش‌رویی گفت:

- حالت خوبه دخترم؟ نگران این بودم سرما بخوری.

نزدیکشان نشستم و گفتم:

- خداروشکر ب*دن حساسی ندارم که زود مریض بشم ولی خب این احتمال وجود داره پسر شما مریض بشه.

مادرم با حرص ل*ب به دندان کشید و پریدخت خانم با لبخند مهربونی گفت:

- نقشه‌ی واسه‌ش داری؟

خنده به ل*بم نشست و گفتم:

- هی حالا باید ببینم.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- نیکان شرایط و روزهای سختی رو گذرونده، مرگ دوتا بهترین از رفیقاش واقعاً از پا انداخته بودش. از یه سانحه‌ی

وحشتناک هم به سختی جون سالم به در برد، دو هفته توی
کما بود و یه دوره‌ی فراموشی رو طی کرد. داشتم به مادرت
می‌گفتم مخالف ازدواج بود اما وقتی عکس تو رو دید نظرش
عوض شد. از وقتی هم اومدیم اینجا انگاری داره یه اتفقای
واسه روحیه‌ی از دست رفته‌ش می‌افته، حرکت امروز شاید
حرص تو رو در آورد اما من رو خوشحال کرد.

متعجب گفتم:

- خوشحال شدید؟

خندید و بعد گفت:

- اینکه داره به زندگی برمی‌گرده و یکی هست که می‌تونه
باهاش شاد باشه خوشحالم کرد. نیکان اگر عاشق بشه مرد
فوق‌العاده‌ایه چون می‌دونم مثل پدرشه، توی عشق وفادار و
غیرتیه.

چهره‌ی در هم کشیدم و به شوخی گفتم:

- به نظر میاد آقا کوروش خیلی بد اخلاق باشن.

با این حرفم بلندتر خندید و گفت:

- کوروش خدای احساس. شاید ظاهر جدی داشته باشه ولی
مرد خوش‌قلب و مهربونیه.

کنجکاوانه در ر*اب*طه با مرگ رفقاش و اتفاق‌های که
واسه‌ش افتاده بود سوال پرسیدم، پریدخت‌خانم هم با
حوصله همه چیز واسه‌م تعریف کرد. اینکه یه شب که با
دوستش رضا وقتی برای کمی تفریح بیرون رفته بودند یه
عده دزد سر راهشون رو می‌گیرن و توی اون حادثه دوستش
رضا کشته می‌شه و نیکان به شدت آسیب می‌بینه و دو
هفته توی کما میره، بعد چند هفته‌ی حافظه‌ش رو از دست
میده. چند ماه بعد هم یه دوست دیگه‌ش به اسم سیاوش
که شریک کاریش هم بوده و ر*اب*طه‌ی خیلی نزدیک‌تری
باهم داشتن توسط یه عده ناشناس با اسلحه کشته می‌شه.
زندگی عجیبی بود و حادثه‌های عجیب‌تر، اما خب دنیا پره از
اتفاقای عجیب.

ناهار رو در فضای باز ویلا و در آلاچیق خوردیم. وقتی از نهار
دست کشیدم خطاب به آقا داریوش به شوخی گفتم:
- آقا داریوش بعد از نهار مایلید کنار ساحل قدم بزنیم.

دستی به شکم گندهش کشید و با خنده گفت:

- دختر فکر می‌کنی من دیگه می‌تونم تکون بخورم، باید برم
یه گوشه بخوابم که این غذاهای که خوردم هضم بشه.

مستانه خندیدم و گفتم:

- پیاده روی خیلی واسه تون خوبه.

- دست از سر من بردار دختر، هر بلا و نقشه‌ی داری سر
برادرزاده‌م بیار.

نیکان که مشغول ناهار بود زیر چشمی به عموش نگاه کرد و
گفت:

- ممنونم عمو که این قدر من رو دوست دارید.

داریوش با خنده گفت:

- پسر اگه دوستت نداشتم که باب خیر این آشنایی
نمی‌شدم.

نیکان جرعه‌ای از نوشابه اش رو نوشید و سری تکون داد. اما
کاش حرف می‌زد اصلاً منظورش رو از این حرکاتش
نمی‌فهمیدم.

بدتر از اون پدرش بود خیلی کم حرف بودن خانوادگی البته
پریدخت خانم بهتر بود.

از کنار میز برخاستم و گفتم:

- خب آقا داریوش حالا که شما نمیاید تنها می رم، تنهای
خیلی بهتره.

داریوش با شیطنت گفت:

- مطمئنی دخترم.

پریدخت خانم که نزدیک نیکان نشسته بود آروم به آرنجش
زد که بلکه حرفی بزنه اما اون همینطور داشت می خورد.

خنده‌ی زدم و کلاهم رو روی سرم گذاشتم و رفتم و در حال
رفتن با صدای بلند گفتم:

- همینکه از ترس انتقام از جاش جم نمی خوره این خودش
خیلی واسه‌م باارزشه.

دیگه برنگشتم تا عکس‌العملش رو ببینم اما این بار صدای
خنده‌های داریوش و پدرش کوروش رو شنیدم.

کنار ساحل که رسیدم بی‌هدف قدم می‌زدم و گاهی توی موج‌ها می‌دویدم و دوباره به ساحل برمی‌گشتم مدتی بعد کنار ساحل نشستم و با گوش ماهی‌ها و صدف‌ها مشغول بازی شدم. دقایقی بعد متوجه او شدم که داشت به اون سمت می‌اومد.

یه شلوارک مشکی و یه تی شرت ساحلی آبی پوشیده بود. نگاهی به گوش ماهی‌ها انداختم، بعضی‌هاشون حالت لوزی مانند و سر تیزی داشتند، یکی یکی اون‌ها رو برداشتم و توی شن‌ها فرو بردم طوری که سر تیز آن بالا باشد و بعد کمی ماسه روشون ریختم. نزدیک‌تر که شد دستی واسه‌ش تکون دادم و گفتم:

- چطوری پسر ایرانی؟

نزدیک‌تر رسید و گفت:

- از وقتی انداختم توی استخر، حال بس خوبی دارم.

با لبخند گفتم:

- بیا بشین یه کم حرف بزنیم، ناسلامتی قراره بیشتر همدیگه رو بشناسیم.

از پیشنهادم استقبال کرد و جلو اومد و درست در کنارم همونجا که گوش ماهی‌ها رو کاشته بودم نشست که به یکباره آخش و همزمان خنده‌ی من به هوا برخاست. با شتاب از کنارش برخاستم و پا به فرار گذاشتم. کمی که ازش دور شدم داد زدم:

- اگر دردت اومده گریه کن من به هیچکی نمی‌گم.
در حالی با خشم نگاهم می کرد راهش رو گرفت و رفت. به دنبالش دویدم. نزدیکش شدم و همینطور که پشت سرش می‌رفتم گفتم:

- خونریزی هم داری؟

و خودم خندیدم. عصبانی به سمتم برگشت و فریاد زد:
- به وقتش خون ریزی نشونت بدم که حالت جا بیاد.
وا خوردم از حرفش، ماتم برد. توقع چنین حرفی ازش نداشتم.
گویا خودش هم فهمید حرف نامربوطی زده. چنگی به موهایش کشید، خواستم برگردم که خودش رو به من رسوند و بازوم رو گرفت که به سمتش برگشتم قبل از اینکه به سرش فریاد بزنم دستش رو روی دهنم گذاشت و گفت:

- معذرت می‌خواهم، من رو ببخش. حرف چرتی زدم.
- اشک تو چشم دو دو میزد، وقتی روی گونه ام دوید، دستش رو از روی دهنم برداشت و اشکم رو گرفت و گفت:
- معذرت می‌خواهم. ببخشم.
- حرفش پر از شرم و خجالت زده بود، سری تکون دادم و گفتم:
- باشه مهم نیست. فقط فهمیدم با جنبه نیستی.
- هستم. آلاماز تو هم آخه حرف بدی زدی.
- با این حرفش به خنده افتادم و سری تکون دادم.
- بازوم رو رها کرد و دستم رو گرفت و گفت:
- بریم یه کم قدم بزنیم؟
- و باز با تکون دادن سرم جواب مثبت دادم و راه افتادیم در امتداد ساحل در حالی که دستم توی دستش بود.
- توی یه ساعت و نیمی که با هم قدم زدیم و صحبت کردیم، بیشتر از قبل ازش خوشم اومده بود. گاهی جدی بود و گاهی بذله‌گو. گاهی سر به سر هم می‌داشتیم و گاهی هم جدی در مورد زندگی صحبت می‌کردیم. به نظرم جوون پخته و

خودساخته‌ی بود وقتی این رو فهمیدم که بدون کمک و ثروت پدرش با دوستش شرکتش رو راه انداخته و برای پا گرفتن کارش سختی کشیده. فهمیدم بچه‌ی لوسی نیست که فقط به ثروت پدرش تکیه کنه. می‌گفت بعد از مرگ دوستش تحمل موندن توی تهران رو نداره و می‌خواد از اونجا دور بشه. به نظر منطقی می‌اومد.

حسابی از ویلا دور شده بودیم و برای کمی نشستن به کافه‌ی که نزدیک به ساحل بود رفتیم. جالب بود که هیچ‌کدوم هیچ پولی باهامون نبود، اما یه عالمه خوراکی سفارش داده بودیم وقتی گارسون صورت حساب رو واسه‌مون آورد نیکان کمی به سمت من خم شد و آروم گفت:

- آلاماز تو با خودت پول داری؟

وقتی این سوال پرسید فهمیدم که هر دو دست خالی اومدیم و یه عالمه خوراکی خوردیم، سری که تکون دادم دوتایی ترکیدیم از خنده. گارسون که نزدیکمون ایستاده بود متعجب به ما نگاه می‌کرد. برای اینکه کمی وقت بخریم تا زنگ بزنییم واسه‌مون پول بیارن یه قهوه‌ی دیگه هم سفارش دادیم من سریع تماس گرفتم و موضوع رو به مامان گفتم.

تلفن رو که قطع کردیم نگاه خیره‌ی نیکان روی خودم دیدم،
مثل خودش بشکنی جلوی چشمش زدم و گفتم:

- کجایی پسر ایرانی؟

لبخندی روی ل*بش جا خوش کرد و گفت:

- یه اعترافی بکنم.

تکیه زدم و دست به س*ی*نه گفتم:

- بفرمایین.

- از بین همه‌ی عکسایی که ازت دیدم یکیش خیلی به دلم
نشست. یه جور خاصی زیبا بودی توی اون عکس.

چشم ریز کردم و پرسیدم:

- کدوم عکس؟

موبایلش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و عکسم رو از
روی گوشی نشونم داد. با دیدن عکس یاد اون روز پر ماجرا
افتادم و خاطرات تلخ بعدش، اصلاً از مادرم توقع اون برخورد
رو نداشتم. بعد از اون عکس به خاطر اینکه بی‌اجازه به
جواهراتش دست زده بودم کلی سرزنشم کرد.

توی فکر رفته بودم و نگاهم روی عکس بود که موهام روی صورتتم سرید، نیکان آروم موهام رو از روی صورتتم کنار زد که سر بلند کردم و نگاهم در نگاه آروم قهوه‌ایش نشست و او گفت:

- چی شد آتماز؟ چرا رفتی توی فکر؟

با لبخند صاف نشستم و گفتم:

- این عکس یه روزی یهویی از خودم گرفتم. حالا من بگم از کدوم عکست بیشتر خوشم اومد.

ابروی راستش رو به زیبایی بالا انداخت و گفت:

- کدوم؟

موبایلم رو باز کردم، عکسی از نیکان که خیلی به دلم نشست بود آوردم. پشت میز مدیریت نشسته بود و سرش رو تکیه داده بود عقب، دکمه‌ی بالای لباسش باز بود و آستین‌هایش رو بالا زده بود و ظاهراً خواب بود.

عکس رو نشونش دادم و گفتم:

- انگاری حسابی خسته بودی.

با دیدن عکس بغضش رو فرو داد و چشماش اشکی شد.
نگاش رو به دریا داد. ماتم برد. انگاری این عکس هم برای او
خاطره‌ی خوبی نداشت، درست مثل همون عکس من که
نیکان از اون خوشش اومده بود. دستم رو آروم روی دستش
که روی میز بود گذاشتم. نگاش به سمت من برگشت، سریع
اشکش رو گرفت و لبخندی روی لبش نشوند اما لبخندش
هم تلخ بود. از ناراحتیش واقعاً دلم به درد اومد و منم گریه‌م
گرفت و آروم گفتم:

- متاسفم ناراحتت کردم.

متعجب گفت:

- تو چرا گریه می‌کنی؟

با خنده اشکم رو گرفتم و گفتم:

- نمی‌دونم، اشک تو رو دیدم گریه‌م گرفت.

آهی کشید و گفت:

- این عکس رو سیاوش از من گرفت. مربوط به دو سال قبل،
خیلی شیطون بود یه روز برای اینکه اجازه نده برم سر یه قرار

کاری توی قهوه‌ام قرص خواب‌آور ریخت، خوابم برد و از قرارم جا موندم.

از حرفش خندیدم و گفتم:

- آخه چرا؟

- از اون یارویی که باهاش قرار کاری داشتم خوشش نمی‌اومد می‌گفت با هر کی می‌خواهی کار کنی من مخالفتی ندارم ولی با این آدم نباید کار کنی. منم سر لج و لجبازی می‌خواستم باهاش قرارداد ببندم، اون روز این بلا رو سرم آورد و خودش رفت سر قرار چنان برجک طرف رو زد که دیگه حتی با شرکتمون تماس نگرفت.

باز خندیدم و گفتم:

- ناراحت نشدی؟

او هم خندید و گفت:

- کلی کتک کاری کردیم، ولی اونطوری نبود که قهر کنیم.

باز بغضش رو فرو داد و ساکت شد. گارسون قهوه‌ها رو واسه‌مون آورد و هنوز قهوه‌هامون رو نخورده بودیم. خدمتکار خونه کیف پول من رو واسه‌مون آورد و رفت. از کافه دوباره

قدم زنون به سمت ویلا به راه افتادیم، دیگه آفتاب داشت غروب می‌کرد. به پیشنهاد نیکان برای دیدن غروب رفتیم ل*ب ساحل و روی صخره‌ی رو به دریا کنار هم نشستیم. همینطور که غروب تماشا می‌کردیم بازم کلی با هم حرف زدیم. نیکان از کار و زندگی و علاقه‌هاش می‌گفت و با حوصله حرف‌های من رو گوش می‌کرد. یه کمی زبان ترکی رو بهش یاد دادم وقتی سعی می‌کرد ترکی صحبت کنه خیلی بامزه می‌شد و من مستانه و بلند به او می‌خندیدم.

برنامه چیدیم که این چند روز حسابی بگردیم و من ببرمش جاهای دیدنی استانبول رو نشونش بدم. با دوستانم و تفریحات و علایقم آشناس کنم.

وقتی برگشتیم این موضوع رو با خانواده‌هامون در میون گذاشتیم که حسابی از پیشنهادمون استقبال کردند. تمام روز بعد رو توی جزیره گشتیم و بعد وقتی برگشتیم تا آخر هفته بیشتر ساعات روزم با نیکان پر شد. وقتی با اون بودم بهم خوش می‌گذشت و رفته رفته وابسته‌ش می‌شدم و اون حس خوبی که همیشه دنبالش می‌گشتم داشت درونم شکل می‌گرفت.

یک هفته گذشته بود و برای آخرین بار از اولین دیدارمون برای کمی قدم‌زنی از خونه بیرون اومده بودیم. نیکان و خانواده‌اش برای ساعت چهار بعدازظهر به ایران پرواز داشتند و نیکان خواسته بود که برای کمی صحبت به جای خلوتی بریم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. کمی استرس داشتم. هر دو ساکت بودیم و من منتظر بودم تا او سر صحبت رو باز کنه که بالاخره بعد از کلی سکوت گفت:

- آلماز.

همین یه کلمه دلم رو به تاپ و توپ انداخت. اسم خودم بود اما هیچ وقت این‌جوری که نیکان صداس زده باشه دوستش نداشتم. نگام رو با شوق به نیکان دادم. نیکانی که نگاش به سنگ‌فرش پیاده رو بود و دستانش رو در پناه جیب‌هاش برده بود و باز توی فکر بود. من رو صدا زده بود اما انگاری یادش رفته بود که باید حرف بزنه.

با آرنج به دستش زدم که نگاش به سمتم چرخید. اخم شیرینی به جونش ریختم و گفتم:

- پس چرا حرف نمی‌زنی؟ فقط می‌گی آلماز، همین!

لبخند رو ل*بش نشست. یه لبخند دوست داشتنی و شیطون.
نگام رو برگردوندم و گفتم:

- صبح کله سحر من برداشته آورده بیرون، یه کلمه هم حرف
نمی‌زنه.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

- خب برای خانمی که عاشق خوابیدنه، ساعت ده صبح کله
سحر حساب می‌شه.

شاکی نگاهش کردم و گفتم:

- بی‌انصاف نشو من این یه هفته رو هر روز به خاطر تو صبح
زود بیدار بودم.

سری تکون داد و با خنده گفت:

- صبح زود ساعت نه دیگه، نه؟

- نه اینکه خودت ساعت شش بیداری؟

آروم زد پس سرم و گفت:

- من ساعت شش بیدار هستم منتها تو اون موقع خوابی
نمی‌بینی.

باز با اخمی نگاهش کردم و گفتم:

- اصلاً حالا که حرفی برای گفتن نداری من برمی‌گردم.

و خواستم برگردم که بازوم رو کشید، به سمتش کشیده شدم و نگام با نگاهش که برخورد فقط یه جمله گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

چه ساده و غافلگیرانه حرفش رو زده بود، درست مثل تو فیلما. وقتی این حرف رو زد. قلبم یه جور خاصی لرزید. محو نگاهش شده بودم که دماغم رو کشید و گفت:

- جواب سوالم رو بده مادمازل خانوم.

مقابلش صاف واستادم، دست به س*ی*نه خودم رو گرفتم و با شیپنت گفتم:

- اگر جلوی همه زانو بزنی تقاضا کنی، هی شاید.

با حرص ابروانش در هم شد. مغرور بود و من دوست داشتم غرورش رو قلقلک بدم.

- من فقط بدونم این قرتی بازی رو به شماها یاد داده خودم گ*ردنش رو خورد می‌کنم.

مستانه و بی‌پروا خندیدم و گفتم:

- رمبو جان، این یه رسم. لطفاً.

دست به س*ی*نه زد و جلوتر آمد و گفت:

- این کار نمی‌کنم جواب بله رو هم ازت می‌گیرم.

شاکی راهم رو کشیدم که برم. دنبال سرم دوید و گفت:

- آلاماز... آلاماز صبر کن دختر.

همینطور که می‌رفتم گفتم:

- خداحافظ پسر ایرانی. ما به درد هم نمی‌خوریم.

- آخه من که تو رو نمی‌خوام واسه دردام، تو رو می‌خوام

واسه زندگیم.

از این حرفش لبخندی از سر شوق روی ل*بم نشست اما به

سمتش برنگشتم و همینطور می‌رفتم که بالاخره خودش رو

به من رسوند و گفت:

- آلاماز واستا، به خاطر یه رسم لگد نزن به بخت خودت، دیگه

نمی‌تونی مثل من رو پیدا کنی ها.

شاکیانه برگشتم سمتش و گفتم:

- خوبه کم کم دارم بُعدهای جدیدی از شخصیتت رو کشف می‌کنم، خودشیفته هم که هستی.

دستی با عشوه به موهایش کشید و با ناز پسرانه‌ای گفت:
- این یه حقیقت عزیزم.

با حرص لنگ کفشم رو در آوردم و در حالی که با یه کفش می‌لنگیدم دنبالش شروع کردم به دویدن و داد زدم:

- واستا تا نشونت بدم حقیقت رو، پسرهی پررو.

من و نیکان اینجوری وسط پیاده رو دعوا میکردیم و سر به سر هم می‌داشتیم و مردمی که رد می‌شدند متعجب نگامون می‌کردند.

بالاخره از تعقیب نیکان دست برداشتم، کفشم رو پوشیدم. نیکان هم که در حال فرار بود با خنده به سمتم برگشت و گفت:

- قربون اون چشای اسفناجیت برم که وقتی حرص می‌خوری خواستنی‌تر می‌شه.

یاد گرفته بود به چشمای من می‌گفت چشمای اسفناجی، من با اینکه اعتراض می‌کردم اما یه اعتراض از سر شوق بود و دوست داشتم وقتی اینطوری با شیطنت با من حرف می‌زد. اونقدری ز*ب*ون ریخت و ادا در آورد تا بالاخره جواب بله رو گرفت بدون اینکه زانو بزنه و حلقه‌ی تقدیم کنه. اما خب از این موضوع خوشحال بودم چون حالا دیگه دوستش داشتم و می‌دونستم این یه دوست داشتن واقعیه.

فلش بک

از وقتی عکس اون دختر ترک رو دیده بودم تا وقتی عکس رو مقابل سیروان قرار دادم یه لحظه هم از فکرش رهام نمی‌کرد. تلفنی همه چیز رو برای سیروان توضیح داده بودم. عکس رو نگاه کرد و با دیدن انگشتر از جا برخاست و چندتا عکس را از توی پرونده‌ی آورد و مقابلم گذاشت و گفت:

- درست فکر کردی این دختره به اون باند ربط داره؛ عکسارو ببین. همچین انگشتری توی دست اون خلبانی که از خودشون بوده و کشتنش هست.

عکس از جنازه‌ی اون خلبان مقابلم بود. دقیقاً از همون مدل
انگشتر توی دست او هم بود.

سرم رو میون دستام گرفتم و گفتم:

- یعنی عموی من هم؟

- شاید هم نه، نمی‌شه گفت هر کسی با اینها در ارتباط جزوی
از باندشون.

سر بلند کردم و گفتم:

- من باید چیکار کنم؟

- هیچی، تو وظیفه‌ی نداری. می‌توننی پیشنهاد این ازدواج رو
رد کنی؟

باید یه کاری می‌کردم. نمی‌تونستم بی‌خیال رد بشم. مدتی
فکر کردم و بعد گفتم:

- بهم بگید باید چیکار کنم؟

سیروان گیج گفت:

- گفتم که هیچی.

زل زدم به چشمانش و شمرده‌تر گفتم:

- بهم بگید چیکار باید بکنم؟ یادم بدید که چطوری می‌تونم کمک کنم؟ من الان یه کیس خوب هستم برای نفوذ توی این باند. اینطور نیست؟

سیروان لحظاتی مردد نگام کرد و بعد مردد گفت:

- خیلی خطرناکه.

- می‌خوام خطر کنم، برای رفیق‌ام که خونش به ناحق ریخته شد می‌خوام خطر کنم.

سیروان نفس عمیقی کشید از جا برخاست و گفت:

- من تصمیم گیرنده نیستم، باید با بالادستی‌ها صحبت کنم.

من هم برخاستم و محکم گفتم:

- صحبت کنید اما مجابشون هم نکنید. از الان تا وقتی بریم

ترکیه تقریباً پونزده روزی وقت هست. فرصت کافی هست برای اینکه آموزش ببینم.

- تا شب بهت خبر می‌دم.

از سیروان خداحافظی کردم و از اداره‌ی آگاهی بیرون زدم. اگر

این مسیر برای رسیدن به قاتلین رضا، سیاوش؛ شاهین و

هامون و بقیه لازم بود پس باید این مسیر رو می‌رفتم. بعد از اداره‌ی آگاهی رفتم شرکت اما دیگه دل و دماغی برای کار کردن نداشتم. فکر و ذکر رویا رهام نمی‌کرد و از طرفی سایه که هیچ خبری ازش نبود. چه بسا او هم گوشه‌ی از این دنیا جونش رو از دست داده بود.

تا عصر توی اداره بودم و با تماس‌های مکرر مادرم راهی خونه شدم. با ماشین وارد حیاط بزرگ خونه که شدم قبل از پیاده شدن موبایلم زنگ خورد. شماره‌ی سیروان بود که سریع جواب دادم.

- الو سلام، چی شد؟

- سلام، نیکان فقط باید یه چیزی رو بدونی؟

- چی؟

- از الان تا پایان ماموریت حتی حق نداری توی تنهایی در این ر*اب*طه با خودت هم حرف بزنی.

با این حرفش فهمیدم که با این موضوع که من به عنوان مامور نفوذی و مخفی وارد پرونده بشم موافقت شده است.

با قاطعیت جوابش رو دادم:

- قسم می‌خورم حتی با خودمم در این ر*اب*طه حرف نزنم.
- فردا صبح برو شرکتت، یه شخصی به اسم بهنام برای قرار داد کاری میاد شرکتت، با منشیت هماهنگ کن که وقتی رسید معطل نشه، بهنام بهت می‌گه چیکار باید بکنی.
- حتماً.

تلفن رو که قطع کردم نفس عمیقی کشیدم و از آینه‌ی ماشینم به خودم چشم دوختم. باید این کار به بهترین شکل ممکن انجام می‌دادم. توی حال و هوای خودم بودم که ضرباتی به شیشه‌ی ماشینم خورد. مادرم نگران داشت نگام می‌کرد.

از ماشین پیاده شدم و صورتش رو ب*و*سیدم. در مورد اینکه تلفنی با کی صحبت می‌کردم پرسید طبق برنامه به دروغ گفتم یه تماس کاری بود و با هم به داخل رفتیم.

سر میز شام مادرم باز بحث ازدواج رو پیش کشید، از آلاز تعریف می‌کرد و می‌خواست نظر من رو بدونه اما من نگام میخ بشقابم شده بود. پدرم که راس میز و نزدیکم بود دستی به شونه‌م نشوند و گفت:

- کجایی پسر؟

نگام رو به پدرم و بعد به مادرم دادم و با لبخندی گفتم:

- دست بردار این قضیه نیستید؟

مادرم با لبخند و مهربون گفت:

- نه، چون واقعاً دختر خوبیه حیفه از دستش بدی.

بی تفاوت گفتم:

- دیگه واسه م فرقی نمی‌کنه که همسرم کی باشه، اگر شما

دوستش دارید باشه حرفی ندارم.

مادرم از خوشحالی جیغی کشید و خودش رو به من رسوند و

صورتتم رو ب*و*سید و گفت:

- قول می‌دم عاشقش بشی عزیزم. خب کوروش جان تا این

پسر پیشمون نشده زنگ بزنی قرار و مدار بذار.

تند گفتم:

- فقط مامان جان من کلی کار سرم ریخته الان از نظر روحی

حال مساعدی ندارم، ده پونزده روز دیگه قرار بذارید.

مادرم خواست اعتراض کند که پدر گفت:

- باشه برای ده پونزده روز دیگه قرار می‌ذاریم.

با عذرخواهی از سر میز برخاستم و خودم رو به اتاقم رسوندم . فکر می‌کردم حالا که قراره نقش یه مامور مخفی رو بازی کنم ممکنه رفتارم رازم رو لو بده که نمی‌خواستم بیشتر از این توی جمعشون بمونم.

بهنام یه مرد تقریباً چهل و پنج ساله و خوش‌مشربی بود که وظیفه‌ی آماده کردن من برای این ماموریت رو بر عهده داشت. تموم آموزش‌های من فشرده و حساب شده انجام می‌شد. آموزش‌های مثل زبان ب*دن، نحوه‌ی صحبت کردن، واکنش نشون دادن مناسب و ریزه کاری‌های اطلاعاتی، چگونه کار کردن با سیستم کامپیوتری و نحوه‌ی کار گذاشتن شنود، ردیاب و چک کردن موبایل، شکستن رمز گوشی و کامپیوتر و در این بین تمرینات آمادگی جسمانی و کمی تقویت قدرت بدنی و یادگیری فنون دفاع شخصی و کار با اسلحه هم یاد گرفتم.

همه‌ی این کارها رو تحت شرایط کاملاً پوشش یافته توسط پلیس و در مکان‌های مختلفی از شرکت گرفته تا باشگاه ورزشی و بعضاً در رستوران و حین غذا خوردن انجام می‌شد.

روز آخر این آموزش‌ها بود و فردای اونروز قرار بود با پدر و مادر و عموم راهی ترکیه بشیم تا برای اولین بار با آلماز و خانواده‌ش آشنا بشیم. نهار با بهنام توی رستورانی جدید با هم قرار داشتیم. بهنام تا رسید مشتی به بازوم زد و بعد مقابلم نشست و گفت:

- چطوری؟

بی تفاوت یا بی احساس بودم.

- هیچی، هیچ احساسی ندارم.

- خب پس نشون می‌ده کارم رو خوب انجام دادم.

- چطور؟

با خنده کنار ابروش رو خاروند و گفت:

- می‌ترسیدم الان پیام اینجا بگی اضطراب دارم و از این حرفا.

همین‌که هیچ احساسی نداری یعنی تا الان موفق بودیم .

- بهنام.

خودش می‌خواست بهنام صداش کنم فقط همین، همینطور

که نگاهش روی منو بود گفت:

- چیه؟

- یعنی امکان داره با وجود دوستی عموی من با این خانواده،
عموی من هم جزو این باند باشه؟

منو رو بست و مستقیم نگام کرد. نگاهش مقتدر و خاص بود.
یه جور خاصی فرق داشت با هر نگاهی.

- ببین نیکان، گاهی اوقات زندگی چهره‌های به ما نشون می‌ده
که اصلاً برای ما دوست داشتنی نیست ولی واقعیت امره. چه
بخواهیم چه نخواهیم اینجوری هست پس باید یاد بگیری با
حقیقت‌ها کنار بیایی، بپذیری تا بتونی هضمش کنی. همه‌ی
آدما مختارن که برای زندگیشون تصمیم بگیرن بعضی‌ها
تصمیم اشتباه می‌گیرن پس کسی مقصر نیست جز
خودشون. هر کسی نتیجه‌ی عملش رو می‌بینه.

حرفش درست بود و من چه این مسیر رو می‌رفتم چه
نمی‌رفتم چیزی تغییر نمی‌کرد پس بهتر بود می‌رفتم تا به
قولی که به رفقام داده بودم عمل می‌کردم.

مادرم چنان برای این سفر شوق و ذوق داشت که باور کردنی
نبود. مدام سفارش می‌کرد که چی بپوشم؟ چی کار بکنم؟

پدرم به این همه شوق و ذوقش می‌خندید و سر به سرش می‌داشت. من بی‌تفاوت فقط در سکوت نگاهشون می‌کردم. بالاخره به سوی ترکیه حرکت کردیم.

وقتی رسیدیم راننده‌ی اوکتای پاشا اومد دنبالمون. یه لیموزین مشکی رنگ رو برای بردن ما به خونه‌ش فرستاده بود. خونه که نه باید بگم قصر، یه خونه ویلایی خیلی بزرگ. نه به بزرگی خونه‌ی ما توی تهرون اما معماری زیباش جلوه‌ی زیباتری به اون داده بود و مثل قصر به نظر می‌رسید. اوکتای پاشا و همسرش به استقبالمون اومدن و به داخل رفتیم از همون ابتدایی ورودمون به خوبی حس می‌کردم که زیر نگاه‌های آنالیزگرشون هستم مخصوصاً مادرش که گویا از این وصلت خیلی خوشحال بود. چون خودش ایرانی بود و اینطور که خودش می‌گفت همیشه دوست داشته دامادش هم ایرانی باشه.

همونطور که بهنام گفته بود رفتار می‌کردم. با جذبه کمی رسمی و مبادی آداب. این قسمتش خیلی سخت نبود چون رفتار من به صورت عادی هم همینطور بود. اما قلباً از بودن اونجا ناراضی بودم. دلم برای دختر دیگری لرزیده بود و حال

باید رل عاشقی برای دختری بازی می‌کردم که یکی از افراد باندی بود که دو تا از دوستانم رو ازم گرفته بود. اینطور که می‌گفتن دخترشون آلاماز به مسافرت تفریحی رفته بود و هنوز برنگشته بود. اما مدام می‌گفتن توی راهه و داره می‌رسه.

و بالاخره از راه رسید دختری که قرار بود عاشقش بشم. از دیدنش بیشتر از هر چیزی متعجب شدم چون با وضعی که وارد شد فهمیدم طرفم یا خیلی حرفه‌ایه یا خیلی خل و چل. تموم یه هفته وقتم با آلاماز پر شد، روزهای اول به کل کل گذشت تا بالاخره کمی باهام راه اومد و سعی کرد انتخاب خانواده اش را بهتر بشناسه. با اینکه به چشم یه دشمن نگاهش می‌کردم اما نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم این دختر بی‌شیله پیله تر از این حرفاست. اما یه بار محکش زدم و عکسی که از روی اون انگشتر رو توی دستش دیده بودم نشونش دادم تا ببینم واکنشی نشون می‌ده یا نه ؟ اما وقتی عکس رو دید ماتش برد و به فکر رفت. از این رفتارش فهمیدم پشت چهره ی این دختر به ظاهر بی‌شیله پیله رازی هست که باید برملا بشه و من باید این کار رو بکنم.

بارها پنهونی با بهنام تماس گرفتم و با او صحبت کردم، به سفارش او نمی بایست این آشنایی رو خیلی طولانی می کردم. آخر هفته وقتی که سفرمون توی ترکیه به انتها می رسید به آلامز پیشنهاد ازدواج دادم و جواب بله ی آلامز خیالم را از بابت اعتمادی که ایجاد کرده بودم راحت کرد.

جواب بله ی آلامز بیشتر از هر کسی مادرم و مادر آلامز رو خوشحال کرد. با نقشه ی مادر من و مادر آلامز قرار بر این شد که جشن نامزدی ما توی ایران برگزار بشه و جشن عروسیمون توی ترکیه. هر چند اوکتای پاشا و پدرم می خواستند تمامی مراسم ها توی ترکیه برگزار بشه ولی مقابل اصرار خانم ها کوتاه اومدند.

به تهران برگشتیم و می بایست منتظر خانواده ی اوکتای پاشا می موندیم.

صبح روز بعدی که به ایران برگشتیم به بهونه ی رفتن به شرکت از خونه بیرون زدم ولی در مسیر با بهنام تماس گرفتم. آدرس خ*یاب*ونی رو داد که اونجا منتظرم بود. در حاشیه ی خیابون که دیدمش ماشین رو کنار کشیدم و مقابلش توقف کردم.

تا در کنارم نشست به شوخی گفت:

- چطوری شاه دوماد؟

با زهرخندی جوابش رو دادم:

- می شه گفت خوبم، شما چطورید؟

همینطور که نگاهش به موبایلش بود گفت:

- هی بدک نیستم.

موبایلش رو توی جیبش گذاشت و گفت:

- دوتا خبر خوب دارم.

مشتاق نگاهش کردم و گفتم:

- از رویا خبری شده؟

متعجب نگام کرد، لحظاتی همینطور بر و بر نگام کرد و بعد

نگاش رو به رو به رو داد و گفت:

- پس حدسم درست بود. تو دلباخته ی فقط نمی خواستی

بروز بدی.

قبل از این سعی کرده بود از زیر زیونم حرف بکشه و من در
ر*اب*طه با دلبستگی به رویا حرفی به میون نیاورده بودم
اما این واکنشم نسبت به حرفش دستم رو رو کرد.

عینک افتابیم رو به چشم زدم و گفتم:

- شاید.

بهنام ابروی در هم کشید و گفت:

- چرا این موضوع رو به من نگفته بودی که به خواهر سیروان
علاقه داری؟

- فکر نمی کردم مهم باشه، خب درست حدس زدم از رویا
خبری پیدا کردن.

بهنام به سمت دیگر چشم دوخت و به فکر فرو رفت. مدتی
این سکوت آزار دهنده ادامه داشت تا بالاخره به حرف اومد و
گفت:

- حالش خوبه، پیداش کردیم.

خوشحال ماشین رو ناگهانی کنار کشیدم و توقف کردم. این
حرکت ناگهانی صدای بهنام رو درآورد.

- هوی این چه وضعشه.

باز عینک رو از چشمم کشیدم و گفتم:

- کجاست؟ کجا بوده این مدت؟ بهنام تو رو خدا حرف بزن.

حرف می زدم و ناخودآگاه اشک روی صورتم می غلطید.

بهنام با تشر گفت:

- مامور مخفی ما رو باش. جمع کن خودت رو نیکان. این چه وضعیه.

بهنام نگاه مشتاقم رو که دید گفت:

- سیروان توی این مدت خیلی پیگیر پیدا کردن انسیه خانوم بود تا بالاخره پیداش کرد.

گیج گفتم:

- انسیه خانوم؟

- راه بیفت تا بهت بگم.

دوباره حرکت کردم و بهنام گفت:

- اون شب رویا موفق می‌شه از دست اون آدما فرار کنه، و چون از قبل توی خونه‌ی ناصر با انسیه خانوم آشنا شده بوده خودش رو می‌رسونه به خونه‌ش، حال روحی درستی نداشته برای همین انسیه خانوم می‌برتش مدتی روستایی خودشون وقتی بهتر می‌شن برمی‌گرده اما خب ترسش باعث می‌شه دیگه آفتابی نشه.

- می‌خوام ببینمش.

بهنام از آینه به پشت سر نگاهی انداخت و گفت:

- خیابون بعدی رو بپیچ سمت راست.

- داریم می‌ریم پیشش.

- خواسته که با تو حرف بزنه.

مدتی سکوت کردم، بهنام هم ساکت بود و تموم حواسش رو به آینه داده بود. همینطور که مراقب بود تا کسی تعقیبمون نکنه گفت:

- داری به این فکر می‌کنی که در ر*اب*طه با ازدواج تو با

آلماز چیزی می‌دونه یا نه؟

بهنام فکرم رو به خوبی خونده بود، سری تکون دادم و حرفش رو تایید کردم.

گویی خیالش از پشت سر راحت شد که نگاش رو به من داد و گفت:

- می‌دونه اما خب این رو هم می‌دونه که تمومش نقشه‌ست.
و خندید و گفت:

- نگران نباش اگر دوست داشته باشه این موضوع رو می‌پذیره در ثانی تو برای تموم کردن این ماجرا این ماموریت داری انجام می‌دی.

کلافه گفتم:

- گفتی دوتا خبر خوب داری؟ اون یکی خبر خوبتون چیه؟
بهنام نفس عمیقی کشید و گفت:

- مادر بزرگ سیروان و رویا هم پیدا شده، الان پیش هم هستن. خیابون بعدی رو برو سمت چپ .

- کجا بوده؟

- یه مدتی توی دست اونا اسیر بوده که یه روز صبح بی‌هوش می‌برنش بیمارستان و بعد گم و گور می‌شن پیرزن که به هوش میاد به پرستارا می‌گه گروگان بوده. پلیس می‌ره بیمارستان و از این طریق سیروان پیداش می‌کنه. پیرزن بیچاره هیچی نه دیده نه شنیده فقط یه مدتی توی یه اتاقی زندونیش کرده بودن و بهش غذا و داروهاش رو می‌دادن که نمیره ولی معلومه شرایط روحی سختی داشته. الان هم بیماره. کوچهی چهل و دو برو داخل.

داخل کوچه اشاره کرد مقابل آپارتمانی بایستم. با هم پیاده شدیم و به سمت ساختمان رفتیم. طبقه‌ی ششم زنگ واحدی را زد که در توسط سیروان به رویمان باز شد، با او دست دادم و احوالپرسیش رو جواب دادم. وارد خونه شدیم، یه آپارتمان نه چندان بزرگ و جمع و جور.

بیشتر از هر چیزی نگام به دنبال رویا بود. تحمل نداشتم و می‌خواستم زودتر ببینمش.

با تعارف سیروان نشستیم.

سیروان داخل اتاقی شد و دقایقی بعد برگشت و روی مبل نشست و گفت:

- اینطور که پیداست خیلی خوب پیش رفتی.

نگام رو به سیروان دادم و گفتم:

- به گمونم دختره خوب داره رلش رو بازی می‌کنه، قبلاً گفته بودم وقتی اون عکس رو دید جا خورد، یه جوری به فکر فرو رفت.

سیروان کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

- پس اینطور که پیداست می‌شه گفت روی به دست آوردن ثروت خودت و پدرت حساب باز کردن.

پرسشگر گفتم:

- چطور؟

بهنام جوابم رو داد:

- تنها وارث پدرت تو هستی خب اگر این نقشه رو داشته باشن که بعد از ازدواج یه جوری پدر و مادرت رو...

عصبی و ناباور با دو دست سرم رو گرفتم و گفتم:

- نه، نباید بذارید که...

سیروان با آرامش اما احساس کردم با کنایه گفت:

- هیچ وقت نمی‌ذاریم به این مرحله برسیم.

سر بلند کردم و گفتم:

- پس برای خانواده‌ی سیاوش هم همچین نقشه‌ی ریختن،
سایه رو نتونستید پیدا کنید؟

سیروان سری به علامت نفی تکان داد و جوابم رو داد:

- تموم سرنخ‌ها به اوکتای پاشا و خانواده‌ش ختم می‌شه.
خواستم سوالی بپرسم که در آن اتاق باز شد، آرام و کُشنده.
بالاخره دیدمش. رویای من رویا نبود.

یه لباس بلند گلدار آستین‌دار به تن داشت و یه شال آبی
رنگ روی سر انداخته بود، با دیدنش از جا برخاستم. همه‌ی
اتفاقات اون روز باز مقابل چشمام پررنگ شد. لحظه‌ای کوتاه
چشمام رو بستم و دوباره باز کردم با صدای بهنام که به رویا
سلام داد به خودم اومدم.

رویا جواب سلام بهنام رو داد و به من سلام داد. سری تکون
دادم و آروم جوابش رو دادم.

سیروان برخاست و گفت:

- بشین رویا من پذیرایی می‌کنم.

آروم جواب برادرش را داد، جلوتر اومد و گفت:

- بفرمایین بنشینید.

سرپا ایستادم برام سخت بود برای همین زود نشستم اما شاید با این نگاه خیره ام آزارش می‌دادم که سر به زیر انداخت؛ منم با سقلمه‌ی که بهنام به دستم زد به خودم اومدم، نگام به سمت بهنام برگشت به سمتم خم شد و آروم گفت:

- سیروان دست سنگینی داره‌ها.

گیج نگاهش می‌کردم که باز با صدای رویا نگام به سوی او کشیده شد.

- من اونشب خیلی ترسیده بودم، برای همین فقط به فرار فکر می‌کردم. اصلاً نفهمیدم چی شد و چه اتفاقی برای شما و دوستتون افتاد.

این رو گفت و باز اشک روی صورتش دوید. معلوم بود که گریه جزوی از زندگیش شده. خب حق هم داشت با این اتفاقات گریه حداقل عوارضش بود.

نگام رو به میز عسلی دادم و گفتم:

- خب خداروشکر که تونستی فرار کنی، حتماً واسه تون گفتن چه اتفاقی افتاده.

اشکاش رو گرفت که باز اشک تازه از چشماش جوشید و گفت:

- مرگ دوستتون به اندازه‌ی مرگ برادرانم واسه‌م سخت و غیرقابل باور بود.

بغضم رو فرو دادم و گفتم:

- مرگ رضا حتی بیشتر از مرگ سیاوش من رو آزار داد.

مدتی به سکوت گذشت. سیروان با سینی چای از آشپزخانه بیرون اومد به همه تعارف کرد و در آخر نزدیک رویا نشست. همه ساکت بودیم که بهنام این سکوت رو شکست و گفت:

- سیروان جان، مادر بزرگ بیدار هستن؟

سیروان نگاهش رو به بهنام داد و گفت:

- آره، بیداره.

- می‌تونیم بریم پیششون، یه احوالی بپرسم.

سیروان برخاست و بهنام به دنبالش به راه افتاد. بهنام این شرایط رو برای من و رویا به وجود آورد تا تنها باشیم. هر چند سیروان هم این موضوع رو می‌دونست.

وارد اتاق مادر بزرگشان شدند و در که بسته شد، نگام رو راحت‌تر به رویا دادم و صداش زدم:

- رویا.

متعجب سر بلند کرد نگاهش که در نگام نشست آروم گفتم:

- خوشحالم که زنده‌ای. خوشحالم که رویا نیستی.

متعجب گفت:

- چی؟

خندیدم و سریع روی مبل تک نفره‌ی که به او نزدیک‌تر بود نشستم و گفتم:

- اونها رو پیدا می‌کنیم، خیلی بهشون نزدیک شدیم.

باز سر به زیر انداخت و گفت:

- سیروان به من گفت که دارید با پلیس کار می‌کنید.

- بالاخره یه نفر باید این کار رو می‌کرد اما می‌خوام یه چیزی رو بدونی.

باز پرسشگر نگاهش رو به نگاه من داد و من آرام گفتم:

- علاقه‌ی من به آلماز فقط یه بازیه، می‌خوام یه اعترافی بکنم.

- چه اعترافی؟

نفس عمیقی کشیدم و محکم حرفم رو زدم:

- من، من توی این مدت که نبود، توی این مدت که فقط خیالت با من بود فهمیدم اون حسی که فکر می‌کردم زودگذر و گذراست عمیق و واقعی بوده. دوست داشتنت رو می‌گم. متحیر نگام می‌کرد شاید فکرش رو هم نمی‌کردم من اینقدر بی‌پرده و سریع علاقه‌ام رو بروز بدم. نگاهش رو به زیر انداخت و آرام گفت:

- شما که می‌دونید چه اتفاقی برای من...

حرفش رو بریدم و آرام گفتم:

- هیس، هیچی نگو رویا. می‌خوام فراموشش کنی. به
سیروان که حرفی نزدی.

سری تکان داد و اشکش رو گرفت. از جا برخاستم و به
آشپزخانه رفتم. لیوانی پیدا کردم و از آب پر کردم به پذیرایی
برگشتم، نزدیکش نشستم و لیوان رو به سمتش گرفتم و باز
آروم گفتم:

- رویا، یه کمی آب بخور.

لیوان رو از دستم گرفت، جرعه‌ای نوشید و گفت:

- این مدت خیلی سخت گذشت. خیلی سخت بود.

- می‌دونم اما یه روزی این روزای سخت می‌گذره.

سربلند کرد نگاه سیاه و زیبایش رو به چشمام ریخت و گفت:

- خیلی نگرانتم. توی این مدت که فهمیدم مامور مخفی

شدی بدجور ریخته بودم به هم، اما نمی‌دونستم چه جوری

باید بگم. گاهی دلشوره امونم رو می‌برید.

لبخند به ل*بم نشست و گفتم:

- خب پس راست گفتن دل به دل را داره.

با صدای تقی باز شدن در، کمی صاف نشستم. رویا اشک هایش را گرفت و همینطور سر به زیر داشت. بهنام تا نشست گفت:

- می‌گم رویا خانوم سیروان همیشه از دستپخت های شما تعریف می‌کرد نمی‌خواهید ما رو شام مهمون کنید.

رویا سر بلند کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم، تشریف بیارید.

سیروان خطاب به من گفت:

- مهموناتون کی می‌رسن؟

- فردا، نمی‌دونم این همه عجله شون واسه چیه؟

بهنام با خنده ی گفت:

- خب معلومه دومادی به این خوش تیپی رو می‌ترسن از دست ب*دن.

- این حرفتون شوخیه یا جدی گفتید؟

- جدی گفتم خب.

و با این حرفش بهنام فقط خودش خندید، سیروان به نظر ناراحت و گیج می‌اومد و انگاری چیزی آزارش می‌داد. برای همین خطاب به او گفتم:

- سیروان اتفاقی افتاده؟

سیروان نگاهش رو به من داد و گفت:

- چطور؟

- انگاری خیلی حالت‌ساز نیست.

- من خیلی وقته که حالم ساز نیست. تا وقتی اون ع* و* ضی که پشت همه‌ی این ماجراهاست پیدا نکنم و خونش رو نریزم قرار نیست حالم ساز بشه.

نیم‌نگاهی به بهنام انداختم و گفتم:

- خب حق با شماست.

این رو گفتم و برخاستم، با برخاستنم بقیه هم برخاستند و من گفتم:

- باید برم شرکت، می‌تونم...

که سیروان نگام کرد و حرفم موند توی دهنم و نتونستم
بیانش کنم. بهنام به کمک اومد و گفت:

- شب دور هم باشیم دستپخت رویا خانوم رو بخوریم.

سیروان نگاهش رو به بهنام داد و گفت:

- بهتر نیست محتاطتر رفتار کنیم، اوکتای پاشا اگر اون کسی

باشه که دنبالشیم مطمئنا بی‌گدار به آب نمی‌زنه پس بهتره

نیکان کمتر با ماها رفت و آمد داشته باشه.

و دوباره نگاهش رو به من داد و گفت:

- متاسفم اما خب می‌دونی که الان تو نیروی نفوذی ما

هستی باید محتاطتر رفتار کنی.

سری تکون دادم و گفتم:

- باشه.

نمی‌دونم چرا اینطور شده بود و گویا فهمیده بود به خواهرش

علاقه دارم و زیاد از این موضوع راضی نبود.

از ساختمون که بیرون زدیم دلخور به بهنام گفتم:

- این سیروان چرا اینجوری بود.

- بریم توی راه بهت می‌گم.

هر دو سوار ماشین شدیم، وقتی راه افتادیم باز سوالم رو پرسیدم:

- خب، نمی‌خوای دلپیش رو بهم بگی.

بهنام همینطور که موبایلش رو نگاه می‌کرد گفت:

- یه چیزی رو جدیداً متوجه شدیم که شکمون رو به یقین تبدیل کرده.

- در چه مورد؟

- در مورد عموت.

این رو که گفت واخوردم، انتظارش رو داشتم. مدتی سکوت و بعد دوباره گفتم:

- یعنی عموی من با این شبکه کار می‌کنه.

- توی وسایل شخصی اون خلبانی که برای این باند کار می‌کرد و توسط خودشون به قتل رسید تا سرنخ ماجرا رو ببندن یه ساعتی پیدا کردیم، یه ساعت جیبی.

- خب؟

بهنام مکثی کرد و بعد گفت:

- توی مدتی که ترکیه بودید نیروهای ما وارد خونهی عموی شما شدند. یه ساعت عین همون توی خونهی عموت هم بود.

ماشین رو کنار کشیدم و کنجکاوانه گفتم:

- می‌تونم اون ساعت ببینم.

- عکسش رو بله.

و عکس اون ساعت جیبی خاص رو روی موبایلش بهم نشون داد، جا خوردم از دیدن اون ساعت. همون ساعت‌های که عموم از من می‌خواست به همراه کالاهای که وارد کشور می‌کردم بیارم. همیشه در حد پنج یا شش تا از این ساعت به همراه بار من وارد کشور می‌شد.

عرق سرد روی پیشونیم رو گرفتم و گفتم:

- این ساعتها رو من وارد کشور می‌کنم.

بهنام متعجب گفت:

- چی؟

- این ساعتها خاصن و خیلی گرون قیمت، شش ماه یه بار
همراه بارهای لوکسی که از ایتالیا وارد کشور می‌کنیم در حد
پنج یا شش تا از این ساعتها به سفارش عموم وارد می‌کنم.
تمومش رو به عمو تحویل می‌دم چون می‌گه مشتری‌هاش رو
فقط من می‌شناسم.

بهنام متحیر و متعجب گفت:

- عجب.

- این ساعتها به غیر از ساعت چی هستن مگه؟

بهنام نگاهش رو به بیرون داد و آینه رو چک کرد و گفت:

- راه بیفت.

حرکت کردم و باز گفتم:

- جواب سوالم رو بدید این ساعتها به غیر از ساعت چی

هستن؟

- فقط ساعت هستن، اما می‌تونه یه نماد برای اعضای رده

بالای این باند باشه.

کلافه و سردرگم و عصبی گفتم:

- بهتر از این نمی‌شه عموی مهربون من جزو بالاترین‌های این
باند تبه‌کاریه. قاتل و قاچاقچی.

و بهنام حرفم رو تکمیل کرد:

- و شاید جاسوسی.

ناباور با کف دست روی فرمان کوبیدم و فریاد زدم:

- لعنت، لعنت بهش. آخه چقدر پست، چقدر نامرد.

اشک روی صورتم دوید و گفتم:

- نمی‌تونم باور کنم، نمی‌تونم باور کنم. عموی من توی قتل
بهترین دوستانم دست داشته باشه.

بهنام نگاهش رو به من داد و گفت:

- نیکان بهتره خود دار باشی، اگر نمی‌تونی ادامه بدی اشکال
نداره، می‌تونی ماموریتت رو منتفی کنیم، ولی حق نداری
اطلاعاتی که داری بروز بدی.

اشکام رو گرفتم، نمی‌بایست جا می‌زدم. فقط به عموم فکر
می‌کردم که بهنام با حرفش ضربه‌ی سنگین‌تری بهم زد.

- نیکان توی این مدت حتی ما به این فکر کردیم که خودت هم عضوی از این باند هستی و همکاریت با ما فقط...

عصبی خندیدم و بر سرش فریاد زدم:

- فقط چی؟ ببین کارم به کجا کشیده؟ چطور میتونی اینطور فکر کنی بهنام؟ من خودم رو میبرم تا لبه‌ی تیغ مرگ تا اعتماد شما رو جلب کنم. خودم اطلاعات می‌ذارم کف دستتون.

بهنام هم بر سرم فریاد زد:

- خیل خب آروم باش. شکمون نسبت به تو رفع شد. الان مطمئن هستیم نسبت به تو.

عصبی نگاهش کردم، حرفی نزد. نزدیک شرکت بودیم. نگام رو بهش دادم و گفتم:

- شما میاید شرکت؟

- بله. همه دیگه من رو به عنوان شریک کاریت می‌شناسن.

وارد پارکینگ شدم؛ وقتی توقف کردم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم. فکر این که عموی من یکی از اعضای اصلی این باند بود آزارم می‌داد.

بهنام باز سکوت ماشین رو شکست و گفت:

- این ساعتها دوباره کی واسه تون میاد؟

- اومده، فقط یه سری بارامون توی کمرگ گیر بود، این ساعتها روی بار. قبل از مرگ سیاوش قرار بود برم کمرگ کارهاش رو بکنم و ترخیص بزنم ولی اونقدری پشت گوش انداختیم که فراموش شد. مشتریها به خاطر مرگ سیاوش و اوضاع پیش اومده پیگیر نشدن. توی این مدت که رفتیم ترکیه قرار بود وکیلیم کارها رو انجام بده.

- در مورد ساعتها بگو به دست عموت رسیده یا نه؟

- هر وقت ساعتها بیاد خودم می برم به عمو تحویل می دم، ساعتها الان توی گاوصندوق شرکت. قرار بود امروز عصری که می رم واسهش ببرم.

بهنام خوشحال گفت:

- چقدر خوب که بهش تحویل ندادی وگرنه باید تا شش ماه دیگه صبر می کردیم.

متعجب نگاش کردم و گفتم:

- چیکار می خواهید بکنید؟

- باید توی ساعت‌ها ردیاب و شنود کار بذاریم، این ساعت‌ها ما رو به چندتا از سرشبه‌ها می‌رسونه. خب پیاده بشو بریم. با هم وارد شرکت شدیم، همه‌ی کارمندانم در این مدت بهنام رو به عنوان دوست و شریک کاریم شناخته بودند. وارد اتاقم که شدم کیفم رو روی میز انداختم و به سمت گاو صندوق رفتم. یه گاو صندوق نه چندان بزرگ در گوشه‌ی از اتاق قرار داشت. مشغول باز کردن گاو صندوق بودم که موبایلم زنگ خورد، با دیدن اسم آلماز برخاستم و گفتم:

- آلماز.

بهنام که آرام روی صندلی لمیده بود گفت:

- جوابش رو بده بعدم این همه هول و هراس برای چیه؟
اتفاقی نیفتاده نیکان. سعی کن آرام باشی.

سری تکان دادم. س*ی*نهام کمی می‌سوخت. روی صندلی نشستم و تماس رو وصل کردم.

- سلام آلماز جان.

آلماز با خوشحالی توی گوشم فریاد زد:

- سلام عشقم.

گوشی رو عقب گرفتم. صداس آزارم می‌داد و کلمه‌ی عشقم بیشتر از هر چیزی، بهنام از حرکتم به خنده افتاد و اشاره کرد حرف بزنم.

- خوبی عزیزم؟

- خوب خوب، چون قراره فردا پیش عشقم باشم.

متعجب گفتم:

- فردا میاید؟

از سوالم انگاری ناراحت شد که لحنش عوض شد.

- آره، خوشحال نشدی؟

هر چند سخت بود اما باید حفظ ظاهر می‌کردم با صدای که باید نشان از خوشحالی باشد گفتم:

- خوشحال نشدم؟ شوکه شدم دیوونه، دل تنگی امونم رو بریده بود.

گویا نقشم رو خوب بازی کردم که باز شاد خندید و گفت:

- من هم همینطور، هر چند می‌خواستم یهویی پیام و سورپریزت کنم ولی طاقت نیاوردم بهت نگم، کجای عزیز دلم؟

دردی توی قفسه‌ی س*ی*نه‌م پیچید، همون درد قلب کوفتی که این اواخر آزارم می‌داد و باید با قرص آروم‌ش می‌کردم. در حالی که کیفم رو به سمت خودم می‌کشیدم جوابش رو دادم:

- شرکتم عزیزم.

عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود. بهنام متوجه حالم شد که زود خودش رو رسوند و قوطی قرص رو از کیفم بیرون کشید. نفس نفس می‌زدم و صدای تیز آلاماز که داشت موضوعی که من اصلاً نمی‌فهمیدم با شوق بیانش می‌کرد توی سرم می‌پیچید.

قرص رو زیر زبونم گذاشتم. دستم شل شد. بهنام گوشی رو از دستم گرفت و گفت:

- نیکان، نیکان حالت خوبه؟

من از درد بی‌حال شدم اما قرص آروم اثر خودش رو می‌داشت. متوجه شدم بهنام با آلامز صحبت می‌کند. تلفن رو قطع کرد و کمی شونه‌هام رو مالید. لیوان آبی برام آورد. بیست دقیقه‌ی طول کشید تا حالم کمی مساعد شد. بهنام نفس راحتی کشید و گفت:

- پسر تو که من رو نصف عمر کردی.

چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- به آلامز چی گفتید؟

- موضوع بیماری قلبیت رو که می‌دونه.

- آره می‌دونه.

- بعداً بهش زنگ بزن.

از روی صندلی برخاستم و به سمت گاو صندوق رفتم، جعبه‌ی مخملی سبز رنگ که ساعت‌ها درونش بود برداشتم و روی میز گذاشتم و گفتم:

- تا ساعت دو بهم برسونید که باید ببرم بهشون تحویل بدم.

جعبه‌ی ساعت‌ها را باز کرد. شش ساعت جیبی هر کدام درون محفظه‌ی مخصوصی بود یکی از اونها رو برداشت و بازش کرد. ساعتی از طلایی خالص که با بهترین کیفیت و هنر دست ساخته شده بود. بهنام خوب به صفحه‌ی ساعت نگاه کرد و بعد درخواست ذره‌بین داد، ذره بینی که داشتم به او دادم. با ذره‌بین صفحه‌ی ساعت رو نگاه کرد و گفت:

- بله، خودش. این ساعت یه جورایی نماد و نشونه‌ی باندشونه. بین عدد دویست و سیزده روی عقربه‌های ساعت حک شده.

یکی دیگه از ساعت‌ها رو برداشتم و نگاهش کردم. حق با بهنام بود. این ساعت‌ها خیلی تخصصی و خوب برای این باند طراحی می‌شدند. بهنام ساعت رو کمی بررسی کرد و گفت:

- خب من باید برم.

و جعبه‌ی ساعت‌ها رو برداشت و خواست برود که صدایش زدم. نزدیک در ایستاد. به او نزدیک شدم و رو در رویش قرار گرفتم و گفتم:

- یه چیزی آزارم می‌ده.

- چی؟

دهانم خشک شده بود و فکرش اعصابم رو به هم ریخته بود.
حتی گفتن و بیان کردنش هم برام سخت بود. نفس عمیقی
کشیدم و گفتم:

- بهنام امکان داره که...

بهنام دستش رو روی شونه‌م گذاشت و گفت:

- حرفت رو بزن نیکان.

باز نفس عمیق دیگری کشیدم، قلب هنوز کمی سنگین بود.
نگام در نگاه بهنام نشست و سوالم رو پرسیدم:

- ممکنه پدرمم...

بقیه‌ی حرفم رو نتونستم بزنم اما بهنام حرفم رو فهمید و
گفت:

- چقدر با عموت در ر*اب*طه ست، چقدر از کارش خبر داری؟
از این ساعت‌ها پدرت هم داره؟

- نه من ندیدم. اتفاقاً یه بار که این ساعت‌ها رو برای عمو
بردم. خونهای ما بود. پدرم ساعت‌ها رو نگاه کرد و گفت منم

یکی از این ساعت‌ها می‌خواوم ولی عمو گفت اینا که واسه مشترییه دفعه بعد اگر خواستی به سازنده‌ش می‌گم یه سفارشیش رو واسه شما هم بسازه. بابا بی‌خیال شد. عمو هم دیگه حرفی از ساعت نزد. فکر می‌کنم بابا هم فراموش کرد. پدر من یه کارخونه داره، شرکای کاریش رو کم و بیش می‌شناسم خیلی هم اصرار داشت من توی کارخونه‌ش مشغول بشم اما من می‌خواستم کار خودم رو داشته باشم.

به‌نام بعد از مکثی گفت:

- خب باید خوش‌بین باشی.

خودم به خودم دل‌داری دادم:

- حق با شماست، پدرم هیچ ربطی به کارهای عموم نداره. آدم قانون‌مدار و درستیه.

و در حالی که به سمت میزم برمی‌گشتم گفتم:

- اون حتی دلش نمیاد یه مورچه رو زیر پاش له کنه.

به سندلیم که رسیدم ضمن نشستن گفتم:

- مراقب خودتون باشید.

بهنام سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت. چشمام رو بستم و باز بی‌اختیار اشک روی صورتم دوید. توی حال و هوای بدی بودم که از افکار پریشونم به وجود اومده بود که باز موبایلم زنگ خورد و باز شماره‌ی آلاماز. با نفرت دستام رو مشت کردم و زیر ل*ب غریدم:

- لعنت به تو.

نفس عمیقی کشیدم و به قالب نقشم برگشتم و جوابش رو دادم.

هر چقدر می‌خواستم خودم رو از دست آلاماز و پرچونگیش رها کنم ولی موفق نمی‌شدم این دختر به قدری رویایی بود که حتی اسم بچه‌هامون هم انتخاب کرده بود. نمی‌دونم چرا فکر می‌کردم آلاماز هم یکیه مثل من و از چیزی خبر نداره. اما اگر جزوی از این باند نبود پس اون انگشتر توی دستش چیکار می‌کرد.

تموم مدتی که توی شرکت بودم فکرم درگیر عمو و باند دویست و سیزده بود.

وقتی ساعت کاری شرکت تمام شد، وسایلم رو جمع کردم تا برم. بهنام تماس گرفت که ساعت‌ها رو واسه‌م میاره پس تصمیم گرفتم بمونم تا بیاد. همه کارمندها رفتن و من از تنهایی به اتاق کاری سیاوش رفتم. از وقتی فوت کرده بود هیچ‌کس توی اتاقش مستقر نشده بود. کارهایش رو به مدیر داخلی شرکت سپرده بودم و تا مشخص شدن وضعیت سایه که تنها وارث دارایی سیاوش و پدرش بود خواسته بودم که اتاقش و وسایلم همونطور بمونه.

وارد اتاق که شدم برای یه لحظه دیدمش که پشت میزش نشسته بود. اشکام روی صورتم دوید. به سمت میزش به راه افتادم و روی صندلیش رها شدم. همیشه روی این صندلی می‌چرخید و با صدای بلند آواز می‌خواند. قبل از اون اتفاق‌ها همه چیز خوب بود. کاش هیچ‌وقت هیچ چیزی برملا نمی‌شد. سرم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- سیاوش؛ اشتباه کردی اما...

بغضم رو خوردم و گفتم:

- لحظه‌ی آخر چی می‌خواستی به من بگی؛ اون‌ی که دنبالشتم
چی؟ می‌خواستی بگی عمومه.

سر بلند کردم و با درد نالیدم:

- فقط تو رو خدا بگو نمی‌خواستی بگی اون‌ی که دنبالشتم
پدرمه.

نفس عمیقی کشیدم. نباید جا می‌زدم حالا که تا اینجا اومده
بودم باید بقیه‌ی راه رو هم می‌رفتم.

چشمام رو بستم و به یاد رضا افتادم؛ رضا رو با چاقو کشته
بودن. اونم نه یه ضربه نه دو ضربه. سیزده ضربه چاقو.

باز دستم روی قلبم لغزید و با خودم گفتم:

- پس چرا از من گذشتن.

درد قلبم امونم رو برید. برای دومین بار تکرار شد. دوباره
قرصی زیر زبونم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. صدای
به‌نام رو شنیدم که وارد شرکت شده بود و صدام می‌زد. قبل
از اینکه حرفی بزنم در اتاق باز شد و با دیدن حالم به سمتم
دوید و گفت:

- نیکان حالت خوبه؟

سری تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم. آن سوی میز
نشست و گفت:

- هیچ معلوم هست داری با خودت چیکار می‌کنی؟ می‌خواهی
بریم بیمارستان؟

سری تکون دادم و گفتم:

- خوبم.

از پشت میز برخاستم و میز رو دور زدم. مقابلش نشستم.

از داخل کیفش جعبه‌ی ساعت‌ها رو بیرون آورد و مقابلم
گذاشت. همینطور که نگام به جعبه بود گفتم:

- سیروان فکر می‌کنه پدر من هم توی این ماجراها دست
داره؛ درسته؟

بهنام ساکت بود. سر بلند کردم و نگام رو به چشم‌اش دادم و
گفتم:

- از صبح این فکر توی سرمه و نمی‌تونم تحمل کنم. به زور
این قرص‌ها دارم نفس می‌کشم.

بهنام کمی به سمتم خم شد و گفت:

- ما هنوز هیچ مدرکی بر علیه پدرت نداریم.

باز نفس عمیقی کشیدم، به خاطر درد قلبم نفس کم می‌آوردم.

- مادرم چند بار تماس گرفته بهتره بریم.

با هم برخاستیم، جعبه رو برداشتم و با هم از شرکت بیرون اومدیم. تا پارکینگ با هم بودیم. نزدیک ماشینم ایستادم و گفتم:

- برسونمتون.

به ماشیننی اشاره کرد و گفت:

- نیکان لازم نیست که سفارش کنم که باید...

می‌دونستم چی می‌خواد بگه، درسم رو از بر بودم هر چند تا روشن شدن همه‌ی ماجرا عذابش رو باید تحمل کنم اما نمی‌بایست به هیچ کس حرفی بزنم.

خیالش رو از این بابت راحت کردم و سوار ماشینم شد.

با ماشین وارد خونه شدم، قبل از رفتن باید روحیه‌م رو درست می‌کردم. وارد سالن شدم. پدر و مادرم تنها مشغول صحبت بودند. با ورودم مادرم خودش رو به من رسوند و گفت:

- چرا دیر اومدی نیکان؟

- تلفنی گفتم بهتون که کارم طول کشید.

دقیق شد توی صورتم و گفت:

- گریه کردی؟

انکار نکردم، سری تکون دادم و جوابش رو دادم:

- توی شرکت همه‌ش سیاوش جلو چشم میاد.

پدرم از همونجای که نشسته بود صداش رو بلند کرد و گفت:

- باید شرکتت رو عوض کنی.

سلامی به او دادم و گفتم:

- فعلاً نمی‌شه اینکارو بکنم. بالاخره هر چی باشه سیاوش توی

شرکت سهم داره، تا وارثش که سایه‌ست تکلیفش روشن

نشه نمی‌تونم قانوناً اونجا رو تغییر بدم.

جعبه‌ی ساعت‌ها رو به مادرم دادم و گفتم:

- امانتی عمو، می‌رم لباس عوض کنم و یه دوشی بگیرم.

- تا اون موقع ناهارت رو آماده می‌کنم.

جوابی ندادم. خودم رو به اتاقم رسوندم. حدوداً نیم ساعت زیر دوش آب واستادم و فقط فکر کردم. به آینده، به خودم، به خانواده‌م، به رویا و به آلاماز.

از حموم بیرون اومدم و لباس ورزشی راحتی پوشیدم و به پذیرایی برگشتم. از پدرم خبری نبود و مادرم سر میز منتظرم بود. ناهار رو خورده بودند و برای من دوباره میز چیده شده بود. مادرم منتظر من بود. رو به روش سر میز ناهاخوری نشستم و گفتم:

- بابا کجاست؟

- رفت یه کمی دراز بکشه، تو حالت خوبه نیکان؟

- خوبم چرا فکر می‌کنید خوب نیستم. راستی فردا صبح می‌رسن یا عصر؟

متعجب گفت:

- کی؟

- آلاماز و خانوادهاش.

با این حرفم لبخند روی ل*بش نشست و گفت:

- چطور فهمیدی که دارن میان.

کمی برای خودم پلو کشیدم و گفتم:

- خب آلاماز تماس گرفته بود.

با اخم و لبخند شیرینی گفت:

- به ما تاکید کرد هیچی بهت نگیم که سورپریز بشی اونوقت خودش لو داد. عجب دختر شیطونیه.

با دهن پر سری تکون دادم اما حرفی نردم. با شوق گفت:

- راستی امروز با پدرت رفته بودیم جواهر بگیریم، برای آلاماز هم یه سرویس گرفتیم. بذار بیارم ببینی.

این رو گفت و به اتاقی رفت. بی توجه، بی هیجان به غذا خوردنم مشغول بود و فقط فکرم درگیر رویا بود.

با جعبه‌ی زیبایی نقره‌ی سر میز نشست و آن را باز کرد و به سمتم گرفت. یه سرویس برلیان فوق‌العاده زیبا و گران قیمت. سری تکون دادم و آروم گفتم:

- خوبه.

مادرم متعجب گفت:

- همین، چقدر بی‌ذوق. این رو برای همسرت گرفتیم اون وقت تا این حد بی‌تفاوتی.

جرعه‌ای از نوشابه رو نوشیدم و گفتم:

- چی باید بگم مادر، هم زیباست و هم گرون. خوبه دیگه. برای دختر اوکتای پاشا سرویس درخوریه.

مادرم عصبی در جعبه را بست و گفت:

- چت شده نیکان؟

نفس عمیقی کشیدم و موضوع دیگری رو پیش کشیدم.

- آلاماز تماس گرفته بود. داشتیم صحبت می‌کردیم که این درد قلب لعنتی اومد سراغم. نتونستم درست جوابش رو بدم.

بعد که دوباره تماس گرفت یه جورایی حرف می‌زد، شاید ناراحت بود. نمی‌دونم شایدم از این‌که قراره با یه مرد بیمار ازدواج کنه مردد شده بود.

می‌دونستم اینطور نبود. ولی برای این‌که مادرم رو دست به سر کنم کافی بود. لبخندی روی لبش جا خوش کرد و گفت:
- مطمئن باش فقط نگرانت شده. با من تماس گرفت صحبت کرد. کلی هم گریه کرد.

متعجب به مادرم چشم دوختم و او با مهربونی حرفش رو ادامه داد:

- خیلی خاطرت رو می‌خواد.

و نفس راحتی کشید و گفت:

- اینطور که پیدااست تو هم خیلی دوستش داری که ترسیدی آلاماز پشیمون شده باشه.

باورم نمی‌شد یعنی نمی‌تونست حقیقت داشته باشه که آلاماز واقعاً علاقه‌ی به من داشته باشه. حسی که من اصلاً به او نداشتم.

بعد از ناهار به اتاقم پناه بردم. ساعت هفت و نیم عصر بود که از اتاق بیرون زدم. از پدر و مادرم خبری نبود. سرکی به آشپزخونه کشیدم و از خدمتکار سراغ پدر و مادرم رو گرفتم

که گفت با هم بیرون رفتن. بهترین فرصت بود که کمی اتاق پدرم رو بررسی کنم.

وارد اتاق کارش شدم. یه اتاق نسبتاً بزرگ، نزدیک پنجره‌ی بزرگ اتاق یه میز چوبی زیبا قرار داشت و صندلیش پشت به پنجره بود. چند قفسه چوبی پر از کتاب در سمت راستش بود و یه نیم ست مخملی و راحتی مقابل میز چیده شده بود. به سمت قفسه‌ی کتابها رفتم. تمام کتابهای توی اتاق کارش، مربوط به کارش بود.

بین کتابها رو سرکی کشیدم و بعد پشت میزش رفتم. وسایل روی میز چیز به خصوصی نبود به جز یه سررسید که قرارهای مهم کاریش رو اون تو یادداشت می‌کرد سرسری نگاهی به قراراش انداختم.

کشوها رو خواستم باز کنم اما قفل بود. لپ‌تاپش رو روشن کردم. با اینکه رمز ورود داشت اما می‌بایست به اون سرکی می‌کشیدم. هر چیزی که به ذهنم می‌رسید امتحان کردم. کلافه شده بودم از این گیجی و اعصاب خوردی.

تاریخ تولد خودش رو زدم سیزده دو هزار و سیصد و چهل.

لبخندی روی ل*بم نشست چون رمز باز شد. لپ تاپش رو کاملاً چک کردم هیچ چیز مشکوکی نبود و همین راضیم کرده بود. از استرسم کم شد. لپ تاپش رو با خیال راحت خاموش کردم و از اتاق بیرون زدم. سری هم به اتاق خوابشان زدم، جعبه‌ی جواهرات مادرم که جلوی آینه بود زیر و رو کردم. اما چیز مشکوکی پیدا نکردم. فقط گاوصندوق پدرم بود که کلیدش روی گاو صندوق بود و رمزش رو هم می‌دونستم. اون رو هم که چک کردم خیالم کاملاً راحت شد که پدرم هیچ ارتباطی با کارهای عموم نداره. از اتاق بیرون اومدم. زنگ در زده شد و خدمتکار در رو برای عموم باز کرده بود. با شنیدن اسمش باز اخم مهمون صورتم شد. اما نمی‌بایست بروز می‌دادم. نفس عمیقی کشیدم و به استقبالش رفتم. تا من رو دید خنده روی صورتش پهن شد و گفت:

- می‌بینم که از خوشحالی روی پا بند نیستی، فهمیدی فردا یارت داره میاد.

لبخند به زور روی صورتم نشست و گفت:

- اصلاً عین خیالم نیست.

به من رسید، به خاطر چاق بودنش نمی‌توانست زیاد راه برود.
نفس بلندی کشید و گفت:

- آره دروغ که حناق نیست پسر، من می‌دونم داری با دمت
گردو می‌شکنی. ننه بابات کجان؟

- رفتن بیرون، بفرمایین.

با هم وارد سالن شدیم. یکبند حرف می‌زد و می‌خندید. سابق
بر این تنها دلخوشیم حرف زدن با عموم بود. اخلاقش خیلی
شبیه سیاوش بود اما دیگه واسه‌م مثل قبل نبود. هر چقدر
حرف زد کوتاه جوابش رو می‌دادم. بالاخره متوجه ناراحتیم و
خوشحالی ظاهریم شد و گفت:

- چته نیکان؟ انگاری حالت خوش نیست؟

- صبحی توی شرکت باز به یاد سیاوش افتادم و قلبم درد
گرفت.

اسم سیاوش که آوردم ساکت شد. قبل از این رفتارش رو زیر
نظر نمی‌گرفتم اما این بار زیر نگاه تیزم گرفته بودمش. مدتی
ساکت بود و بعد با آهی گفت:

- خدا بیامرزدهش.

با حرص گفتم:

- فقط اون ع*و*ضی آشغالی که سیاوش رو کشت پیدا کنم.
با همین دستام خفه‌ش می‌کنم.

این رو گفتم صرفاً برای اینکه واکنشش رو ببینم. اینکه فقط
در سکوت نگام می‌کرد چه معنی داشت. عصبی‌تر باز گفتم:

- یه عده آشغال، یه عده قاتل برای داشتن پول بیشتر چه
راحت حق زندگی رو از دیگران می‌گیرن.

وقتی نفس عمیقی کشید و بسته‌ی سیگارش را از جیبش
بیرون آورد باز گفتم:

- آخرش که چی؟ یه روزی اونا هم می‌میرن هر چقدر هم از
دست قانون فرار کنن بالاخره یه روزی مرگ خِرشون رو
می‌گیره؛ مگه نه عمو؟

سری تکون داد و سیگار روی ل*بش گذاشت و با فندکش
روشن کرد. در سکوت فقط نگاهش می‌کردم. به نظرم اومد کمی
دستاش می‌لرزه. پکی که به سیگارش زد گفت:

- هر زندگی یه پایانی داره نیکان، هر کسی یه جوری. آدما
خودشون پایان زندگی خودشون رو انتخاب می‌کنن.

این حرفش حرصم رو درآورد و با زهرخندی جوابش رو دادم:

- یعنی رضا پایان زندگی خودش رو توی سن ۳۴ سالگی با سیزده ضربه‌ی چاقو انتخاب کرده بود. سیاوش با سی و سه سال سن پایان زندگی خودش رو با یه گلوله توی سرش انتخاب کرده بود. یه حرفهای می‌زنی عمو.

باز پکی به سیگارش زد و گفت:

- چه می‌دونم، تو هم وقت گیر آوردی نیکان. فراموش کن. تو فقط باید به زندگی خودت و آینده‌ت فکر کنی.

نگاهم رو بدون اینکه ازش بگیرم گفتم:

- می‌دونید آخرین حرف رضا چی بود؟

بغض گلوم رو گرفت و با صدای که می‌لرزید گفتم:

- اون آدم رو که دید، با حسرت گفت قصه‌ی زندگی‌م زود تموم شد نیکان. این حرفش یعنی یه دنیا حسرت، یه دنیا آرزو که زیر خاک رفت.

اشک روی صورتم دوید. عصبی سیگار نیمه تمومش رو داخل زیر سیگاری خاموش کرد و از جا برخاست. فهمیدم می‌خواهد از زیر سنگینی نگاهم فرار کند.

به سمت پنجره رفت و همینطور که بیرون رو نگاه می‌کرد
گفت:

- راستی نیکان، امانتی من چی شد؟

نگام روی او زوم بود.

- سپردم دست بابا. می‌گم سود فروش این ساعتها چقدری
هست؟

از اینکه بحث عوض شده بود خوشحال به سمت برگشت و
گفت:

- خیلی زیاد نیست ولی خب اینم یه سودیه دیگه.

برگشت سرچایش نشست، می‌دونستم خیلی اهل ایستادن یا
راه رفتن نیست. دستی به موهای کم پشتش کشید و گفت:

- دارن می‌ریزن.

- بهشون برسید.

با تلخندی گفت:

- مو می‌خوام چیکار؟ بذار بریزن.

- اصلاً به خودتون نمی‌رسید.

نگاش رو به ساعت ایستاده و گران قیمتی که گوشه‌ی سالن بود داد و گفت:

- از یه جای به بعد توی زندگیت هیچی دیگه واسهت مهم نیست. فقط می‌خوای زمان بگذره.

ناراحت شده بود. با اینکه بارها این سوال رو ازش پرسیده بودم ولی باز پرسیدم:

- عمو چرا هیچ‌وقت ازدواج نکردید؟

نگاش رو به من داد و گفت:

- باز این سوال پرسیدی.

- همیشه گفتید علاقه‌ی به زن و زندگی نداشتید اما با این علاقه‌ی که به بچه‌ها ازتون سراغ دارم این دلیل قانعم نکرد.

کمی سکوت کرد و دوباره نگاه مستقیمش رو به من داد و گفت:

- یه بار عاشق یه دختری شدم. وقتی از دستش دادم دیگه برای همیشه قید ازدواج رو زدم.

این موضوع رو برای اولین باری بود که تعریف می‌کرد. کنجکاو
شدم بیشتر در موردش بدونم.

- چرا از دستش دادید؟

- نخواست با من ازدواج کنه، از من بدش می‌اومد.

و نفس پر حسرتی کشید و گفت:

- اما من هیچ‌وقت فراموشش نکردم.

- برای چی دوستتون نداشت.

کمی سکوت کرد انگاری داشت فکر می‌کرد. خدمتکارمون برای

پذیرایی وارد سالن شد. بعد از رفتنش عمو جرعه‌ای از

قهوه‌اش رو نوشید و گفت:

- هنوز فامیل از موضوع ازدواج تو خبر ندارن؟

- چطور؟

- آخه دیشب با آبجی حرف می‌زد. می‌پرسید نیکان برای

زندگیش تصمیمی نگرفته، فهمیدم که اطلاعی ندارن. منم

حرفی نزدم.

- این موضوعات رو سپردم به مامان. هر وقت صلاح بدونه بهشون خبر میده.

درحالی که قهوه‌ام رو می‌نوشیدم چشم به او دوخته بودم. قهوه‌اش رو نوشید و گفت:

- حتمی ناراحت می‌شه، آخه خیلی دوست داشت دامادش بشی.

- بگذریم، نگفتی اون دختری که دوستش داشتید کی بود؟ برای چی شما رو دوست نداشت؟

عصبی نگام کرد و گفت:

- نخیر امروز با خودت عهد کردی هی به من ضد حال بزنی.

خندیدم و گفتم:

- چه ضد حالی زدم، فقط می‌خوام بدونم اون بی‌لیاقتی که به عموم نه گفت کی بود.

ناراحت شد، باز نگاهش رو به ساعت داد. نمی‌دونم چرا این قدر ساعت رو نگاه می‌کرد.

- قرار دارید با کسی؟

- چطور؟

- هی ساعت نگاه می‌کنید؟

چونه ش رو خاروند و گفت:

- نه، همینطوری ساعت نگاه می‌کردم.

در حالی که یه پرتقال از توی ظرف میوه برمی داشت گفت:

- اسمش ناهید بود. یه دختر قشنگ و قدبلند.

فنجونم رو روی میز گذاشتم و دقیق شدم، همینطور که

پرتقال پو*ست می‌گرفت حرفش رو ادامه داد:

- وقتی می‌خندید یه چال می‌افتاد یه طرف لپش، فقط یه چال

گونه سمت راست صورتش داشت. چشمش سیاه سیاه بود

رنگ شب. موهای بلندش هم همینطور. ابروهایش یه کمی

پیوسته بود.

ویژگی‌های که می‌داد تصویر رویا رو توی ذهنم پررنگ می‌کرد.

سربلند کرد و گفت:

- یه رقیب عشقی داشتم، اسمش حیدر بود. پسرعموش هم بود. ناهید عاشق حیدر بود برای همین من رو دوست نداشت. حالا فهمیدی چرا نخواستم، چرا دوستم نداشت؟
نگام رو به ظرف میوه‌ی رو میز دادم، فکرم بدجور درگیر شده بود.

توی فکر بودم که با صدای عمو متوجه او شدم.

- اگر تصمیم داری بعد از ازدواجت برای همیشه ساکن ترکیه بشی، پس باید سهامت رو از شرکتت بفروشی.

- یه نفری هست که چند وقتیه باهاش آشنا شدم. می‌خوام به اون بفروشم.

سری تکون داد و گفت:

- خوبه، با اوکتای پاشا توی ترکیه زود جای پای خودت رو باز می‌کنی. مرد با نفوذ و کار بلدیه.

در مورد اوکتای پاشا کمی کنجکاوی کردم بلکه بتونم بیشتر از حد معمول از اون بفهمم اما تا جای که به من شکی نبرد با این حال چیزی دستگیرم نشد. با اومدن پدر و مادرم و اضافه

شدن اون‌ها بحث‌ها بیشتر حول مراسم نامزدی و مهمون‌های فردا می‌چرخید.

حوصله‌ی این حرف‌ها رو نداشتم هر چند بهنام گفته بود احتمال داره این ازدواج سر بگیره و این ماموریت من چندسالی طول بکشه اما با دیدن دوباره‌ی رویا؛ آرزو می‌کردم کاش همه چیز قبل از برپایی این مراسم‌ها تموم بشه. ولی اینطور که پیدا بود این بازی ادامه داشت مگه این‌که معجزه‌ی می‌شد و سر دسته‌های اصلی این باند شناسایی می‌شدند.

صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم و برای رفتن به شرکت از اتاقم بیرون زدم. روزهای بود که اصلاً خواب درستی نداشتم. مادرم از این‌که می‌دید می‌خوام به شرکت برم دلخور بود اما من نظر دیگری داشتم. اوکتای پاشا و خانواده‌اش ساعت یازده می‌رسیدند و تا اون موقع کاری برای انجام دادن نداشتم.

از خونه که بیرون زدم بلافاصله شماره‌ی بهنام رو گرفتم که بلافاصله جواب داد:

- چطوری نیکان؟

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم سوال خودم رو پرسیدم:

- از ساعت‌ها تونستید اطلاعاتی به دست بیارید؛ دیشب ساعت‌هاش رو گرفت.

بهنام با خنده‌ی گفت:

- چقدر تو عجولی پسر خوب، فکر می‌کنم هیچ وقت نمی‌تونی مامور مخفی خوبی بشی.

با تندی جوابش رو داد:

- چون این کاره نیستم. بهنام خواهش می‌کنم. حالم رو درک کن.

- یکی از ساعت‌ها رو همون دیشب به دست یه نفر رسونده. یه نفری که بیژن صداش می‌زنه. ردش رو زدیم و شناسایش کردیم شخصیه به اسم بیژن بهرامی. یه کسی که توی شمال تهران یه صرافی و یه جواهر فروشی داره. هیچ سوسابقه‌ی نداره. فعلاً داریم بررسیش می‌کنیم.

عصبی پرسیدم:

- احتمال داره سر دسته‌شون باشه.

- نه نیست. اینطور که فهمیدیم یه کسایی که به یه درجه‌ی خاصی که می‌رسن لیاقت گرفتن اون ساعت رو پیدا می‌کنن.

خندیدم، خندیدنم بیشتر از هر چیزی عصبی بود:

- اینطور که پیداست حسابی گنده هستن.

- حسابی، برای خودشون تشکیلاتی به هم زدن. برای همین که

چندین ساله دنبالشون هستیم. ولی اگر گنده‌شون رو پیدا

کنیم رد بقیه رو می‌تونیم بزنییم. راستی یه سوالی ازت

داشتم؟

- بفرمایین.

- دقیقاً می‌دونی چندتا از اون ساعت‌ها تا حالا تو به عموت

تحویل دادی؟

کمی فکر کردم؛ دقیقا نمی‌دونستم.

- نمی‌دونم باید فاکتورها و فیش‌ها رو نگاه کنم. تا ظهر

بهتون خبر می‌دم. فقط...

- فقط چی؟

فکرش هم عذابم می‌داد ولی می‌بایست با خودم کنار
می‌اومدم:

- اینکه عموی من این ساعت‌ها رو سفارش می‌ده و به افراد
خاصی تحویل می‌ده. این معنیش این نیست که رییس
خودشه.

بهنام لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- اینطور فکر نمی‌کنیم اما خب عموی تو احتمالاً کسیه که
رییس رو می‌شناسه. فکر می‌کنیم رییس اوکتای پاشا باشه.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- امیدوارم خودش باشه. خداحافظ.

تا به شرکت رسیدم. سری به اوراق بایگانی زدم، یک ساعتی
وقت صرف کردم تا وقتی که متوجه شدم مجموعاً بیست و
یک عدد از اکن ساعت‌ها از طریق شرکت من وارد کشور شده.
خسته روی صندلیم رها شدم و نگام رو به پنجره دادم. از اون
پنجره جز ساختمان بلند اونطرف خیابان چیزی پیدا نبود یا
حداقل از اونجای که من نشسته بودم اینطور بود. توی فکر و

خیالات خودم غوطه می‌خوردم که موبایلم زنگ خورد. شماره

برام ناشناس بود اما با این حال جواب دادم:

- الو بفرمایین.

صدای آروم و گرمش رو که شنیدم قلبم به تپش افتاد.

- سلام، رویا هستم.

لبخند به ل*بم نشست و شوقی به قلبم.

- سلام، خوبی؟

- ممنون؛ شما چطورین؟ قلبتون بهتره؟

پرسشگر گفتم:

- قلبم؟

- دیشب آقا بهنام اینجا بودن، گفتن دیروز توی شرکت دوبار

دچار درد قلب شدید. متوجه شدن نگران‌تون شدم شماره‌تون

رو واسه‌م گذاشتن.

از شنیدن اینکه نگرانم بوده، خوشحال شدم.

- پس سیروان نمی‌دونه.

- نه؛ الان رفته اداره.

- مادر بزرگت چگونه؟

- خدارو شکر بهتره.

مدتی با رویا حرف زدم، گویا سیروان در ر*اب*طه با پرونده زیاد با او صحبت نمی‌کرد و همه‌ی حرف‌های من واسه‌ش تازگی داشت. البته در ر*اب*طه با درگیر بودن عمویم در ماجرا حرفی نزدم. می‌دکنستم شنیدن این موضوع براش خوشایند نیست. وقتی تلفن رو قطع کرد احساس کردم کمی حالم بهتر شده. هیچ‌وقت فکرش رو هم نمی‌کردم تا این اندازه دوستش داشته باشم.

توی حال و هوای خودم بودم که مادرم تماس گرفت. تقریباً ساعت ده و نیم بود. از این‌که نیم ساعت تلفنم رو اشغال بوده شاکی بود. تلفن دفتر هم که چندباری زنگ خورد بدون اینکه شماره رو نگاه کنم قطع کردم و حتی بر سر منشی که وارد اتاقم شد تا تماس مادرم رو اطلاع دهد غر زدم. نمی‌خواستم هیچ‌چیز و هیچ‌کسی مزاحم صحبت‌مون بشه. باید راهی فرودگاه می‌شدم. از اینکه می‌بایست اون دختر سبک‌سر و حراف رو تحمل کنم حرصم می‌گرفت.

بعد از کلی معطلی به سمت فرودگاه به راه افتادم. ساعت دوازده بود که رسیدم. در طول این مدت مدام مادرم تماس می‌گرفت. پروازشان به زمین نشسته بود. جلوی فرودگاه در حالی که به سمت ماشین می‌رفتند تا سوار ماشین شوند به اونجا رسیدم. سرعتم رو بالا بردم تا کمی این دخترک پر مدعا رو بترسونم. با سرعت به سوی او راندم و چند قدمیش ترمز کشیدم. آلاماز و مادرم و مادرش؛ هر سه باهم جیغ کشیدند. کمی دلم خنک شده بود. عینکم رو بالا دادم و با لبخند نگاهشون کردم. وقتی من رو دیدند بقیه خندیدند اما آلاماز صورتش از شدت عصبانیت در میان آن روسری که معلوم بود به زور سرش کرده‌اند، قرمز شده بود. از ماشین پیاده شدم و با خنده گفتم:

- حضور پررنگ به این می‌گن نه اونجوری که تو برای ما ظاهر شدی. روسریش رو ببین تورو خدا.

دستاش رو مشت کرده بود و از عصبانیت نفس‌نفس می‌زد. به سمت پدرش رفتم. با او دست دادم و خوش آمد گفتم. مادرش هم مرا در آغوش گرفت و احوالپرسی کرد. مادرم دلخور گفت:

- برو ازش عذرخواهی کن.

آلماز همانطور رو به ماشین من با حرص ایستاده بود و هر دوتا دستاش مشت بود. نزدیکش شدم و زیر گوشش داد زدم:

- چطوری خاله قزی؟

با جیغ به سمتم برگشت و فریاد زد:

- می‌کشمت.

و خواست من رو بزنه که از دستش فرار کردم. آلماز دیوانه‌وار به دنبالم و به دور ماشین می‌دوید. هر چند حوصله‌ش رو نداشتم اما از حرص خوردنش لذت می‌بردم. با حرکت ماشین پدرم ایستادم. آلماز به من رسید و کیفش رو برای زدن به سرم بالا برد که کیفش رو گرفتم و گفتم:

- رفتن.

متعجب به مسیر ماشین پدرم نگاه کرد و گفت:

- خب برن.

نگاش کردم و گفتم:

- آخه تو رو جا گذاشتن.

با حرص کیف کوچک و عروسکیش رو به دوش انداخت و دست به س*ی*نه گفت:

- مگه تو اینجا نیستی؟

- نه خب من کلی کار دارم؛ باید برم به کارام برسم.

نفسش رو حرصی بیرون داد و گفت:

- حالا که دارم فکر می‌کنم می‌بینم منم ترکیه کلی کار دارم، باید برگردم.

و داشت به سمت فرودگاه می‌رفت که به دنبالش دویدم دستش رو گرفتم و گفتم:

- خیل بابا؛ چه زود هم بهش برمی‌خوره.

و به سمت ماشینم بردمش. در ماشین رو واسهش باز کردم. با عشوه و کلی ناز سوار شد. در رو بستم و درحالی که به سمت دیگر ماشین می‌رفتم زیر ل*ب* فحشی نثار خودش و پدرش کردم. پشت رل که نشستم؛ آلاماز ناگهانی خودش را به سمت من کشید و ب*وسه‌ی روی گونه‌ام زد و گفت:

- خیلی دوستت دارم.

ماتم برد. هم از حرکتش هم از حرفش. نگام به سمتش که برگشت دوباره خواست خودش رو به سمت من بکشد که دستام رو بالا آورد و مقابل صورتش گرفتم. ب*وسه‌اش کف دست راستم نشست. با اخمی خودش رو عقب کشید و گفت:

- چیه نیکان؟ چرا اینجوری رفتار می‌کنی با من؟

سعی کردم به خودم مسلط بشم. لبخندی روی ل*ب نشوندم و گفتم:

- عزیزم اینجا ایرانه، می‌خواهی هردومون بگیرن ببرن منکرات. مراعات کن قربونت برم.

پس نشست و با لبخند گفت:

- باشه. نمی‌خواهی راه بیفتی.

کمربندم رو بستم و حرکت کردم. مسیر مدتی به سکوت گذشت اما به خوبی سنگینی نگاه آلاماز رو احساس می‌کردم. انگاری این دختر خسته نمی‌شد از نگاه کردن به من. نیم‌نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- چیه؟ داری با چشات من رو می‌خوریا.

مهربون گفت:

- قلبت بهتره؟

- خوبه، داره می‌زنه.

با احساس گفت:

- می‌خوام همیشه بزنه و برای من بزنه.

نباید به خودم اجازه می‌دادم من رو گرفتار این جملات

احساسیش بکنه. ساکت بودم که باز آلاماز گفت:

- چرا ساکتی؟

- چی باید بگم؟

نگاش رو به جلو داد. کمی ناراحت شده بود. توقع داشت

جوابی برای این همه ابراز احساساتش داشته باشم. ولی من

داشتم جلوی این ابراز احساساتش سد می‌زدم. کمی دیگر که

به سکوت شکست من این سکوت رو شکستم و گفتم:

- آلاماز.

- هوم.

با لبخند و شیطنت گفتم:

- قهری؟

با دلخوری جوابم رو داد:

- برای چی باید قهر باشم؟

با کمی زبان بازی و خرج کردی احساساتی که تمومش دروغین بود بالاخره لبخند رضایت رو به لبش آوردم و او دوباره به همان قالب دخترک لوس برگشت. فکر می‌کردم این دختر اصلاً وقت ازدواجش نیست وقتی هنوز رفتارش کودکانه و سبک سرانه‌ست. اصلاً باور این‌که این دختر نقشی در آن باند کثیف داشته باشه به دور از انتظار بود. باید هر چه زودتر این موضوع رو می‌فهمیدم.

در حال رانندگی دستش رو که روی کیفش گذاشته بود گرفتم. نگاهش به سمتم برگشت. بعد از کمی نوازش دستش، پرسشگر گفتم:

- راستی انگشترت کو؟

متعجب گفت:

- کدوم انگشتر؟

- همون که توی عکسه توی دستت بود.

پرسشگرتر گفت:

- کدوم عکسه؟

- همون عکسی که وقتی دیدم عاشقت شدم.

با این که این نوع پرسیدن‌ها بی‌احتیاطی بود اما دیگر تحمل نداشتتم و حداقل می‌خواستم تکلیفم با این دختر روشن بشه.

کمی فکر کرد و وقتی یادش اومد کدوم عکس رو می‌گم بلند گفت:

- آهان، اون انگشتر می‌گی.

- آره، انگشترت رو گذاشته بودی روی لپت. همون که بی‌اندازه دلبر شده بودی.

لبخند کنج ل*بش نشست و گفت:

- می‌دونی بابت اون عکس دلبرونه کلی مواخذه شدم.

متعجب گفتم:

- چرا؟

نفسش رو بلند بیرون داد و با لبخند گفت:

- شیطننت کردم، رفتم سراغ جواهرات مادرم. به یه مهمونی دعوت بودم که می‌خواستم گردنبند عقیق مادرم رو بندازم گردنم. اون انگشتر توی جعبه‌ی جواهراتش دیدم و دستم کردم.

باز خندید و گفت:

- برای اولین و آخرین بار عصبانیت مادرم رو دیدم.

و نگاهش رو به بیرون داد و گفت:

- باید همه‌ی تهرون رو نشونم بدی، باشه؟

اما من نگام میخ خیابون بود و توی فکر رفته بودم. حدسم درست بود. این دختر ساده‌تر از اونی بود که یکی از افراد این باند باشه.

توی فکر بودم که مشت آلاماز به بازوم خورد و شاکی گفت:

- کجایی نیکان؟

نگاهی بهش انداختم. لبخند زورکی روی ل*بم نشست و گفتم:

- همینجا پیش تو.

- آره جون خودت. فکر می‌کنی من نمی‌فهمم تو یه چیزیت هست. نیکان می‌شه باهم رو راست باشیم.

نمی‌دونستم باید چی بگم؟ مغزم به معنی واقعی کلمه کم آورده بود و قدرت پردازش نداشت. آلاماز هم که اصلاً مهلت فکر کردن نمی‌داد. تا خواستم کمی افکارم رو جمع و جور کنم. جیغ کشید. عصبی نگاش کردم و گفتم:

- چته دختر؟ چرا جیغ می‌کشی؟

با حرص نفسش رو بیرون داد و داد زد:

- چرا تا این حد به من بی‌توجهی؟

عصبانی سرش داد زد:

- دیوونه‌ای. من کجا به تو بی‌توجه‌ام. خب منم هزار و یکی مشکل دارم اونوقت تو هنوز از راه نرسیده رفتی رو اعصابم.

با شنیدن حرفام ساکت شد. کم‌کم اشک توی چشماش نشست. تند رفته بودم. نفس عمیقی کشیدم و تا خواستم حرفی بزنم با صدای بغض‌دار گفتم:

- می‌شه نگه داری.

- ببین آلاماز، من معذرت می‌خوام.

با تندی گفت:

- گفتم نگه دار.

پوفی کردم و ماشین رو کنار کشیدم. هنوز وارد شهر هم نشده بودیم. پس می‌دونستم جای دوری قرار نیست بره. تا نگه داشتم از ماشین پیاده شد. بالافاصله از ماشین پیاده شدم. تموم مدت با رویا مقایسه‌ش می‌کردم و هر دقیقه بیشتر از رفتارش حرصم می‌گرفت. خیلی دور نشد. کمی آن‌طرف‌تر در حاشیه‌ی جاده به گاردریل تکیه زد. داشت گریه می‌کرد. به سمتش رفتم و مقابلش واستادم. دستام رو توی جیب برده بودم. توقع داشت بغلش کنم و ازش دلجویی کنم اما من خسیسانه داشتم مقاومت می‌کردم.

بالاخره یکی از دستام رو از جیبم کردم و آرام دستش رو گرفتم و گفتم:

- معذرت می‌خوام.

دستش رو عصبی از دستم بیرون کشید، سرش و پایین انداخته بود. دست روی بازوش گذاشتم و بازم گفتم:

- آلاماز، اگر می‌دونستی چه روزا و شبایی رو می‌گذرونم درکم می‌کردی.

من هم در کنارش به گاردریل تکیه زدم و گفتم:

- اگر جای من بودی به خدا حال و روزت بدتر بود.

اشکش رو گرفت و گفت:

- من می‌خوام درکت کنم ولی تو اصلاً من رو نمی‌بینی.

نمی‌خوای باهام حرف بزنی. توی همه‌ی این مدتی که ترکیه

بودی می‌فهمیدم داری زوری تحمل می‌کنی. اما گاهی وقت‌ها

یه کارهای می‌کردی من رو به شک می‌نداختی. گاهی

بی‌نهایت مهربون بودی و احساساتت رو نشون می‌دادی گاهی

می‌رفتی توی فکر. با خودم گفتم هنوز نتونستی مرگ رفیقات

رو فراموش کنی و دلیلش اینه. اما امروز مطمئن شدم

دلیلش این نیست.

مسرانه گفتم:

- دلیلش همینه. من دارم توی شرکتی کار می‌کنم که با

بهترین رفیقم اونجا رو درست کردیم. هر روز جای خالیش

جلوی چشمم. خب همین کافیه که هر روز من رو به هم
بریزه.

این دفعه او مقابلم واستاد. نگاه دریایی قشنگش رو به من
دوخت و گفت:

- نیکان، من شاید لوس و نر و بچه باشم اما احمق نیستم.
و با انگشت اشاره به قلبم زد و گفت:

- این تو چه خبره نیکان؟

لحظه‌ی ماتم برد و بعد خندیدم. سعی کردم با شوخی بحث رو
عوض کنم:

- چه خبره؟ یه دختره‌ی لوس نر ترک داره این تو جیغ جیغ
می‌کنه.

برخلاف تصورم اصلاً حرفم اثری روش نداشت، با تلخ‌خندی
گفت:

- من تو این مدت خیلی در مورد تو تحقیق کردم.

ابروهام در هم شد و گفتم:

- خوبه، خب نتیجه‌ی تحقیقاتت چی شد؟

موهای طلاپیش که از زیر روسری بیرون ریخته بود و روی صورتش پریشان بود کمی عقب زد و گفت:

- سایه کیه؟

اسم سایه رو که شنیدم شاخکام تیز شد و گفتم:

- سایه.

- آره سایه.

- خواهر سیاوش.

- شنیدم به هم علاقه داشتین؟

عصبی خندیدم و گفتم:

- باید به حضورت عرض کنم که منابع اطلاعاتیت داغون هستن. سایه به من علاقه داشت اما این علاقه دو طرفه نبود. هیچ وقت هم نخواستم که دو طرفه باشه. قبل از مرگ برادرش رفت آمریکا و ما هیچ وقت پیداش نکردیم که بهش اطلاع بدیم برادرش مرده.

متعجب گفت:

- راست می‌گی؟

- باید قسم بخورم.

لبخند روی ل*بش نشست و گفت:

- نه، از نگاه مطمئنت می‌خونم که داری راستش رو می‌گی.
وقتی دوست سلین این اطلاعات رو بهم داد خیلی به هم
ریخته بودم.

- دوست سلین کیه؟

- یه پسر ایرونی. کلی پول بهش دادم که در مورد تو تحقیق
کنه.

با اخم شیرینی به سمت ماشین به راه افتادم و گفتم:

- بدو سوار شو وگرنه تا خود تهران باید دنبال ماشین بدویی.

همینکه سوار شدم با شوق خودش رو رسوند و در کنارم
نشست و گفت:

- ولی این چیزها دلیل نمی‌شه بابت دادزدنت ازت بگذرم. بابت

این موضوع باید حسابی ازم عذرخواهی کنی و به یه شام

عاشقونه توی برج میلاد دعوت کنی.

این دختر عاشق پیشه‌ی احساساتی رو کجای دلم باید می‌ذاشتم. ماشین رو با شتاب از جا کردم و راه افتادم. در طول مسیر برای اینکه باز اوقات تلخی راه نندازه مجبور بودم به مسخره بازیاش بخندم و باهاش همراهی کنم. وارد شهر شدیم و به خاطر ترافیک آرام رانندگی می‌کردم و آلاماز با شوق و ذوق بیرون رو نگاه می‌کرد. با زنگ خوردن موبایلم صدای موسیقی رو کم کردم و موبایل رو از جیبم بیرون کشیدم. اسم بهنام روی صفحه‌ی موبایل نقش بسته شده بود. نیم‌نگاهی به نگاه خندون آلاماز انداختم و جواب دادم:

- الو سلام بهنام جان.

- سلام نیکان، چطوری؟

- خوبم، شما چطوری؟

- من پشت سرتون هستم. یه کمی تو روند ماموریت

تغییراتی ایجاد شده. فقط می‌گم تو گوش کن.

باز نگاهی به آلاماز انداختم، نگاهش رو به بیرون داده بود.

- بله، می‌شنوم.

- یه عده‌ی می‌ریزن سرتون که شما رو بدزدن. از بچه‌های خودمون هستن. نگران نباش. فقط خیلی مقاومت نکن. دل شوره‌ی عجیبی پیدا کردم. این تغییر روند ناگهانی توی موضوع نباید بی‌پدلیل باشه ولی نمی‌تونستم دلیلش رو بپرسم.

- می‌شه چراش رو بدونم؟

- بعداً واست توضیح می‌دم. خیابون بعدی رو بپیچ سمت چپ.

مسرانه گفتم:

- ولی...

حرفم رو برید و گفتم:

- نیکان، اتفاقی نمی‌افته. فقط برو به این مسیری که می‌گم، سر یه تقاطعی دوتا ون از عقب و جلو راهتون رو سد می‌کنن. با تهدید اسلحه شما رو با خودشون می‌برن.

- باشه.

و تلفن رو قطع کردم. هر دقیقه که می‌گذشت یه اتفاق جدید می‌افتاد. نگاهی از آینه به عقب انداختم. ماشین بهنام رو دیدم. آلامز متوجه نگرانیم شد و گفت:

- چی شده نیکان؟

به روش لبخند زدم و گفتم:

- هیچی، یکی از بچه‌های شرکت بود، یه سوالی داشت که جوابش رو دادم.

وارد مسیری شدم که بهنام خواسته بود. از این برنامه حسابی کلافه بودم و زودتری می‌خواستم دلیلش رو بدونم. با دیدن یه ون مشکی که کنار خیابون پارک بود و از کنارش گذشتیم. ضربان قلبم بالا رفت. با اینکه از این برنامه اطلاع داشتم اما دچار هیجان شده بودم. به تقاطع که رسیدیم. ون مشکی با سرعت از رو به رو آمد و مقابلمون پیچید که روی ترمز کوبیدم و همین توقف ناگهانی جیغ آلامز رو در آورد.

یه عده مرد با اسلحه به سرمون ریختن. آلامز گریه می‌کرد و مقاومت می‌کرد. من هم برای اینکه کمی طبیعی جلوه کنه باهاشون درگیر شدم و مقاومت می‌کردم. ولی در اون بین

مشت محکم سیروان به صورتم خورد و به عقب پرتم کرد. به ماشین که برخوردم متعجب به سمتش برگشتم. این بشر اصلاً شوخی نداشت. به سمتم اومد و اسلحه‌اش رو روی شکم گذاشت و در حالی که یقه‌م رو گرفته بود با نفرت به چشمام نگاه کرد و آروم بر سرم غرید:

- فکر رویا رو از سرت بنداز بیرون.

تا خواستم حرفی بزنم. بهنام سیروان رو عقب برد و بر سرش داد زد. حیرون مونده بودم. آلماز رو به سمت یکی از ون‌ها برده بودند. بهنام بازوم رو کشید و گفت:

- راه بیفت.

و با حرص سرم داد زد:

- راه بیفت نیکان.

و به سمت ون دیگر هلم داد. تا سوار شدیم. بهنام هم بعد از من سوار شد و ماشین حرکت کرد. آلماز رو با اون یکی ماشین برده بودند. سیروان اما با ما نیومد. هنوز توی بهت بودم و نگام میخ بهنام بود. بهنام بشکنی جلوی چشمام زد. با

این‌که تپش قلب گرفته بودم اما دردی نداشتم. از بهت بیرون اومدم و گفتم:

- چی شده بهنام؟ این برنامه برای چی بود؟

بدون اینکه جوابم رو بده خطاب به راننده گفت:

- آروم‌تر برو . فکر کردی ما واقعاً آدم‌ربا هستیم و داریم فرار می‌کنیم.

راننده چشمی گفت و سرعتش رو کم کرد. خون دماغم رو با دستمالی که بهنام به من داد پاک کردم. درد قلبم داشت خودش رو نشون می‌داد. دستم رو که روی قلبم لغزید، بهنام سریع گفت:

- نیکان، نیکان قرصات باهاته.

به سختی دست توی جیبم بردم و قوطی قرص رو بیرون کشیدم. بهنام کمکم کرد تا یکی زیر زبونم گذاشتم. سرم رو عقب انداختم و چشمام رو بستم. چندباری نفس عمیق کشیدم تا حالم بهتر شد. تا خواستم سوالی بپرسم بهنام گفت:

- نیکان همه چیز می‌فهمی، بذار برسیم.

عصبی سرش داد زدم:

- نمیتونم صبر کنم. یه چیزی بگو. آلاماز رو کجا بردن؟

سیروان چرا اینقدر عصبانی بود؟

نمی‌دونم چی بود که بهنام از گفتنش طفره می‌رفت.

عصبانی‌تر و بلندتر فریاد کشیدم:

- حرف بزن بهنام.

بهنام به سختی زبان باز کرد. عصبی و کلافه دستی به پشت

گ*ردنش کشید و گفت:

- این برنامه رو راه انداختیم تا...

- تا چی؟ چرا داری چون به ل*بم می‌کنی، د حرف بزن.

حرفش رو مزه مزه کرد و به سختی حرفش رو زد. حرفش رو زد

و دنیای من رو نابود کرد.

- تا... تا پدرت وارد بازی بشه.

از چیزی که می‌ترسیدم به سرم اومد. چیزی که امیدوار بودم

حقیقت نداشته باشه واقعیت داشت. وا رفتم و خیره موندم

به بهنام. بدنم یخ کرده بود. حالا معنی نفرت توی نگاه

سیروان رو می‌فهمیدم. حق داشت. حق داشت که نخواست
باشه من عاشق خواهرش باشم. نگام به سمت بیرون کشیده
شد و همه‌ی قصه از ابتدا جلوی چشم شروع به رژه رفتن
کرد. از اون روزی که با سیاوش رفتیم خونه‌شون و رویا رو
دیدم. صدای رضا باز توی سرم پیچید "قصه‌ی زندگیم زود
تموم شد نیکان" صدای سیاوش رو از پشت تلفن که پر از
حسرت بود باز شنیدم. روزهای آخر عمرش چی فهمیده بود که
داغون بود. درد باز توی قلبم پیچید. دستم رو فشار دادم روی
قلبم. سرم تیر می‌کشید و روحم درد می‌کرد. بهنام در کنارم
نشست. می‌خواست که یه قرص دیگه بخورم. با اصرار بهنام
باز یه قرص دیگه زیر ز*ب*ون گذاشتم و سرم رو عقب
انداختم و چشمم رو بستم و گفتم:

- چطور فهمیدید؟ من نتونستم هیچ مدرکی ازش پیدا کنم و
چون پیدا نکرده بودم دلم خوش بود پدرم ارتباطی با کارهای
عموم نداره.

بهنام خسته چشمانش رو مالید و بعد گفت:

- اگه سیروان حرفی زد یا حرکتی کرد ناراحت نشو.

با تلخ‌خندی گفتم:

- می‌خواد سر به تنم نباشه، البته حق نداره. نگفتی چطوری فهمیدید؟

- از همون روزی که برای مرگ سیاوش اومدی اداره‌ی آگاهی، بچه‌ها مسیر کار کردن روی پرونده رو تغییر دادن. همه چیز رو بررسی کردیم. می‌دونی که کار ما اینه ریزترین جزییات رو بررسی کنیم. دویست و سیزده یه کد. یه کدی که هر چیزی می‌تونه باشه، حتی یه تاریخ تولد. می‌دونی پدرت یه آپارتمان شخصی توی زعفرانیه داره؟

متعجب گفتم:

- نه نمی‌دونم. پدرم ملک و املاک زیاد داره.

حرف بعدی نیکان بیشتر متعجبم کرد:

- می‌دونی یه برادر داری؟

ناباور گفتم:

- چی؟ یه برادر دارم.

- سه سال از تو بزرگ‌تره.

و عکس مرد جوانی را روی گوشیش نشانم داد و گفت:

- اسمش نریمان.

از عصبانیت و ناباوری و حرص بود که شروع کردم به خندیدن، دیوانه‌وار و عصبی می‌خندیدم. بهنام هم متعجب نگاه می‌کرد مدتی بعد خندهم محو شد و حیرون و ساکت موندم.

مدتی به سکوت گذشت. سوالات زیادی داشتم اما حوصله‌ی پرسیدن نداشتم. دهانم به شدت خشک شده بود و سرم درد می‌کرد. ماشین ون وارد حیاط بزرگ خونه‌ی که در یکی از محلات متوسط تهران شد. ون دیگر هم جلو پارک شده بود. بهنام کم‌کم کرد تا پیاده شوم. یه خونه‌ی نه چندان بزرگ بود که با بهنام وارد شدیم. داخل پذیرایی اون فقط چند مبل بود و دو مامور پلیس اونجا حضور داشتند. دو زن مانتوی که حدس می‌زدم اونها هم مامور بودن از اتاقی بیرون اومدن. بهنام با دیدنشون گفت:

- طوریش که نشد؟

یکی از اون زن‌ها گفت:

- خیر قربان، حالش خوبه. ولی بی‌هوش.

شاکی به بهنام نگاه کردم و گفتم:

- آلامز بی‌هوش؟

- آره، مشکل خاصی پیش نمیاد. بیا بشین.

خودم رو روی مبلی رها کردم. بهنام مدتی آرام با یکی از آن
پسرها صحبت کرد و بعد به سمت من برگشت و با او به اتاق
دیگری رفتیم.

یه اتاق با چند میز و صندلی و کامپیوتر. روی مبلی نشستم و
گفتم:

- اینجا کجاست؟

- یه اداره‌ی مخفی. حالت خوبه؟

- یه مسکن بهم بدید.

بهنام کمی گشت تا بسته‌ی قرصی رو پیدا کرد و با لیوان آبی
رو به رویم روی مبل دیگری نشست. قرص رو خوردم و گفتم:

- منظورت رو از این کد و عدد دویست و سیزده متوجه
نشدم؟

مدادی که روی میز عسلی بود برداشت و گوشه‌ی روزنامه
تاریخ تولد پدرم رو نوشت و بعد دور ماه و روز تولد خط

کشید. نگام قفل شده بود روی روزنامه. ترکیب ماه و روز تولد پدرم عدد دویست و سیزده بود. نگام رو به بهنام دادم و گفتم:

- شاید اتفاقی بوده باشه، اینکه نمی‌شه مدرک؟

بهنام هم ناراحت بود. کلافه دستی به روی سرش و موهای کوتاهش کشید و گفت:

- توی تموم این مدت پدرت رو زیر نظر گرفته بودیم. برای خودمون هم غیر قابل باور بود. اما تو چرا توی این مدت از خودت نپرسیدی اون آدم‌های بی‌رحمی که اونشب ریختن سرتون و رضا رو اونجوری کشتن، از تو گذشتن؟
تند گفتم:

- من هم داشتن می‌کشتن ولی گویا پلیسا رسیدن و اونا فرار کردن. در ثانی حال و روز من بهتر از یه مرده نبود.

- ما بررسی کردیم، اونشب سر اون سانحه نیروهای پلیس نرسیدن. اونی که رسید پدرت بود. آدماش تو رو نشناخته بودن. بیا این ویس گوش کن.

و از جا برخاست و به سمت میز رفت. من هم نزدیکش شدم. روی لپ تاپ ویسی رو پلی کرد. صدای پدرم و یه مرد دیگه بود.

پدرم عصبانی داشت با مردی که من نمی‌شناختمش صحبت می‌کرد.

(- هر روز وضع داره بدتر می‌شه؛ پلیسا خیلی بهمون نزدیک شدن. تو هم که با خیره سری داری کارهای خودت رو انجام می‌دی.

اون مرد گفت:

- شما ترسیدید وگرنه خطری تهدیدمون نمی‌کنه. حداقل من اینجوری احساس نمی‌کنم.

باز پدرم عصبانی گفت:

- نیکان خیلی به هم ریخته؛ حال و روز خوبی نداره. بد پیله‌ست. یه نفر رو گذاشته بودم مراقبش باشه که فهمید و همه چیز گذاشت کف دست پلیس. برای اینکه یه وقت گیر نیفته مجبور شدم اون رو ازش دور کنم.

و باز اکن مرد جوان با تلخی گفت:

- همه‌ی زندگیتون شده نیکان، انگار نه انگار که منم پسر تون هستم.)

با این حرفش وا خوردم، پس بهنام راست می‌گفت من یه برادر داشتم.

(پدرم سرش فریاد زد:

- نریمان. هزار بار بهت گفتم. تو و نیکان برای من هیچ فرقی ندارید.

نریمان هم ناراحت گفت:

- اگر فرق نداشتیم پس چرا من کشوندید توی این لجنزار ولی اجازه دادید نیکان سالم زندگی کنه.

پدرم به هم ریخته بود، وقتی به هم می‌ریخت صداش بم‌تر می‌شد.

- نیکان از وقتی دنیا اومد بیمار بود. به خاطر قلبش از همه چیز دورش کردم. وقتی هم که بیماری قلبیش خوب شد شخصیتش طوری شکل گرفته بود که دیگه نمی‌شد بهش اعتماد کنی. اون پسر هی کم عقل می‌خواست پلیس بشه. من

و مادرش اونقدر بهونه آوردیم و زیر گوشش خوندیم که بی‌خیال شد. این موضوعات رو هزار بار بهت گفتم.)

بهنام با دیدن حال بدم؛ صدا رو قطع کرد و گفت:

- نیکان خوبی؟

کمکم کرد روی صندلی نزدیک میز نشستیم. سرم رو میون دستام گرفته بودم و آرنج‌هام روی میز گذاشته بودم. صدای باز شدن در اتاق رو شنیدم اما حس اینکه سر بلند کنم نداشتم. دقایقی بعد صدای سیروان رو شنیدم؛ با تلخی به جونم زخم زد:

- حس تلخیه نه؟ اما تلخ‌تر از جسد سوراخ سوراخ شده‌ی برادر نیست.

بهنام مداخله کرد و گفت:

- سیروان از کی یاد گرفتی یه بی‌گناه و به خاطر گناه دیگری مجازات کنی.

سیروان تلخ غرید:

- یه بیماری قلبی باعث شد این آقا الان بی‌گناه باشه. وگرنه از بچگی از اونم یکی می‌ساخت مثل خودش.

بهنام باز جوابش رو داد:

- د*اغ برادر دیدی درکت می‌کنم اما بهت اجازه نمی‌دم نیکان
رو به گناه پدرش مجازات کنی.

سیروان نشست و گفت:

- من قصد این کار رو ندارم. ولی حرف اول و آخرم بهش زدم.

سربلند کردم. به حدی پریشون و حال خ*را*ب بودم که
نمی‌تونستم حرف بزنم. نگاهش کردم. مستقیم و با خشم
نگام می‌کرد اما بعد نگاهش رو به میز عسلی داد. سمت
بهنام برگشتم و گفتم:

- نقشه‌تون چیه؟

- بهنام نیم‌نگاهی به سیروان انداخت و گفت:

- با اطلاعاتی که به دست آوردیم متوجه شدیم؛ پدرت با
شخصی به اسم مشکات که اونم سر دسته‌ی یه باند قاچاق
مواد مخدر بوده دچار مشکل شده. مشکات دیشب دستگیر
شد. ولی خبرش منتشر نشده. می‌خواهیم طوری وانمود کنیم
که پدرت فکر کنه دزدیده شدن تو و آلاماز کار مشکات.

- اینجوری میاد پای معامله؟

- ما برای دستگیری پدرت اطلاعات و مدارک کافی داریم. دنبال نریمان هستیم که غیبش زده. مشکلات توی اعترافاتش گفته قرار بوده یه محموله‌ی رو با نریمان معامله کنه ولی نریمان دبه کرده. حالا اینطور می‌خواهیم نشون بدیم که به خاطر نجات جون شما هم شده بیان پای معامله.

نگام مات موند روی بهنام و فکرم رفت پیش نریمان. یه برادر داشتم که هرگز ندیدمش. مگه این پول چی بود که پدری به خاطرش یه عمر دوتا برادر از هم دور نگه داشت. بغضم رو خوردم و گفتم:

- مادرم؟ اون چی؟

سیروان با نیش جوابم رو داد:

- متهم ردیف دوم. دست راست پدرت. عموت به گفته‌ی پدرت دست چپش و برادرت با توجه به اطلاعات ما مدیر اجرایی کارهای پدرت. اون کسانی که نشان ساعت جیبی و انگشتر دویست و سیزده رو دارن جزو افراد رده بالای باند هستن که کارهای پولشویی و انتقال و جابه جایی محموله‌ها و پول‌ها رو به روش‌های مختلفی انجام می‌دن. یه شبکه‌ی به شدت سازمان یافته و حرفه‌ای که خانواده‌ی تو مدیریتش می‌کنن.

بهنام دستی به شانهام گذاشت و گفت:

- نیکان تلخ این موضوع، ولی باید بپذیری که تو از الان به بعد هیچ کسی رو نداری.

بغضم رو خوردم و گفتم:

- حتی خانواده‌ی آماز هم؟

- پدر و مادرش بله اما خودش مثل تو. توی یه شرایط کاملاً سالم بزرگ شده. این دختر هیچی نمی‌دونه و تو باید کمکش کنی که این موضوعات بپذیره.

سیروان برخاست و گفت:

- شما دوتا یه زوج فوق‌العاده هستید.

و بهنام این‌دفعه بر سرش فریاد زد:

- کافیه دیگه سیروان. کافیه. انصاف داشته باش مرد. اون کسی که توی بدترین شرایط به داد خواهرت رسید و از مرگ نجاتش داد این پسر بود. اونیم که اسمش خداست هرگز پسری رو به گناه پدرش مجازات نمی‌کنه که تو داری می‌کنی. سیروان لحظاتی بر و بر نگاهش کرد و بعد از اتاق بیرون زد.

بعد از رفتن سیروان مفصل با بهنام صحبت کردم. اینطور که پیدا بود اون‌ها توی فاصله‌ی بعد از کشتن شدن سیاوش و با نفوذ توی کارخونه‌ی پدرم و کار گذاشتن شنود توی دفترش و خونه‌مون از طریق صحبت‌های پدرم با عموم و نریمان به سرخ‌های دست پیدا می‌کنن و رد بقیه‌ی افرادش که نه تنها توی سطح شهر بلکه توی کل کشور بودند رو می‌زنن. نیروهای پلیس توی این فاصله دست به عملیات‌های اطلاعاتی می‌زنن و به صورت گسترده فعالیت‌هاشون رو رصد می‌کنن و به مدارک موثقی دست پیدا می‌کنند. پدرم به غیر از قاچاق مواد و اسلحه در پوشش کارهای تجاری در زمینه اقتصادی برای سازمان‌های جاسوسی دشمن کار می‌کرده. احتیاج به پرسیدن در مورد سزای این همه جرم نبود وقتی خودم بهتر می‌دونستم. چقدر فاصله‌ی بین خوشبختی و بدبختی کوتاهه. کوتاه‌تر از اون چیزی که فکرش رو بکنی. با خودم می‌گفتم کاش می‌تونستم کاری می‌کردم اما حقیقت این بود که از دست من کاری ساخته نبود. سرنوشتی بود که پدر و مادرم با دستای خودشون نوشته بودن. توی فکر بودم که سوالی از ذهنم گذشت و از بهنام که ساکت پشت میز نشسته بود پرسیدم:

- این پسری که می‌گید برادر منه، مادرش هم همون مادر من؟

بهنام سر بلند کرد و چشم دوخت به من. حتماً با خودش فکر می‌کرد چقدر من بدبختم که حتی ساده‌ترین چیزهای زندگیم رو نمی‌دونم.

بهنام دستی به پشت گ*ردنش کشید و گفت:

- برادر خودت، مادرش زنی بوده که از پدرت جدا شده. مادر تو همسر دومشه. نریمان بیشتر سال‌های زندگیش آمریکا و اروپا بوده. شش سالی هست که به ایران اومده.

به یکباره صدای جیغ آلاماز رو شنیدم و چهره‌ی در هم کشیدم. آلاماز داشت داد و بیداد می‌کرد و کمک می‌خواست. هر دویی دستام رو روی گوشم گذاشتم تا صداش رو نشنوم چون سردردم وحشتناک بود و صدای آلاماز درد سرم رو بیشتر می‌کرد. چندین بار بین فریاد زدن‌هاش من رو صدا زد. بهنام از جا برخاست و اتاق رو ترک کرد. دقایقی بعد به اتاق برگشت و گفت:

- نیکان.

نگاهش کردم و با عجز نالیدم:

- الان حال خوب نیست. خب یه جوری ساکتش کنید.
حرفی نزد و بیرون رفت. سرم به پشتی مبل تکیه دادم و
چشمام رو بستم.

وقتی بیدار شدم توی یه اتاقی بودم و روی تختی دراز کشیده
بودم. به دست راستم سرم وصل بود. نگام به سمت پنجره
برگشت. به نظر می‌اومد آفتاب در حال غروب کردن بود.
سرجام نشستم و سرم رو از دستم کندم. از جا که برخاستم
کمی سرگیجه داشتم. باز کمی نشستم تا حالم جا بیاد. از
اتاق بیرون رفتم. دوتا مامورهای خانم در کنار هم روی مبلی
نشسته بودند و روی پای هرکدوم یه لپ تاپ بود و گویا
داشتند کاری رو انجام می‌دادند. نگاهی به هم و بعد به من
انداختند. لبی تر کردم و گفتم:

- بهنام ، یعنی سرگرد پناهی کجا هستند؟

یکی از اون‌ها به اتاقی که قبلاً اونجا بودم و از حال رفته بودم
اشاره کرد. به سمت اتاق که رفتم باز صدای فریاد و گریه‌ی

آلماز رو شنیدم. صدا از داخل یکی دیگه از اتاق ها می‌اومد.
به سمت اون اتاق رفتم. اما در میونه‌ی راه ایستادم. بهنام از
اتاق دیگه بیرون آمد و با دیدن من گفت:

- نیکان، بهتری؟

نگام رو به بهنام دادم و گفتم:

- چرا این قدر جیغ می‌زنی؟

بهنام نزدیکم شد و گفت:

- ترسیده. نخواستیم باز بی‌هوشش کنیم. ازش خواستیم
ساکت باشه ولی به خرجش نمی‌ره. بهتره بری باهاش حرف
بزنی.

- چی باید بهش بگم؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- همه چیز بگو .

سری تکون دادم و به سمت اتاق رفتم. یکی از اون خانم‌ها در
اتاق رو باز کرد. دستگیره رو فشار دادم و داخل اتاق شدم.
آلماز با سر و وضعی آشفته و صورت خیس از اشک وسط

اتاق ایستاده بود و به در اتاق نگاه می‌کرد. وارد اتاق شدم و در رو پشت سرم بستم. آلام ترسیده نگام می‌کرد. بعد از مدتی از بهت خارج شد و به سمتم دوید و خودش رو توی آغ*و*ش من انداخت و باز بغضش شکسته شد. در حال گریه ترکی و فارسی حرف می‌زد. باید آرومش می‌کردم. آروم دست روی سرش گذاشتم و گفتم:

- آلام.

سرش رو از روی س*ی*نم بلند کرد. نگام کرد و با بغض گفت:

- نیکان، من خیلی می‌ترسم.

از فاصله‌ی خیلی کمی نگام در نگاه دریایی ترسیده و بارانی‌اش نشست:

- نباید بترسی.

- اینا کین که ما رو دزدیدن؟

و شاید به یکباره متوجه موضوعی شد که عقب ایستاد و گفت:

- نیکان، اگر این آدما ما رو دزدیدن پس چرا تو رو زندونی نکردن؟

مشکوکانه نگام می‌کرد و دوباره قدمی به عقب برداشت و گفت:

- اینجا چه خبره؟

با درموندگی گفتم:

- حالم خوش نیست آلاماز، حالم خوش نیست.

و به سمت تختی که توی اتاق بود راه افتادم، لبه‌ی تخت نشستم و گفتم:

- بیا بشین باید باهات حرف بزنم.

نزدیکم شد و در کنارم نشست. در کنارم نشست و چشم دوخت به من. سخت بود گفتن همه‌ی حقیقت به دختر بازیگوش و سرخوشی مثل آلاماز که پدر و مادرش رو بی‌نهایت دوست داشت. سخت بود شکستن دختری که هنوز بزرگ نشده بود. سخت بود خورد کردن قلب دختری که جز عشق و محبت چیزی نداشت که به اطرافیانش بده. اما این حقیقت‌ها با این دختر این کار رو می‌کرد. همونطوری که با

من این کار رو کرد. من حرف می‌زدم و آلاماز ذره ذره آب می‌شد. من حرف می‌زدم و آلاماز می‌شکست. مات مونده بود نگاهش به صورت من و عرق کرده بود. به میونه‌ی حرفام که رسیدم دستش رو گرفتم. بدنش یخ کرده بود. آروم به صورتش زدم و گفتم:

- آلاماز.

قطره اشکی آروم روی صورتش دوید. نگاهمون در نگاه هم نشسته بود. ما دوتا همدرد بودیم. دوتا بی‌گناهی که نابود شده بودیم چون تصوراتمون اون چیزی نبود که فکر می‌کردیم. آلاماز به خاطر شوک به سمتم خم شد و از حال رفت. سرش را عقب گرفتم و صدایش می‌زدم ولی فایده نداشت. صدام رو بالا بردم و بهنام رو صدا زدم. خیلی زود خانم جوانی که گویا پزشک بود وارد اتاق شد. آلاماز وقتی حرفهای من رو می‌شنید نه داد زد نه گریه کرد نه حتی سوالی پرسید. اما به قدری این حرفها براش سنگین بود که شوکه شد و از حال رفت. دکتر معاینه‌اش کرد و سرمی به دستش وصل کرد. من بهت زده عقب‌تر ایستاده بودم و به او خیره بودم. دست بهنام به شونه‌م نشست و گفت:

- نیکان باید باهات صحبت کنم.

نگام به سمتش برگشت. با او از اتاق بیرون رفتم و به اتاق دیگر رفتیم.

سرهنگ قدیری و سیروان توی اتاق بودند. سرهنگ قدیری فرماندهی پرونده رو بر عهده داشت. سیروان نیم‌نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول نوشیدن چایی اش شد. با تعارف سرهنگ در کنارش نشستیم. بهنام هم رو به روی من و در کنار سیروان نشست. نگام به سیروان بود اما سیروان قصد نداشت حتی به من نگاه کنه. سرهنگ این سکوت سرد رو شکست و گفت:

- نیکان، از اینکه تا اینجا باهامون بودی ازت ممنونم. می‌دونم شرایط سختی داری اما باید ادامه بدیم.

نگام به سمت سرهنگ چرخید و گفتم:

- هستم، تا آخرش. من پیوندی که با خونواده‌م داشتم بریدم. هر کاری بخواهید انجام می‌دم.

بغضم رو خوردم. باید قوی می‌بودم و اجازه نمی‌دادم احساساتم مانعم بشه. نگام رو به سیروان دادم و گفتم:

- می‌دونم حق داری از من متنفر باشی. من پسر کسی هستم که زندگیتون رو سیاه کرده. د*اغ دوتا برادر گذاشته روی دلت. اما سیروان من توی این سی و سه سال زندگیم هیچی نمی‌دونستم. الان از بیشتر از تو که از من متنفری، خودم از خودم متنفرم.

سرهنگ سعی کرد دلداریم بدهد:

- نیکان جان شما نباید خود رو به خاطر کارهای پدرت مقصر بدونی.

حرفش رو بریدم:

- مقصر نمی‌دونم اما شرمنده‌ام. شرمنده‌ی جوونای که زندگی و رویاهاشون رفت زیر خروارها خاک، شرمنده‌ی دختری هستم که دوستش دارم اما نمی‌دونم دیگه چطوری باید توی چشماش نگاه کنم. این شرمندگی تا آخر عمر باهام می‌مونه. بهنام گفت:

- این شرمندگی هم درست نیست. تو وقتی نمی‌دونستی جونت رو خطر کردی و الان هم که می‌دونی واستادی تا این پرونده بسته بشه. نیکان هر انسانی به اعمال خودش

سنجیده می‌شه. تاریخ پره از این موارد. گاهی پدر خوب و پسر بد. گاهی پدر بد و پسر خوب. راه هر کسی از دیگری سواست.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بهتره به کارمون برسیم. سرهنگ باید چیکار کنم؟

سرهنگ مکثی کرد و بعد گفت:

- بعد از اینکه آوردیمتون اینجا. هردوتا موبایلاتون رو خاموش کردیم. اینجور که نیروهامون اطلاع دادن. خانواده‌هاتون نگران شدن و مدام در حال تماس گرفتن با شما هستن. تا یه ساعت دیگه با استفاده از سیستمی که صدای مشکلات رو تقلید می‌کنه با پدرت تماس می‌گیرن و موضوع گروگانگیری رو مطرح می‌کنیم.

- خب بعدش چی می‌شه؟

- تمام اعضای اصلی باند شناسایی شدن فقط دنبال نریمان هستیم. نریمان خودش رو نشون بده طی یه عملیاتی همه رو دستگیر می‌کنیم.

این کلمه چقدر بد بود. با اینکه سعی می‌کردم خود دار باشم.

سیروان گفت:

- اگر مشکلات بگه فقط با نریمان وارد معامله می‌شه. پدرت با نریمان تماس می‌گیره و سر و کله‌ی نریمان پیدا می‌شه.

سری تکون دادم و گفتم:

- یعنی من نباید کاری بکنم.

سرهنگ گفت:

- فعلاً نه. البته لازمه چندباری با پدرت تلفنی صحبت کنی.

- باشه.

تلفن روی میز زنگ خورد که بهنام برای جواب دادنش از جا برخاست. وقتی تلفن را گذاشت گفت:

- قربان بچه‌ها اطلاع دادن تماس اول گرفته شده.

سیروان برخاست و گفت:

- باید بریم.

من پرسیدم:

- کجا؟

- اداره.

بهنام کامل‌تر برایمان توضیح داد:

- کارمون رو نمی‌تونیم از اینجا انجام بدیم. اینجا خونه‌ی که متعلق به اداره که در مواردی که نیاز باشه از اینجا استفاده می‌کنیم.

هر چهار نفر از اتاق بیرون اومدیم. نگران آلاماز بودم برای همین خطاب به بهنام گفتم:

- آلاماز چی می‌شه؟

- خانم‌ها اینجا مراقبش هستن. صحبت کردیم یه روانشناس بیاد باهاش صحبت کنه.

سیروان به شانهام زد و گفت:

- اینطور که پیدااست خیلی نگرانشی.

عصبانی به سمتش برگشتم و گفتم:

- اینکه نگران یه انسانم که زندگی و رویاهش به گند کشیده شده اشکالی داره.

با پشت دست به کتفم زد و گفت:

- وقتی بابات رو دیدی حتماً در این مورد باهاش صحبت کن.
و از کنارم گذشت و رفت. باز هم خوردم کرد. در مسیر رفتن
به اداره با بهنام تنها بودم. در سکوت به خیابان چشم دوخته
بودم. بهنام این سکوت رو شکست و گفت:

- نیکان می‌خواهی با هم حرف بزنیم.

نگام رو به بهنام دادم. دوست خوبی بود. توی این مدت
خیلی کمکم کرد و راه و رسم پلیس مخفی بودن رو یادم داد.
هوام رو داشت و ازم حمایت می‌کرد.

بی‌مقدمه پرسیدم:

- تو هیچ وقت از خودت واسه‌م نگفتی، ازدواج کردی؟

با لبخند سری تکون داد و گفت:

- یه پسر هم دارم، اسمش شهاب.

- خوشبخت که خوشبختی.

به رو به رو خیره موند و بی‌مقدمه گفت:

- سرطان خون داره.

وا خوردم از این حرفش، با اعصاب خورد چنگی به موهام زدم
و گفت:

- لعنت به این زندگی‌ها، لعنت. خوب می‌شه مگه نه؟
- امیدوارم بشه.

و اشک گوشه‌ی چشمش رو گرفت و گفت:

- نیکان درد و غم واسه همه هست. هر کسی درد و غمش یه
شکلیه. هر انسانی مختاره که زندگیش رو یه شکلی بسازه.
هر لحظه توی زندگی ماجرای پیش میاد که رویاهای آدم
داغون می‌کنه. به خاطر رویا هم که شده باید قوی باشی.
- آلماز چی می‌شه؟

در اون اوضاع اصلاً توقع شوخی بهنام رو نداشتم. اما این
بشر اصلاً غیر قابل پیش بینی بود.

- می‌توننی دوتاییشون رو بگیری. اینجوری خوبه دورت شلوغ
می‌شه غم و غصه‌هات یادت میره.

کمی خندیدم اما زود خنده‌ام محو شد. نگام رو به بیرون دادم
و گفتم:

- فکر می‌کنم رویا هم بفهمه من کی هستم ازم متنفر بشه.
- نمی‌شه. اینطور فکر نکن. اون دختر آلاماز هم باید شرایطش
رو بپذیره و با خودش کنار بیاد.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- امیدوارم از اینکه این بازی عاشقانه رو باهاش راه انداختم
من رو ببخشه.
- فقط زمان می‌تونه همه چیز رو حل کنه.
و دوباره این سکوت تا رسیدن به اداره ی آگاهی طولانی شد.

با بهنام وارد یه اتاق خیلی بزرگ که عده‌ی مشغول کار بودند
شدیم. تعداد زیادی سیستم بود که پشت هر کدوم یه مامور
نشسته بود. سرهنگ قدیری با سیروان گوشه‌ای ایستاده
بودند و با هم صحبت می‌کردند. بهنام من را به سمت مبلی
راهنمایی کرد و خودش به سمت اونها رفت. روی مبل نشستیم.
منتظر بودم تا ببینم چی پیش میاد.
دو ساعتی فقط اونجا نشستیم و نگاهشان کردم. تماس
می‌گرفتند کسانی رو ردیابی می‌کردند و به ویس‌های

شنوده‌های که کار گذاشته بودند گوش می‌کردند. باز درد قلبم شروع شد که یه قرص زیر زبونم گذاشتم. بعد از همه‌ی این‌ها بهنام به سمتم اومد در کنارم نشست و گفت:

- خوبی؟

- چی شد؟ داشتید رد نریمان می‌زدید؟

- آره پیداش کردن. پدرت حسابی ریخته به هم، تمام افرادش رو به خط کرده. الان همه‌شون خونه‌ی شما جمع هستن. نریمان هم داره می‌ره اونجا تا برای رفتن سر قرار با مشکلات نقشه بریزن.

لبی تر کردم و گفتم:

- نیروهاتون آماده‌ان تا بریزن توی خونه مون و همه رو دستگیر کنن.

بهنام فقط سری تکان داد. نگاهم رو بهش دادم و گفتم:

- می‌شه قبل از این کار من برم داخل خونه.

- کی چی بشه؟

- بذارید برای آخرین بار ببینمشون. من هیچ وقت برادرم رو ندیدم. هیچ وقت باهاش حرف نزدیم. خواهش می‌کنم.

و باز اشکم سرازیر شد.

- باید با سرهنگ حرف بزنم.

سیروان از اون طرف صدایم زد:

- هی نیکان، بیا اینجا باید با بابات حرف بزنی.

با بهنام به سوی اونها رفتیم. سیروان به یکی از مامورها اشاره کرد و او شماره‌ی خانه‌ی ما رو گرفت و دقایقی بعد صدای عصبانی پدرم رو شنیدم:

- الو... مشکلات!

سیروان داخل میکروفونی گفت:

- خیلی عصبانی به نظر می‌رسی، نگرانی پسر و عروست رو بکشم.

عصبانی فریاد زد:

- خون از دماغشون بیاد دودمانت رو به باد میدم. تا وقتی با پسرم حرف نزنم سر قرار هیچ معامله‌ی نمیام.

سیروان به من اشاره کرد صحبت کنم. به سمت میکروفون
که روی میز بود و به سیستم وصل بود خم شدم گفتم:
- الو بابا...

- نیکان، حالت خوبه؟ آلاماز خوبه؟ نیکان نگران نباش نجاتت
می‌دم.

ماتم برد. دوستم داشت. دوستم داشت ولی با کارهایش من
رو کشت. سیروان دست به شانهم گذاشت و من عقب
ایستادم و خودش خطاب به پدرم گفت:

- زنده‌ست ولی اسلحه‌ی آماده به شلیک روی سرشه. نریمان
نیاد پای قرار. جسدش رو واست می‌فرستم.

- لعنتی، کی و کجا؟

- بهت خبر می‌دم.

و تلفن قطع شد.

تلفن که قطع شد. سیروان نگاهش رو به من داد و گفت:

- فکر می‌کنی واکنشش چی باشه وقتی بفهمه کسی که تموم
تشکیلاتش رو نابود کرده پسر خودش بوده.

مستقیم به چشماش نگاه کردم. چقدر خشم و بغض داشت این نگاه.

- نمی‌دونم. منی که این همه سال پدر خودم رو نشناختم پس نمی‌دونم واکنشش چی می‌تونه باشه.

سیروان دستانش را در پناه جیب‌های شلوارش برد. نفس عمیقی کشید و گفت:

- وقتی پدرم مرد. من فقط هیجده سالم بود. شاهین پونزده و هامون دوازده ساله بود. رویا هنوز نمی‌تونست راه بره. یازده ماهش بود. می‌دونی چرا ازت متنفرم. چون پدرت برای اینکه زندگی رویایی برای تو بسازه برادرهای رو از من گرفت که همه‌ی سال‌های زندگیشون جون کندن واسه آرزوهاشون. وقتی شاهین دانشکده‌ی خلبانی قبول شد. توی همه‌ی روستامون شیرینی پخش کردم. ما آدم‌های نداری نبودیم. ولی وقتی پدر یه خانواده بمیره. پولدار پولدار هم که باشی ندار می‌شی. چون تکیه گاهت رو از دست دادی.

بغضش رو دوباره فرو داد و گفت:

- یه سال بعدش مادرمون مرد. اتفاق دیگه، برای هر کسی ممکنه بیفته. می‌دونم تو مقصر نیستی و خیلی به ما کمک کردی. می‌دونم الان دنیا هوار شده رو سرت. ولی عجیب چهره‌ت شبیه پدرته. بعد از این پرونده. نمی‌خوام دیگه کسی رو ببینم که هر دقیقه من رو یاد کسی می‌ندازه که برادرای جوونم رو ازم گرفت.

سخت بود. سخت بود پذیرفتن خواسته‌اش. من به رویا قول داده بودم. جوابی ندادم. سیروان با زنگ خوردن موبایلش از ما دور شد. مدتی دیگه گذشت. نمی‌دونستم چه اتفاقی داره می‌افته. سرهنگ تماسی رو جواب داد و بعد خطاب به بهنام گفت:

- راه بیفتید. نریمان رفته خونهی پدرش. الان همه‌شون اونجا جمعن.

به سمت سرهنگ رفتم و مانع رفتنش شدم و گفتم:

- جناب سرهنگ می‌خوام باهاتون پیام.

سرهنگ لحظاتی فقط نگام کرد و بعد گفت:

- باشه بیا بریم.

باهاشون همراه شدم. تلختر از این چی که با پلیس برای
دستگیری خانوادهت همراه بشی.

ماشینهای سیاه نیروی ویژهی پلیس در سکوت کامل به
سمت خونهی ما به راه افتادند. بهنام رانندگی می‌کرد و
سرهنگ در کنارش نشسته بود. من و سیروان صندلی عقب
نشسته بودیم.

نزدیک به خونه توقف کردند. سرهنگ داخل بی‌سیم گفت:

- محمود یه توضیحی از موقعیت بده.

صدای مردی رو از داخل بی‌سیم شنیدم:

- تموی سوژه‌ها داخل خونه هستن. شش تا مرد مسلح توی

حیاط هستن. مورد دیگهی نیست. نیروهامون از پشت

ساختمون وارد شدن و کمین گرفتن. خونه کاملاً محاصره‌ست.

- بسیار خب، هر وقت گفتم وارد عملیات می‌شید.

خطاب به سرهنگ گفتم:

- جناب سرهنگ اجازه بدید من وارد خونه بشم.

سرهنگ به سمت عقب چرخید و گفت:

- نه نیکان، با دست خودمون که گروگان تحویلشون نمی‌دیم.

با زهرخندی گفتم:

- این‌ها خونواده‌ی من هستن. من رو گروگان نمی‌گیرن.

سرهنگ باز گفت:

- آدما توی شرایط‌های سخت تصمیم‌های می‌گیرن که شاید هیچ‌وقت باورت نشه. پدرت شاید برای نجات نریمان و مادرت. تو رو قربونی کنه.

- چه بهتر، اگر این اتفاق افتاد. اصلاً به جون من فکر نکنید. خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم. با مسئولیت خودم می‌رم داخل.

سرهنگ به سمت جلو چرخید کمی فکر کرد. نگاهی به بهنام انداخت و توی بی‌سیم گفت:

- محمود می‌تونید بی‌دردسر اون شش نفر توی حیاط رو حذف کنید. یعنی طوری که توجه ساکنین داخل ساختمون جلب نشه.

- می‌شه قربان.

- اقدام کنید.

لحظات به کندی سپری می‌شد. لحظاتی زجرآور و تلخ. سیروان چشم به خونه دوخته بود و نمی‌دونستم چی تو فکرش می‌گذره.

دست رو پاش گذاشتم که نگاهش به سمت من برگشت. بغضم رو خوردم و آروم گفتم:

- متاسفم بابت همه چیز. اما می‌خوام یه چیز رو بدونی. من رویا رو فراموش نمی‌کنم.

با حرص دستش رو مشت کرد و آروم گفت:

- وقتی بفهمه تو کی هستی، اون فراموشت می‌کنه.

- مطمئن نباش.

مدتی فقط نگام کرد و بعد دوباره نگاهش رو به بیرون داد. بیست دقیقه‌ی طول کشید تا باز صدای محمود رو از بی‌سیم شنیدم:

- جناب سرهنگ موقعیت امن. نیروهای خودمون جایگزین شدن.

سرهنگ به سمت عقب برگشت، اسلحه‌ی به سمتم گرفت و گفت:

- محض اطمینان باهات باشه.

اسلحه رو نگرفتم. نمی‌تونستم که بگیرم. سری تکون دادم و گفتم:

- لازم نیست.

سرهنگ باز مسرانه گفت:

- نگیری نمی‌ذارم بری.

اسلحه رو ناچاراً گرفتم و بعد یه گوشی کوچیک بهم داد و گفت:

- بذار توی گوشت. اگر اتفاقی افتاد بهمون اطلاع بده.

گوشی رو هم توی گوشم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم. به سمت خونه به راه افتادم. در خونه برام باز بود. در کوچک رو هل دادم و وارد حیاط شدم. یکی از افراد پلیس بود که

بالافاصله به سمت شمشادها رفت و پشت اون پناه گرفت.
اسلحه رو زیر کتم بردم و پشت سرم زیر کمربندم جا دادم.
نگام مات موند روی حیاط. یه حیاط بزرگ و زیبا با درخت‌های
بید مجنون زیبا و شمشادهای که خیلی زیبا حرص شده بود و
یه استخر پر آب بزرگ. به سمت ساختمون به راه افتادم . یاد
حرف سیاوش افتادم که همیشه می‌گفت حیاط خونه‌تون یه
پا پارکیه واسه خودش. کاش خونه‌مون کوچیک بود اما
خوش بودیم. کاش اینجوری نبود.

نزدیک در ساختمون که رسیدم باز قرصی توی دهنم گذاشتم
و خطاب به سرهنگ گفتم:

- جناب سرهنگ آشپزخونه یه در داره به حیاط پشتی داره.
خونه‌مون دوتا خدمتکار داره که وقتی مهمون داشته باشیم
تموم وقت توی آشپزخونه هستن. بگید اونا رو از ساختمون
بیرون ببرن.

صدای سرهنگ رو شنیدم:

- این رو باید زودتر می‌گفتی نیکان. انجام می‌شه.

در سالن رو باز کردم و وارد شدم. دری بزرگ با شیشه‌های
قدی بلند. با باز شدن در نگاه همه که توی سالن پذیرایی
بودند به سمت در کشیده شد. جلو رفتم و بعد ایستادم.
پدرم، مادرم، اوکتای پاشا، همسرش، عمو و برادرم نریمان. هر
شش نفرشون متعجب برخاستند. مادرم به سمتم اومد.
صورتش از اشک خیس بود. ناباور گفت:
- نیکان.

و بعد به سمتم دوید و من رو در آغوش کشید و گفت:
- نیکان، پسرم تو حالت خوبه.

بی تفاوت، بی هیجان. مثل یه کوه یخ واستاده بودم. عقب
رفت و گفت:

- نیکان، آلاماز کجاست؟ چطوری از دستشون فرار کردی؟
مادر آلاماز هم خودش رو به من رسوند. اونم صورتش خیس
بود. با گریه گفت:

- نیکان، آلاماز کجاست؟ چه اتفاقی برای شما افتاد.
صدای خشکم از گلویم کنده شد و جوابشون رو دادم:

- آلاماز حالش خوبه.

نگام به سمت بقيه رفت. نريمان به يكباره از جا جهيد و به
سمت پنجره رفت. حياط رو رصد كرد و بعد به سمت پدر
برگشت و گفت:

- به نظر مياد امن باشه.

پدرم پا از زمين كند و به سمت من اومد و گفت:

- از دستشون فرار كردي؟

قلمم مي‌سوخت. حالا وقتش نبود. نگاه به سمت نريمان رفت
و با تلخي گفتم:

- هميشه دوست داشتم يه برادر داشته باشم.

ماتشون برده بود. پدرم متعجب گفت:

- نيكان تو كجا بودي؟

اوكتاي پاشا عصباني غريد:

- دخترم كجاست؟ آلاماز كجاست؟

تحمل سر پا ایستادن رو نداشتم. از بین مادرم و مادر آلاماز
گذشتم و به سمت مبلها رفتم. روی اولین مبل رها شدم.
پدرم نشست و با تندی گفت:

- نمی‌شنوی دارم با تو حرف می‌زنم؟ گفتم کجا بودی؟ آلاماز
کجاست؟

نریمان هنوز جلوی پنجره بود و همینطور که بیرون رو نگاه
می‌کرد شماره‌ی رو می‌گرفت. وقتی موفق به برقراری تماس
نشد عصبانی گفت:

- یه جای کار می‌لنگه. افرادم توی حیاط هستن ولی تلفنشون
رو جواب نمی‌دن.

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

- اونایی که توی حیاطن پلیسن.

همین یه جمله کافی بود تا آب سرد روی همه ریخته بشه.
همه شون وا رفتن. مادرم نزدیکم شد و روی اولین مبل
نزدیک به من نشست و ناباور گفت:

- پلیسن؟

نگام رو به چشماش دادم. چشم‌های که عاشقش بودم.
مادری که می‌پرستیدم.

باز مردد گفتم:

- نیکان تو چیکار کردی با ما؟

بغضم رو خوردم و گفتم:

- شما چیکار کردین؟ چیکار کردین با رضا و سیاوش و سایه؟

چیکار کردین با شاهین و هامون و میلاد و بقیه‌ی اون

آدم‌های که به ساز شما نرقصیدن؟

به سمت پدرم نگاه کردم و گفتم:

- سایه کجاست بابا؟ سایه رو هم کشتین؟

بهت توی نگاه همه‌شون بود. نریمان عصبانی فریاد زد:

- همین رو می‌خواستی، آره؟ تحویل بگیر. تحویل بگیر پسر

عزیزی که همه‌ی این سال‌ها نداشتی آب تو دلش تکون

بخوره. همه‌مون رو نابود کرد.

و عصبانی به سمت بابا اومد و باز فریاد زد:

- همیشه من رو به خاطر نیکان قربونی کردی. حالا این پسرت
ما رو فروخت.

و یقه‌ی بابا رو گرفت و از روی مبل بلندش کرد. بابا عصبانی
دستانش رو کند و به عقب هلش داد و فریاد زد:

- من هیچ‌وقت تو رو مجبور نکردم که این راه انتخاب کنی.
فقط بهت پیشنهاد دادم و تو پذیرفتی.

نریمان با تلخی گفت:

- چرا هیچ‌وقت به نیکان پیشنهاد ندادی؟ هان؟ چرا؟

بابا جوابی برای سوالش نداشت. من گفتم:

- چرا جواب سوالش رو نمی‌دی؟ چرا هیچ‌وقت به من
پیشنهاد ندادی؟

نگاهش رو به من داد و گفت:

- تو آدم این کار نبودی.

اشک روی صورتم دوید و گفتم:

- هیچ آدمی این کار نیست. تا وقتی شرایطش رو
واسه‌ش فراهم نکنی.

نگام به سمت مادرم چرخید و گفتم:

- مامان تو چرا؟ نه اینکه مادرها همیشه باید فرشته‌های روی زمین باشن. چرا مامان من فرشته نبود؟

پدر گفت:

- مادرت از هیچی خبر نداره.

نگام رو بهش دادم و گفتم:

- عشقتون به مامان ستودنیه. اما یه عاشق هیچوقت زندگی رویایی که می‌خواد واسه معشوقش بسازه روی خون و جون دیگران نمی‌سازه.

نریمان وا خورده روی مبلی رها شد. عمو و اوکتای پاشا ساکت بودن و حرفی نمی‌زدن. عمو در خون‌سردی به سیگار روی ل*بش پک می‌زد اما اوکتای پاشا و همسرش ترسیده بودن. نریمان به نظرم داشت فکر می‌کرد.

دوباره به بابا نگاه کردم و گفتم:

- سایه کجاست بابا؟ چه بلایی سرش آوردید؟

بابا هم سیگاری روی ل*ب گذاشت و با فندق زیبایش روشن کرد و بعد گفت:

- زنده‌ست.

- چرا سیاوش رو کشتید؟

به جای بابا، عمو گفت:

- همه چیز رو فهمیده بود. می‌خواست به تو بگه .

نگام به سمت عمو برگشت و گفت:

- چطور دلت اومد؟

سیگار نیمه تمومش رو داخل زیر سیگاری خاموش کرد و با تلخی گفت:

- اون روز سیاوش بهم گفت من اولیش نیستم که می‌کشی اما مطمئن باش آخریش هستم.

بغضم رو خوردم و گفتم:

- چطور تونستید انقدر بی‌رحم باشید؟

بابا گفت:

- چون از وقتی به دنیا اومدی توی رفاه بودی، بی‌رحمی دنیا رو با خودت ندیدی.

فریاد زدم:

- این دنیا پر از آدم‌هاییه که دنیا باهاشون بی‌رحم بوده چرا داری خودت گول می‌زنی بابا.

نریمان غر زد:

- خفه شو.

نگام به سمتش برگشت. به قدری راحت روی مبل رها شده بود که انگار از هیچ چیزی نمی‌ترسید. سرش رو به عقب تکیه داده بود. چقدر شبیه هم بودیم. چقدر دوست داشتم با برادرم رفیق می‌بودم.

آهی پر درد از س*ی*نه‌ام بلند شد. اوکتای پاشا گفت:

- آلاماز کجاست؟ دختر من هیچی نمی‌دونه. آلاماز بی‌گناهه. نگام به سمت آلاماز برگشت و گفتم:

- می‌دونم ولی شما می‌دونید با آلاماز چیکار کردید؟ آلاماز یه روزه پیر شد چون باورش نمی‌شد پدر و مادرش آدم‌های باشن که ثروتشون رو از راه خلاف به دست آوردن.

نریمان باز غر زد:

- زر نزن.

و از جا برخاست و به سمت پنجره رفت و گفت:

- چرا نمی‌گی بیان دستگیرمون کنن.

از این همه خونسردیش متعجب بودم. اول جا خورده بود و عصبانی شده بود و حالا خونسرد بود و بی‌تفاوت.

نگاهم رو به پدرم دادم و گفتم:

- نمی‌خواهید چیزی بگید؟

سرد و بی‌روح نگام کرد و گفت:

- وقتی ناخواسته وارد این بازی شدی فهمیدم دیر یا زود همه چیز برملا می‌شه. بالاخره به آرزوت رسیدی و پلیس شدی.

با تلخ‌خندی گفتم:

- پلیس؟! بابا چرا بابام رو ازم گرفتی؟ چرا مادرم رو ازم گرفتی؟

چرا برادرم ازم گرفتی؟

باز نریمان غرید:

- من برادر تو نیستم.

این رو گفت و چنان با شتاب از جا برخاست و اسلحه کشید

که همه جا خوردند. اسلحه کشید و به سمت من اومد.

همینطور که سر اسلحه‌اش رو به سمت من گرفته بود گفت:

- فکر می‌کنی حالا که ما رو انداختی توی تله می‌ذارم زنده

بمونی و با این ثروت زندگی کنی.

بابا هم عصبانی برخاست و به سمتش اسلحه کشید و گفت:

- دیوونه نشو نریمان.

نریمان با تلخ‌خندی گفت:

- بهتون ثابت شد. همیشه نیکان رو بیشتر از من دوست

داشتید. چون مادرش رو هم بیشتر از مادر من دوست

داشتید.

مادرمم برخاست و گفت:

- خواهش می‌کنم نریمان. اسلحه‌ت رو بیار پایین.

من نشسته بودم و خانواده‌م در سه سمت من ایستاده بودن و بر سر جان من صحبت می‌کردن. نریمان اسلحه‌اش روی سر من بود و نگاهش به پدر بود. با بغض و کینه گفت:

- نیکان مقصر نیست ولی این زن هست.

و تا اسلحه‌ش رو به سمت مادرم گرفت پدر شلیک کرد. پدر شلیک کرد و خون نریمان روی صورت من پاشید. فریاد کشیدم و از جا برخاستم. جسم نریمان از عقب روی زمین پرت شد. شوکه شده بودم. ناباور به نریمان نگاه می‌کردم. به سمت پدرم برگشتم. هنوز اسلحه‌اش به سمت من بود. سرد و بی‌روح دستش توی هوا وامانده بود. عمو ناباور گفت:

- چیکار کردی کوروش؟

برای اولین بار اشک پدرم رو دیدم. اشک از چشماش روی صورتش سر خورد. درد توی قلبم پیچید و سرم به دوران افتاد و بعد هیچی نفهمیدم.

وقتی به هوش اومدم توی بیمارستان بودم و توی اتاق آی سی یو بستری. صدای دستگاه‌ها برام آشنا بود. نگاهی چرخوندم. نمی‌دونستم کی هستم و چه اتفاقی افتاده و برای چی اونجا هستم.

داشتم سعی می‌کردم برخیزم که در اتاق باز شد و پزشکی که لباس سفید پزشکی به تن داشت به همراه پرستاری وارد اتاق شد. مدتی پزشک با من صحبت کرد. چیزی یادم نمی‌آمد و همین کلافه‌ام کرده بود. دکتر اسمم رو بهم گفت و فقط واسه‌م گفت طی حادثه‌ای دچار شوک سنگینی شدم و این فراموشی موقتی‌ه.

حق با دکتر بود تا چند ساعت بعد کم کم همه چیز به یادم اومد. یه ساعت بعد به بخش منتقل شدم و از پرستار شنیدم که سه روزه بی‌هوش هستم. گویا یه سکته‌ی خفیف مغزی رو رد کرده بودم. فقط یه چیزی از خودم می‌پرسیدم که چرا من نمی‌میرم.

توی حال و هوای خودم بودم و نگاه سرد و بهت‌آورم روی سقف قفل شده بود که ضرباتی به در اتاقم زده شد. بهنام بود. وارد اتاق شد و گفت:

- نیکان.

لبخند کمرنگی روی ل*بم نشست. نزدیک تخته شد و گفت:

- خیلی ترسوندی ما رو.

- چی شد بهنام؟

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

- الان حالت میزونه؟

- پوستم خیلی کلفتی که هنوز زنده‌ام. نمی‌خواهی بگی چی

شد؟

کلافه دستی به پشت گ*ردنش کشید و بعد گفت:

- نریمان و عموت کشته شدن. پدر و مادرت و پاشای اوکتای

و همسرش دستگیر شدن. پدرت به قتل پسر نریمان و

برادرش داریوش اعتراف کرده.

چشمام رو بستم. نمی‌دونم چرا دیگه نمی‌تونستم گریه کنم.

چشم باز کردم و گفتم:

- برای چی عموم رو کشت؟

- گویا قصد داشته مادرت رو بکشد.

تلخ‌خندی به ل*بم نشست و گفتم:

- حالا چی می‌شه؟ منظورم اینه چه حکمی واسه شون می‌برن.

بهنام سری تکون داد و گفت:

- نمی‌دونم.

یه دفعه به یاد آماز افتادم و گفتم:

- آماز؟ آماز چی شد؟

- بعد از این‌که حالش مساعد شد خواست که بره.

نمی‌تونستیم جلوش رو بگیریم. توی هتل مستقر شده. امروز

صبح اومده بود اداره‌ی آگاهی. درخواست ملاقات با پدر و

مادرش رو داشت.

- خب؟

بهنام نفس عمیقی کشید و گفت:

- این دختر به کلی تغییر کرده. برای پدر و مادرش وکیل

گرفته. فکر می‌کنم موفق می‌شه.

نیم‌خیز شدم و گفتم:

- یعنی چی؟

- اوکتای پاشا و همسرش همه چیز رو انکار کردن بعدم ما مدرکی بر علیه این زن و مرد نداریم.

مچ دست بهنام رو گرفتم و گفتم:

- برو بگو مرخصم کنن. باید با آلاماز صحبت کنم.

- تو باید استراحت کنی نیکان.

- بهنام خواهش می‌کنم. برو بگو مرخصم کنن. لباسای من کجاست؟

با بهنام که از بیمارستان بیرون زدیم ازش خواستم به هتلی بره که آلاماز اونجاست. باید ازش عذرخواهی می‌کردم. نمی‌دونستم چی می‌خواستم بگم ولی باید می‌دیدمش و باهاش صحبت می‌کردم. وارد هتل شدیم. بهنام با پذیرش هتل صحبت کرد تا باهاش تماس بگیرن. تقریباً بیست دقیقه‌ی همونجا نزدیک پذیرش منتظرش ایستادیم. با باز شدن درب یکی از آسانسورها نگام به سمتش کشیده شد. آلاماز از آسانسور خارج شد. سرتاپا مشکی پوشیده بود. یه تیپ سیاه شیک و گرون قیمت، شال مشکی هم به سر

داشت. محکم و با خشم قدم برمی‌داشت. از همون فاصله هم می‌تونستم نفرت رو توی چشماش ببینم. نزدیکم که رسید ایستاد. به خاطر کفش‌های پاشنه بلندی که به پا داشت قدش بلندتر شده بود. مدتی رو در روم ایستاد و فقط به چشمام نگاه کرد. به سختی گفتم:

- آلماز...

دستش رو بالا آورد و حرفم رو برید:

- می‌دونی تو بزرگترین درس زندگیم رو بهم دادی؟ یادم دادی عشق دروغه، دوست داشتن دروغه و من تا ابد عشق هیچ مردی رو باور نمی‌کنم.

- آلماز؛ تو مثل من...

با خشم گفت:

- من مثل تو نیستم. من مثل تو خانواده‌م رو نمی‌فروشم حتی اگر بزرگترین خلافکارای دنیا باشن. هر چند پدر و مادر من خلافکار نیستن و قانونی این موضوع رو اثبات می‌کنم و از این کشور لعنتی می‌برمشون.

و خواست از کنارم رد بشه که مچ دستش رو گرفتم. عصبانی دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- ازت متنفرم نیکان. ازت متنفرم.

این رو گفت و رفت. آلاماز رفت و این آخرین دیدار من با آلاماز بود.

آلاماز رفت اما با نفرت رفت که ای کاش این اتفاق نمی‌افتاد.

پدرم توی اعترافاتش تمامی جرم‌ها رو به گر*دن گرفت و این‌گونه می‌خواست مادرم رو تبرئه کند. هر چند قانوناً نمی‌تونست اینکارو بکنه. در ر*اب*طه با سایه هم اعتراف کرد. سایه توی خونه‌ی توی شمال کشور زندانی بود که پلیس طی عملیاتی سایه رو آزاد کرد و به بیمارستانی به تهران منتقل کردند. آلاماز هم با وکلای که گرفته بود بالاخره موفق شد. پدر و مادرش رو آزاد کرد. چون اوکتای پاشا و همسرش ترک بودند و توی ایران جرمی مرتکب نشده بودند پلیس ایران نمی‌تونست توی بازداشت نگاهشون داره. درسته آلاماز با نفرت از من از ایران رفت اما هرگز نمی‌خواستم اینجوری بشه.

برای دیدن سایه به بیمارستان رفتم. نمی‌دونستم چطور باید با یه دختر شکسته‌ی دیگه صحبت کنم. ضرباتی به در اتاقش زدم و وارد شدم. سایه دیگه سایه‌ی سابق نبود. یه دختر رنجور و پریشون و لاغر که روی تخت دراز کشیده بود. با باز شدن در نگاهش به سمت من کشیده شد. سرد و بی‌روح نگام می‌کرد.

نزدیکش شدم. مدتی فقط همدیگه رو نگاه کردیم. نمی‌دونستم چی باید بگم. بهنام گفته بود همه چیز رو می‌دونه. به سختی و با صدای گرفته گفت:

- وقتی مادرم مرد گفتم دیگه هیچ اتفاقی نمی‌تونه بدتر از این باشه.

بغضش رو خورد و گفت:

- نیکان تو چیکار می‌کنی با این درد؟

توی این مدت از بس اشک ریخته بودم دیگه اشکی نداشتم.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- می‌دونم زیاد طاقت نمی‌ارم اما قبل از اون یه کاری هست که باید انجامش بدم.

- چه کاری؟

سر بلند کردم و با لبخند نگاهش کردم.

- سایه قول بده زندگی خوبی برای خودت بسازی.

اشک روی صورتش دوید و گفت:

- سخته.

- تو از پسش برمیای. دارم میرم پیش وکیلیم. تمامی سهم

سیاوش از شرکت من متعلق به تو.

- تو می‌خواهی با اون دختره که من کتکش می‌زدم ازدواج

کنی؟

رویا رو می‌گفت. ندیده بودمش و نمی‌دونستم وقتی همه

چیز فهمیده بود واکنشش چی بود؟

نگاهش کردم و گفتم:

- قول می‌دی زندگی خوبی برای خودت بسازی.

- سعی می‌کنم.

خم شدم و ب*وسه‌ی به پیشونیش زدم. وقتی از اتاقش

بیرون اومدم باز قلبم تیر کشید. می‌دونستم این قلب زیاد

دووم نمیاره. قرصی زیر ل*بم گذاشتم و مدتی روی صندلی کنار کریدور نشستم تا حالم بهتر بشه.

توی حال و هوای خودم بودم که موبایلم زنگ خورد. از وقتی پلیس‌ها به سرمون ریختن و مثلاً ما رو دزدیدن این اولین باری بود که موبایلم زنگ می‌خورد. شماره‌ی خونه‌ی رویا بود. می‌دونستم خودشه. کلید برقراری تماس رو فشردم و مردد جواب داد:

- الو؛ رویا.

صدای آروم و مهربونش رو شنیدم:

- نیکان. خوبی؟

- خوب؟ نمی‌دونم رویا. نمی‌دونم.

انگار که گریه کرده بود. صداش گرفته بود.

- توی این مدت از آقا بهنام جویایی احوالت بودم.

- همه چیز رو می‌دونی؟

- سیروان واسم گفت.

نفسی همراه با آه کشیدم و گفتم:

- خب نظرت چیه؟ هنوزم دوستم داری.

مدتی سکوت کرد و بعد آروم گفت:

- دوستت دارم.

دلم گرم شد. دلم گرم شد از اینکه می‌تونستم حداقل آخرین کاری که باید، انجام می‌دادم.

از جا برخاستم و همینطور که به سمت خروجی بیمارستان می‌رفتم گفتم:

- کی پیام خواستگاری؟

- نیکان باید صبر کنی، باید سیروان راضی باشه.

- رویا من می‌خوام خیلی زود باهات ازدواج کنم.

- چرا، این همه عجله برای چیه؟

- بعداً می‌فهمی.

رویا

نیکان برای ازدواج با من خیلی عجله داشت. هر چند سیروان به شدت مخالف بود. اما بعد از یک ماه رضایت داد. توی اتاقم مقابل آینه نشسته بودم و به خودم نگاه می‌کردم. همه چیز تموم شده بود و بعد از مدت‌ها زندگیم رنگ آرامش گرفته بود. مادر بزرگ رو پا شده بود و خوشحال بود از اینکه قرار بود برای من خواستگار بیاد. سیروان نخواسته بود مادر بزرگ چیزی در مورد نیکان بدون و من هم چیزی نگفته بودم. یه لباس بلند آبی پوشیده بودم و جلیقه‌ی سنتی هم روی اون تنم بود. یه روسری سفید سرم کردم. با شنیدن صدای زنگ دلم به تپش افتاد. از اتاق که بیرون رفتم مادر بزرگم من رو فرستاد توی آشپزخونه. صدای احوالپرسی‌های بهنام و نیکان رو می‌شنیدم. بیشتر از هر کسی بهنام با مادر بزرگ و سیروان صحبت می‌کردند. بعد از مدتی وقتی مادر بزرگم صدام زد با سینی چای از آشپزخونه بیرون رفتم. وقتی سینی رو مقابل نیکان گرفتم سر بلند کرد. چقدر توی این مدت موهای سفید شده بود و غم چشماش عمیق‌تر شده بود. با تشکری فنجون چایش رو برداشت. با نشستنم مادر بزرگم دوباره شروع کرد نیکان رو

سیم جین کردن. نیکان نمی‌دونست باید چی جوابش رو بده که بهنام مدام به دادش می‌رسید. به مادر بزرگم گفتیم نیکان پدر و مادرش رو توی سانحه‌ی رانندگی از دست داده و یه شرکت تجاری داره. از اقوام و فامیلش هم سوالی نپرسید.

خواستم با نیکان تنها صحبت کنم برای همین به اتاقم رفتیم. تا وارد اتاق شد. نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

- اتاقت هم مثل خودت آرامش داره.

تعارف کردم تا روی صندلی بنشینه تا نشست به شوخی گفت:

- ببینم دختر تو نمی‌خوای یه آستینی واسه این داداشت بالا بزنی.

مقابله‌ش لبه‌ی تخت نشستم و گفتم:

- یه خیالای واسش دارم. توی این مجتمع یه دختری هست که به نظرم خیلی خوبه. پرستاره. چند شبیه روی مخشم که بریم خواستگاری.

- خیلی خوبه.

سر به زیر انداختم و گفتم:

- نیکان تو مطمئنی که...

- بیشتر از همیشه. رویا تو رویای زندگییم هستی. رویای که همه می‌گفتن رویاست اما رویا نبود.

متعجب نگاش کردم. خندید و گفت:

- می‌خوام شرکت رو واگذار کنم. می‌خوام برم توی روستا زندگی کنم. تو که موافقی؟

با لبخند گفتم:

- آره، آرامش روستا رو دوست دارم.

با خنده گفت:

- به نظرت من از پس کشاورزی برمیام.

خندیدم و گفتم:

- یعنی می‌خواهی بری سر زمین بیل بزنی.

- نه دیوونه، کشاورزی پیشرفته و صنعتی. توی این مدت یه سری تحقیقات کردم. بریم طرفای پارس آباد.

پرسشگر نگاش کردم و گفتم:

- کجاست؟

- تبریز. بهنام هم اصالتاً واسه اونجاست. از این شهر دلم گرفته.

- منم همینطور.

چند روز بعد طی یه مراسم خیلی ساده و معمولی عقد کردیم. فامیلی نداشتیم که بخواهیم به مراسم ازدواجمون دعوتش کنیم. نیکان خیلی زود سهامش رو از شرکت فروخت و تموم ثروتی که از پدرش بلا تکلیف مونده بود به خیریه واگذار کرد و با سرمایه‌ی کمی که می‌گفت حاصل کار خودشه راهی پارس آباد شدیم. توی یه روستایی که نسبتاً نزدیک به مرز بود یه خونه‌ی خیلی ساده‌ی خریدیم و وسایل زندگیمون رو چیدیم. یه خونه‌ی ساده‌ی دوست داشتنی. توی تموم این مدت نیکان حتی نخواست سراغی از سرنوشت پدر و مادرش بگیره. یه زمین کشاورزی نسبتاً بزرگی هم خریدیم و نیکان یه تراکتور و وسایل دیگه‌ی هم که نیاز بود تهیه کرد و با کمک یکی از اهالی شروع کرد.

شش ماه از زندگی قشنگ و مهربونی که با نیکان داشتم میگذشت. یه روز عصر وقتی از سر زمین برگشت خونه،

خسته لبهی پلکان نشست. از پنجرهی اتاق دیدمش و سریع بیرون دویدم.

- نیکان چی شده؟

با لبخند برگشت نگام کرد و گفت:

- چیزی نشده.

نزدیکش نشستم و گفتم:

- زودتر برگشتی.

نگاش رو به افق داد و گفت:

- کارمون زود تموم شد.

دستش رو گرفتم و گفتم:

- نیکان به من دروغ نگو.

نگاش به سمت من برگشت و دستش رو روی شکمم گذاشت.

سه ماهه باردار بودم. دستش روی شکمم بود و نگاش به

نگام نشسته بود.

- بهش بگو خیلی دوستش دارم.

وقتی اینطوری حرف زد دلم آشوب شد.

- خیلی تشنه واسم آب میاری.

سری تکون دادم و به داخل دویدم. خیلی زود برگشتم

نزدیکش نشستم و گفتم:

- نیکان.

سرش رو به تیرک چوبی کنار پله تکیه داده بود و نگاهش میخ

مونده بود به غروب آفتاب. لیوان آب از دستم افتاد و با

فریاد صداش زدم:

- نیکان.

تو آغ*و*ش کشیدمش و فقط گریه کردم. بالاخره قلب

بی طاقتش نیکانم رو ازم گرفت. حتی بهش فرصت نداد

بچه‌ش رو ببینه. بعدها فهمیدم اونروز سر زمین مادرش از

زندان باهاش تماس گرفته و خواسته قبل از اعدامش باهاش

حرف بزنه. نیکان تا اونروز نمی‌دونست که حکم پدر و مادرش

اعدام بود. می‌خواست ندونه تا بتونه زندگی کنه اما وقتی

فهمید که پدرش سه ماه قبل اعدام شده بود و مادرش فردا

صبح اعدام می‌شه نتونست دووم بیاره. درست بود پدر و

مادرش مثل بقیه‌ی پدر و مادرها نبودن اما پدر و مادرش بودن. اگر مادرش می‌دونست با این تماس قلب پسرش رو از پیش می‌ندازه هیچ وقت باهاش تماس نمی‌گرفت. نیکان رفت و من با خاطرات قشنگی که توی این شش ماه برای من به یادگار گذاشت تنها گذاشت. شش ماه بعد دخترمون به دنیا اومد. نیکان دوست داشت اگر بچه‌مون دختر بود اسمش رو بذارم آرامش. حالا من با تنها آرامش زندگیم آرامش زندگی می‌کنم و وقتی دخترمون بزرگ بشه حتماً بهش می‌گم پدرش خیلی مرد بود. خیلی.

پایان

بیست و سوم آبان هزار و سیصد نود و نه

ساعت ۲۳:۴۲

کافه نویسندگان انتشارات دیجیتال کتاب متنی و صوتی

اگر تصمیم دارید کتابتان را چاپ کنید یا به تازگی اثری را شروع کنید و آن را به چاپ برسانید، به مجموعه کافه نویسندگان بپیوندید

✓ نقد و نظارت و راهنمایی رایگان

کافه نویسندگان در راستای نگارش اثری مطلوب به شما یاری می دهد و از ابتدای نگارش یک اثر تا انتهای آن همراه شما خواهد بود. اثر شما در انجمن ما به طور رایگان نقد می شود و شما می توانید با کمک از نقد خود، اثرتان را ویرایش کنید و ایراد هارا اصلاح کنید و به این صورت سطح اثرتان را بالا ببرید و شانس بیشتری برای چاپ داشته باشید.

✓ ویراستاری رایگان

اثر شما به صورت رایگان از نظر نگارشی ویرایش می شود و رعایت علائم نگارشی و نکات ویراستاری برای شما یک امتیاز مثبت محسوب می شود.

✓ برگزاری ورکشاپ و کارگاه های آموزشی آنلاین به صورت رایگان در انجمن نویسندگی کافه نویسندگان

شما می توانید به صورت کاملا رایگان در کارگاه های آموزشی با سرفصل های متنوع شرکت کنید و شرکت برای عموم آزاد است، شما می توانید حتی از ۰ شروع کنید و در انجمن کافه نویسندگان آموزش ببینید و اثرتان را به چاپ برسانید.

✓ مشاوره های رایگان

ما برای تمام مراحل از نگارش کتاب تا چاپ و تولید آن به صورت رایگان به شما مشاوره خواهیم داد. ما با مشاوره سعی خواهیم کرد بهترین نتیجه را از اثر خود بگیریم.

✓ در کافه نویسندگان هرگز دلسرد نخواهید شد!

اگر اثر شما جهت چاپ تایید نشود، کتاب شما به صورت رسمی در سایت اصلی به صورت دیجیتال منتشر خواهد شد. خبر خوب این است که می توانید نسخه ی فروشی با قیمت توافقی خودتان را هم در فروشگاه اینترنتی کافه نویسندگان انتشار دهید و به آسانی فروش اثر خود را کنترل کنید.

✓ نیازی به پرداخت هزینه ی بالای کاغذ ندارید.

با توجه به هزینه ی بالای کاغذ و چاپ، انتشار الکترونیک بهترین گزینه است اما ما در کنار انتشار الکترونیک، چاپ رایگان هم برای شما عزیزان خواهیم داشت.

فکر آن که خودتان برای چاپ کتاب خرج کنید را از سرتان بیرون کنید، چرا که انتشاراتی که به هزینه ی نویسنده اثری را چاپ می کنند منجر به فروش نرسیدن آثار و جمع آوری کتاب ها در انباری و ضرر و زیان می شود، ما با مشاوره و راهنمایی سعی می کنیم همه چیز به نفع شما تمام شود و در کافه نویسندگان ریسکی نخواهید کرد.

✓ اعتماد و اطمینان

اثر شما در انجمن ما محفوظ می باشد و اگر اثری را به ما می سپارید دست ما امانت است، انجمن کافه نویسندگان به تمامی حقوق نویسنده احترام می گذارد و آنان را رعایت می کند. توجه داشته باشید که سودجویان از آثار شما سو استفاده نکنند که سارقان ادبی نیز کم نیستند اما خوشبختانه در کافه نویسندگان می توانید اثرتان را با خیال راحت به دست ما بسپارید تا با اسم خودتان چاپ یا منتشر شود.

✓ مجوز رسمی از فرهنگ وزارت ارشاد اسلامی

تمامی فعالیت های مجموعه کافه نویسندگان به صورت قانونی و زیر نظر وزارت ارشاد اسلامی صورت می گیرد.

✓ می توانید استعلام بگیرید!

در صفحه ی اصلی سایت و فروشگاه، قسمت پایین صفحه می توانید با کلیک بر روی نماد ها، استعلام معتبر بودن مجوز هارا مشاهده کنید.

✓ قرار داد با بهترین ناشران

ما با بهترین ناشران و معتبر ترین های کشور جهت چاپ رایگان آثار شما قرار داد بسته ایم. ما آثارتان را جهت چاپ برای انتشاراتی ها ارسال می کنیم و در راستای بهترین نتیجه و به ثمر رساندن تلاش هایتان همراه شما خواهیم بود.

✓ ما با توجه به نوع اثر و ژانر و محتوا، طبق شناخت انتشاراتی را جهت چاپ انتخاب می کنیم که با توجه به موارد ذکر شده شانس بیشتری داشته باشید، برای مثال یک انتشارات بیشتر رمان های اجتماعی چاپ می کند، اگر اثر شما اجتماعی بود آثارتان را به آن انتشارات ارسال می کنیم.

✓ نویسندگی و چاپ در تمام زمینه ها

فعالیت انجمن نویسندگی ما محدود به رمان دلنوشته و شعر نیست بلکه کتاب های علمی ادبی، دینی، روانشناسی، داستانی، خودیاری، سفرنامه، خاطره نویسی، زندگینامه، داستان های کودکان و... تمامی زمینه های نویسندگی و کتاب فعالیت دارد.

"کافه نویسندگان بهترین گزینه برای به ثمر رساندن تلاش هایتان"

کافه نویسندگان به طور قانونی آثار نویسندگان را انتشار می دهد.

در صورت تمایل به انتشار هر گونه اثر در مجموعه کافه نویسندگان به صورت متنی یا صوتی، با ما در ارتباط باشید.

شما می توانید اثر خود را به ایمیل پشتیبان ارسال کنید تا پس از بررسی های لازم منتشر شود

انجمن: [/https://forum.cafewriters.xyz](https://forum.cafewriters.xyz) 

وبسایت: [/https://www.cafewriters.xyz](https://www.cafewriters.xyz) 

اینستاگرام: @cafewriters.xyz 

ایمیل پشتیبانی: support@cafewriters.xyz 

ID: @cafewriters_xyz 

۰۹۹۲۸۸۹۵۵۶۰ 